

شوالیه دو مزن روثر

جلد اول

تألیف: الکساندر دوما

ترجمه
حسین خسیانی

چاپ نهم

حق
چاپ و محفوظ

از اشارات
گتابخانه بفروشی و پاچاناز مرکزی

تهران خیابان ناصرخسرو تلفن ۵۰۹۵۲

خرداده ماه ۱۳۴۵



الكساندر دوما در مصر

فهرست جلد اول

صفحة	عنوان	صفحة	عنوان
۱۰۱	<u>فصل ۱۴</u> قداکاری	۱	<u>فصل اول</u> مجاهدین داوطلب
۱۰۸	<u>فصل ۱۵</u> الله عشق	۷	<u>فصل ۲</u> خانم مجهول
۱۱۳	<u>فصل ۱۶</u> طفل معصوم	۱۰	<u>فصل ۳</u> کوچه خندق سن و بکتور
۱۱۸	<u>فصل ۱۷</u> نقب زنان	۲۰	<u>فصل ۴</u> مقتضيات وقت
۱۲۵	<u>فصل ۱۸</u> طوفان	۲۷	<u>فصل ۵</u> مورس لندی کیست
۱۳۲	<u>فصل ۱۹</u> تفاضا	۳۰	<u>فصل ۶</u> تامپل
۱۳۹	<u>فصل ۲۰</u> گل فروش	۳۸	<u>فصل ۷</u> سم
۱۴۴	<u>فصل ۲۱</u> میخک قرمز	۴۵	<u>فصل ۸</u> ذنه و یو
۱۴۹	<u>فصل ۲۲</u> تفقیش سیبون	۵۲	<u>فصل ۹</u> شام
۱۵۴	<u>فصل ۲۳</u> الله عقل	۵۹	<u>فصل ۱۰</u> سیمون یینه دور
۱۶۰	<u>فصل ۲۴</u> مادر و دختر	۶۴	<u>فصل ۱۱</u> مکتوب
۱۶۶	<u>فصل ۲۵</u> مکتوب	۷۲	<u>فصل ۱۲</u> عشق
۱۷۴	<u>فصل ۲۶</u> بلک	۹۶	<u>فصل ۱۳</u> سی و یکم ماه مه

هشتم

بنظر نگارنده داستان نویسان هر ملتی

ازدواج خارج نیستند :

اول آنها یکه میخواهند قدرت قلم خود را
آشکار و موضوعات غیر واقعی را حقیقت جلوه
داده و در عین حال استفاده مادی نمایند.

دوم اشخاصی که مقصود شان از تحریر
داستان بسر موضوعات تاریخی است متنها برای
اینکه نوشتگران آنها از روش خشک درس و
کلاسیک خارج وجهت خواندن گان دلچسب گردد
یک شاخه و برگی بآن اختلاف مینمایند

بعقیده نگارنده در زبان فرانسه بهتر از
(آلکساندر دوم) داستان نویسی با بعرصه
وجود نگذاشته است. اغلب داستان های وی
از قبیل (کنت مونت کریستو) و (مه تفکدار)

که بقلم شیوه ای مرحوم حاج میرزا محمد طاهر
میرزا اسکندری بفارسی ترجمه شده چاپ گردیده است.



متوجه کتاب

یکی از داستانهای فوق العاده جذاب و تاریخی آن (شوالیه دومزون رو) می باشد که اوضاع انقلاب و اخلاق عمومی آن روز ملت فرانسه و چگونگی کشته شدن (لوی شانددم) پادشاه و (ماری آتوانت) ملکه فرانسه را ترجیح میکند.

اینجانب چند سال قبل آنرا بفارسی ترجمه نمود و علاوه بر اینکه در پاورپوینت روزنامه ایران چاپ شد کتاب آن نیز جداگانه بطبع دیده، چون نسخ آن نایاب و طالبین زیادی پیدا کرده بود اینکه کتابخانه مرکزی باطریز زیائی به تجدید طبع آن مبادرت و در دست رس علاقه مندان قرار داده و موجبات امتحان اینجا نبود.

حسین ضیالی

فصل نخستین

مجاهدین
داوطلب

شب دهم مارس ۱۷۹۳ زنگ ساعت کلیسای نتردام ساعت ده را میزد و ضربات آن صدای غم انگیزی در فضای پاریس منتشر می‌ساخت.

در این شب تاریک و وحشت‌افزا ابرهای متراکم غلیظ شهر پاریس را مانند بیوی که فرشته را در آغوش کشیده باشد فراگرفته بود ولی اثری از رعد و برق و طوفان ظاهر نبود.

شهر پاریس در آن موقع پاریس حالیکه نبود که هزارها چراغ برق و الکتریک شب‌های ظلمانی را چون روز روشن منور نموده و از اشمئز خود دیده عابرین را خیره نماید، یا دسته دسته جوانان و خوب رویان در کنار خیابان‌های باصفا مشغول تفنن و تفریح باشند بلکه تمام کوچه‌های خیابانها تاریک بودند کسی در آنها عبور نمیکرد و نه اثری از عیش و نشاط وجود داشت فی الواقعه میتوان گفت این شهری که امروز در قشنگی و نظافت نادره بکنای عروس دنیا است در آنوقت چون وادی خاموشان ساکت و آرام و بی‌صدا با کوچه‌های تنگ و ساکنین محدود بوده خانهای مانند لانه حیوانات و کلیه مردمانش با وحشت فوق العاده هنوز آفتاب غروب نکرده به عجله تمام مانند حیوانات رمیده‌بلانه‌های خود پناهندۀ میشندند.

خلاصه وضیعت پاریس در دهم مارس ۱۷۹۳ چنین بود. اینکه بی‌مناسبت نیست کلمه چند درخصوص عوارض خارجی که باعث آن تغییر وضع شده بود گوشزد قارئین کرده سپس باصل موضوع حکایت به پردازیم.

دولت فرانسه بعلت قتل لوی شانزدهم یا کلیه دول اروپا قطع مراوده کرده، دول انگلیس، هلند، اسپانی، بریتانی، اتریش و پیمن که بواسطه کشمکش‌های سابقه از دشمنان واقعی فرانسه محظوظ و دست اتفاق برای اضمحلال آن مملکت بهم داده بودند. فقط دولت سوئد و دانمارک بیطری خود را محفوظ داشته، مواطن جنک کاترین دوم بودند که برای قطمه قطمه کردن لهستان تجهیز قشون کرده میخواست هستی بلونی را بیاد فنا دهد.

پاریس موقعیت بسیار و خیمی را دارا بود. مملکت فرانسه گرچه قوای مادی خود را از دست نداده بود ولی بواسطه قتل و غارت ماه سپتامبر و کشنن لوی شانزدهم در ۲۱ ماه ژانویه سکته کلی بقوای معنوی آن وارد آمده و در حقیقت از اطراف مابین

دشمنان خود محصور بود انگلیس سواحل آنرا احاطه کرده و قشون اسپانی در جبال پیر نه واطریش در اپ وهلند و پروس در شمال پیمن و بدتر از همه در یکی از جهات رن علیا ۲۵۰ هزار قشون خصم فاتحانه جلو می آمدند و سرداران فرانسه از همه طرف هفتم نشسته سنگرهای اسلحه و ذخایر خود را تسلیم دشمن مینمودند.

باری همانطوری که هر صدمه بهر کجای بدن انسان وارد آید البته اثرش بقلب میرسد ، در هر نقطه دور دست فرانسه هم هر عارضه که بواسطه تاخت و تاز و هجوم دشمنان یا شکست و عقب نشینی آنها رخ میداد اثرش پیاریس که قلب فرانسه است متوجه میشد و با بن ترتیب هر فتحی در آن واحد یک شادی و غله راه می انداخت و هر شکستی یک غصه و ولوله تولید میکرد . از این قسمت میتوان فهمید که از اخبار وحوادث متوالیه چه غوغایی در پاریس برپا بود .

شب دهم مارس جلسه بر آشوبی در مجلس کنوانسیون منعقد شد تمام صاحب مقام امر شده بود که در همان شب در سرآواج خود حاضر باشند و دانتون مشهور که مشکل ترین کارها در نظرش بی نهایت سهل بوده وبسیار هم انجام میداد بالای کرسی رفته فریاد کرد :

«میگویید سرباز کم است ؟ بسیار خوب پاریس موقع را برای استخلاص فرانسه مقتنم بشمارد و سی هزار نفر تهیه بکند برای دومویر «یکی از سرداران قشون» بفرستیم آنوقت نه تنها فرانسه نجات میابد بلکه بتوییک هم تامین شده و هلند نیز مستخر می گرد . پیشنهاد دانتون با فریاد های شاد مانی بذیرفت شد و همان شب در تمام تواحی دفاتر ثبت اسمی داوطلبان بازو برای اینکه ملت را به هیجان آورده و بر عده داوطلبان بیفزایند تمام تماشاخانه هارا که اسباب اشتغال حواس مردم بودند بسته بپرچم سیاه که علامت بد بختی و بیچارگی ملت بود در سر در بلدیه بحر کت در آمد . هنوز شب نیمه نشده بود که سی و پنج هزار اسم در دفاتر تواحی ثبت گردید . آن شب در پاریس همان زمینه فراهم شد که در روزهای سپتمبر فراهم شده بود با بن معنی که در هر ناحیه مجاهدینیکه اسمای خود را نیت میکردند استدعا شان این بود که قبل از حرث کت آنها بفرونت چنین بدین مجازات خائنین داخلی موفق شوند « لفظ خائن بکسانی اطلاق میشد که بر علیه نهضت ملی کار میکردن » بنا بر این بیانات معلوم شد احزاب مخالف که میخواستند هستی فرانسه را بیاد فنا دهند بكلمة « روولوسیون » اهمیت فوق العاده داده از این کلمه لرزان و مرتعش بودند . خائنین قوت و قدرتی نداشتند زیرا حزب « ژیرونن » که ما آنها را به محافظه کار تعبیر میکنیم نیز ضعیف بودند . عقیده انقلابیون بر این شده که خائنین حقیقی ژیرونن ها هستند یعنی کسانی که تا دیروز در تاسیس انقلاب یا آنها دوست و متفق بودند و امروز بواسطه عدم تند روی چرخ خائنین بشمار می آیند .

فردای آنروز « دهم سپتمبر » تمام و کلای انقلابیون در جلسه حاضر شده افرادیون هم مسلح داخل مجلس گشتند .

رئیس بلدیه با اعضاء وارد شد و را بر فدا کاری ملت را در مقابله اوامر کنوانسیون

فرائت و خواهش آنها را که عبارت بود از تشکیل يك مجلس فوق العاده برای محاکمه خانقین تبلیغ نموده.

بلا فاصله صداها بلند شد و گفتند باید کیته تشکیل شده در این باب نظریات خود را راپرت بدهد. فی الفور کیته تشکیل و پس ازده دقیقه « روپرت لندي » آمد و اظهار کرد که محکمه مرکب از نه قاضی از طبقات مختلفه که در اظهار عقايد خود آزاد باشند تشکیل خواهد شد و این محکمه بدو شعبه ثابت منقسم میشود و کار آنها این خواهد بود که بنا بر تعليمات مجلس ملي با مستقیماً از روی معلومات خودشان کسانی را که اسباب گمراهی ملشند تعقیب نمایند. مطلب تقریباً واضح میشود و راز نهانی از پرده بدر می افتد.

توضیح آنکه ژیروند نهاد ملتفت شدند این حکم توطئه توقيف آنها است متفقاً برخاسته فرباد نمودند: مردن بهتر از آن است که به بینیم يك کارخانه ظلم و تعدی در پاریس تاسیس شده است.

در جواب این عبارت انقلابیون با صدای بلند تقاضای رای کردند. کلو در بوا فر باد کرد: بلى رای بدهیم تا مردم عالم بدانند اشخاصی هم هستند که بى گناهان را باسم قانون بکشتن میدهند - خلاصه رای گرفته شد و اکثریت برخلاف انتظار اینطور رای دادند که اولاً باید قضاتی معین بشوند ثانياً عده قضات از هر ایالتی باید متساوی باشد ثالثاً انتخاب قضات با مجلس ملي خواهد بود.

بعد از این که این سه ماده بتصویب رسید صدای همه شنیده شد مجلس که با این قبیل هیاهوها عادت نموده بود سبب هیاهو را پرسید معلوم شد که مجاهدین داوطلب پس از خوردن شام در میدان گندم فروشان تقاضا نموده اند که از جلو مجلس دفیله دهنند فی الفور درهای مجلس باز و ششصد نفر سرمست و مسلح با شمشیر و طیانچه و نیزه در وسط فربادهای تحسین و تمجید دفیله داده و مجازات خانقین را خواستار گردیدند. کلو در بوا در جواب آنها گفت:

« هموطنان عریز هر قدر هم مخالفین مخالفت بگند بالاخره ما موفق بنجات شما و برقرار کردن آزادی خواهیم شد » و پس از ادای این جمله نگاه مخصوصی بطرف محافظه کاران کرده و با آنها فهمانید که دچارچه مخاطراتی هستند. مجلس تمام شد و افراطیون در کلو بیها متفرق شده تصمیم داشتند که در همان شب تمام مخالفین را بقتل برسانند.

شب نهم مارس با تمام رسید واجرای تصمیم افراطیون به شب بعد موکول گردید: در این شب شهر پاریس را سکوت و حشت افزائی فرا گرفته بود قراولان کارد ملي با تفنگ و سرنیزه خود باجرای وظیفه اشتغال داشتند. بعضی از دسته های مجاهدین که تازه تحت سلاح رفته بودند و عده از زاندارمها درهای خانه هارا باز کرده و درون آنها را برای بدست آوردن مخالفین تجهیز میکردند. آسمان مستور از ابرهای سیاه بوده و قطرات باران باعث بد خلقی وسوع ظن قراولان را فراهم آورده بود بط و روی که

بهر گن میرسید ند فوری با او دست بگریان میشدند بالجمله با اینکه اهالی پاریس از چندی قبل باینطراف بقتل و خون ریزی عادت داشتند و صبح ها چون از منزل بیرون می آمدند نشنهای کشتکان را در پشت خانه های خود میدیدند ممکن شد هم مارس یکی از مهیب ترین شبها بشمار میرفت در این شب بوی خون محافظه کاران بد بخت بشام هر کس میرسید یعنی بوی خون کسانی که بس از قتل لوی شانزدهم با قتل ملکه و اطفالش که در مجلس تأمیل محبوس بودند موافقت نداشتند.

در چنین شب هولناکی بلک نفر زن که شنل بلندی از خرسیاه بردوش داشت و سر و صورت خود را بیاشاق بوشیده بود از امتداد کوچه « سنت هنر » عبور میکرد و هر وقت از دور قراولی میدید خویشن را بگوشة دیواری کشیده ساکت و بیحر کت مانند مجسمه می ایستاد و همینکه قراول هزبور رد مبشد دوباره مضطربانه و با عجله تمام بصر کت می آمد و باز همینکه بمانی بر میخورد لوازم احتیاط را بجا آورده و خویشن را از انتظار مخفی میساخت.

خانم هزبوره در پناه این احتیاط کاربها یک قسمت راه خود را بدون عارضه طی کرده بود و ناگاه در گوچه « گره نل » مصادف یک دسته مجاهد داوطلب شد که شام را در میدان گندم فروشان صرف کرده و بشوق وطن پرستی شراب زیادی بسلامتی فتوحات آتیه خودشان نوشیده بودند.

لرزش شدیدی سرایای زن بیچاره را فرا گرفت و خواست از کوچه مجاور فرار کنند - رئیس مجاهدین صدا زد : خواهربایست کجا میروی ؟

زن جواب نداد و بنای دویین را گذاشت و رئیس مجاهدین حکم کرد تفنگها را پرسیدست گرفته اورا هدف قرار دهنده و بصدای بلند گفت : این یکی از مستبدین است که لباس زنان را وسیله فرار خود قرارداده است .

دوسه نفر از مجاهدین تفنگها را بطوری ترتیبی سرdest آورده و صدایی که از این حرکت بر خاست زن بیچاره را از خطر یکه دچار آن شده است آگاه کرده بظرف آنها بر گشت و فریاد بر آورد : برادران مشتبه نشوید من ذنم مرد نیستم .

رئیس گفت در این صورت پیش بیاهرچه میپرسم جواب بده : تو با این قدوبالای ذیبا فهد کدام محل را داری ؟

زن جواب داد برادر یقین بدان قصد هیچ محل را ندارم و بخانه خودم مراجعت می کنم .

پرسید : به ا توحالا به خانه خود مراجعت میکنی ؟
جواب داد : بله .

صاحب منصب گفت : عزیزمن زن نجیب زودتر از این بخانه بر میگردد .

زن جواب داد : یکی از اقوام مریض است بیعادت او رفته بودم .

رئیس گفت : پس اسم شبرا بیان کن که بدون آن عبور و مرور ممکن نیست و چنان دست خود را بطرف او پیش آورد که زن یکه خورده و چند قدم بقهقهرا

-۵-

بر گشت و گفت: اسم شب؟ برادر اسم شب کدام است بفرمایید به بیشم چه میخواهی
مقصودت چیست؟

گفت: سکر تو حکم بلدی را نخواهند؟
جواب داد: نه

گفت: اگر هم نخواهند باشی لابد از این و آن شنیدهای
ذن گفت: من چیزی نشنیده‌ام. آه خداها مدلول این حکم چیست و کار من
بکجا میرسد؟

رئيس گفت: اولاً خدا گفتن قدغن است و باید واجب الوجود گفت:

ذن بالکنت گفت: بیخشید اشتباه کردم زبان عادت کرده است.

گفت: خیلی عادت بدی است! عادت مستبدین است.

ذن گفت: سعی میکنم که این عادت را ترک کنم حالا فرمایش چه بود؟
رئيس جواب داد: فرمایش اینکه بموجب حکم بلدی قدغن است کسی بعد از
ساعت ده بدون اسم شب از خانه بیرون بیاید حالا آیا شما اسم شب دارید؟
ذن با تضرع گفت: بدبختانه ندارم.

پرسید: به چه جهت بی اسم شب بیرون آمدی؟

جواب داد: من هیچ نمیدانستم و از حکم بلدی هم مسبق نبودم.

رئيس مجاهدین گفت: حال که چنین است بیا برو و بمقر اولخانه آنجا حرفا یات
را به کاپیتن قراولان بگو اگر عذرهاي تو اورا قانع کرد تورا با دو نفر قراول بمنزلت
میفرستد والا امشب در قراولخانه میخواهید تا فردا تکلیفتان از طرف مقامات عالیتری
معین شود سپس رو بمجاهدین کرده فریاد برآورد: بچپ چپ آهسته... پیش.. مارش!
خانم ناله از چکر برآورد که رئيس مجاهدین به شدت ترس و اضطراب او
بی برده و با خود گفت: یقین دارم شکار خوبی بچنگنم افتاده است خانم جان پیش یافت
برویم. پس بازو بیازوی ذن داده و بدون اینکه توجهی به عجز و ناله ذن نماید اورا
بطرف قراولخانه قصر مساوات کشانید.

بالای کوچه سر زان، رسیدند در آن جا جوانی بلدی خود را در پالتوى
بیچیده بود از کوچه طرف راست بیچیده و با این گروه کوچک مجاذی شد و ذن با
عجز و زاری تقاضای خلاصی مینمود ولی رئيس به تضرع و التماس او گوش نداده و با کمال
قسالت اورا میکشید. ذن بیچاره چون از خلاصی مایوس شد ناله دلخراشی از دل
برآورد جوان مزبور چون چشمی بعمر که افتاد و ناله ذن را شنید جستنی کرده و سر
راه برمجاهدین گرفته گفت چه خبر است و رو برایس کرده پرسید: با این ذن
چه کار دارید؟

رئيس مجاهدین گفت: بجای اینکه این سوال را از من بگنجی دنبال کار خودت
برو، جوان دوباره با آهنگی که از اولی براتب خشن تر و سخت تر بوده پرسید:
این ذن گیست و ازاوچه میخواهید؟

- ۶ -

رئیس گفت : تو که هستی و بچه مناسبت این سوال را از ما میکنی
جوان پالتورا بکنار زده و سردوشی نظامیش را نمودار کرده گفت : می بینید
که من صاحبمنصب هستم .

پرسید : صاحبمنصب کجا ؟

جوابداد : صاحبمنصب گارد ملی .

یکی از مجاهدین گفت این بماچه مر بوط است ما صاحبمنصیان کارد ملی را چه
میشناسیم ؟ مجاهد دیگری با لهجه تمثیر آمیز که مخصوص بطبقات ارازی و او باش
پار بس است و همیشه در مقام نزاعی که میخواهند باکسی بکنند بر زبان می آورند
گفت یارورا ببین چه میگوید ؟

جوان گفت : یارو میگوید . اگر سردوشی قادر باین نباشد که احترام صاحبمنصب
را حفظ نماید شمشیر آنرا حفظ خواهد کرد این بگفت و قدمی عقب و فنه شمشیر نظامی
و بهن و محکم خود را از زیر پالتور بپرون کشیده و در مقابل روشنایی چراغ بتلو لو در
آورد سپس با یک حرکت سریع و چابک که نشانه مهارت در مشق نظامی بود یقه لباس
رئیس مجاهدین را گرفته نوک شمشیر را بگلوی او گذاشت و گفت حالا پیش بیا نا
مانند دو برادر مهر بان باهم صحبت بداریم .

رئیس مجاهدین درحالی که میخواست خود را خلاص کند گفت : برادر من . .
صاحبمنصب جوان مهلت نداد که حریف را تمام کند و فوراً گفت : اگر اندک
حرکتی کنی یا مختصر اقدامی برای خلاصی تو از طرف رفقایت بشود شمشیر را بحلقت
فر و خواهم برد .

صاحبمنصب گفت تو از من پرسیدی که کی هستم با اینکه بتومر بوط نیست معهمدا
خود را بتو معرفی میکنم .

اسم من « موریس لنڈی » است در دهم اوت فرمانده یک باطری توبخانه بودم
وعجاله هم نایب گارد ملی و هم مقام منشیگری شعبه « برادران و محبان » را دارا
میباشم گمان میکنم این معرفی کافی باشد .

رئیس مجاهدین که رفته رفته اثر نوک شمشیر را در گلوی خود احساس مینمود با
اضطراب و افزایی گفت : برادر صاحبمنصب اگر فی الحقیقت اینطور که خودت را معرفی
میکنی باشی یک وطن پرست هستی . .

صاحبمنصب کلام او را قطع کرده گفت . من می دانستم که پس از اینکه دو کلمه با
هم صحبت کنیم بالاخره با هم سازش میکنیم حالا بگو ببین این ذن برای چه فریاد
میگرد و شما یا اوچکار داشتید ؟

رئیس جواب داد : ما او را بقرار اول خانه میبریم .

پرسید : برای چه ؟

جوابداد برای اینکه اسم شب ندارد و مطابق آخرین حکم بلندیه هر کس بعد
از ساعت ده بدون اسم شب در کوچه های پاریس عبور نماید تو قیف میشود مگر تو فراموش

کرده که وطن در خطر است و بیرق سیاه بالای درب بلدیه در حرج کت میباشد . صاحب منصب اظهار کرد که من میدانم بیرق سیاه روی بلدیه در حرج کت و وطن در خطر است ولی برای چه ؟ برای این که دوست هزار نفر بر علیه فرانسه علم ضدیت بر افرادش اند نه برای اینکه يك زن بیچاره ساعت ده در کوچه های پاریس عبور میکند ولی یمن مر بوط نیست حکم بلده است و باید اطاعت نمود و شمامیتوانید بوظیفه خودتان عمل کنید متنها اکراول اینحر فرامیگفت کار بجنگ و جدال نمیکشید البتہ وظیر است بودن خوب است اما با ادب و خوش اخلاق بودن هم بد نیست اول صاحب منصبی را که باید هموطنان احترامش کنند بعقیده من باید همان صاحب منصبه باشد که خودشان منصوب کرده اند عجالة اگر میخواهید این زنا بپرید مختارید .

زن بیچاره که ازابتدا تا انتها ناظر مشاجرات و گفتگوها بود و امیدواری کامل به خلاصی خوبش از دست مجاهدین داشت به محض شنیدن جمله اخیر بلژیش شدیدی دچار شده بازوی موریس را بسختی گرفت و با صدای که گویا از قمر چاه خارج میشد فریاد برآوردای برادر مرا پدست این مردمان مست و خشن مده .

موریس گفت خیلی خوب بازوی مرای بگیرید من شمار آثار قراؤلخانه همراهی میکنم .

زن با او حشت فوق العاده گفت : قراول خانه ! قراولخانه برای چه مرای قراؤلخانه بپرند منکه بکسی بد نکرده ام .

گفت شما را برای اینکه بکسی بد کرده اید بقراؤلخانه نمیبرند بلکه برای این است که اسم شب ندارید و بلدیه حکم کرده است که کسی بی اسم شب بیرون نماید .

زن جوابداد : آه آقا من اطلاعی از این حکم نداشتم .

موریس گفت : خواهر عزیز ابدآ وحشت نکن در قراولخانه جوانهای اصیل و نجیبی یافت میشوند والبته عذر شما را خواهند پذیرفت

خانم جوان بازوی موریس را فشاری داده و باحال استرحام گفت : ترس من از این نیست که یمن بی محترمی بکنند بلکه میترسم که اگر مرای قراؤلخانه بپرند کشته شوم .

فصل دوم

خانم مجھول موریس ساکت هاند زیرا جملات اخیری که خانم مجھول ادا کرده بود اثری در قلب موریس ایجاد کرد که بی اختیار بخود لرزید آهنگ صدای لرzan زن جوان مانند قوّه الکتر بلکه تاقلب او نفوذ کرده و لحظه چند مبهوت و متغیر ش ساخت . سپس بطریق مجاهدین برگشت و آنها را دید که با

-۸-

بکدیگر مشغول مشاوره بوده و معلوم بود که ما بین خود طرح نقشة برای کشیدن انتقام از کسی که به تنها آنها را خار و خفیف کرده است مینمودند
موریس در نظر اول دانست که عده آنها هشت نفر است که سه نفر شان تفنگ بر دوش داشته و مابقی با طپان‌چه و سرنیزه مسلح میباشند و او خود بجزیک شمشیر چیزی نداشت و بدینه است که بهیچوجه تشبیه بین متخاصمین نبود . زن بیچاره هم مطلب را فهمیده و سرش را بشانه خود نهاده آه میکشد

موریس با چهره غضب آلوه شمشیر پرهنۀ خود را در دست گرفته و میان وظیفة انسانیت که او را بعماالت زن دعوت میکرد و حس وطن پرستی که به تسلیم آن بیچاره وادرش مینمود مردد مانده و دم بدم عده مجاهدین را از نظر گذرانده در صدد بود که تصمیمی اتخاذ و بدان عمل نماید .

ناگاه از گوشۀ گوچه «بن افغان» برق چند سر نیزه نمودار و صدای پای بکدسته قراول گشته شنیده شد که چون چشم‌شان بجمعیت افتاد در ده قدمی توقف کرده و سرجوئه آنها فریاد برآورد کیستید ؟

موریس جوابداد : «لورن» نزدیک بیا دوست است :
شیخ مخاطب با رفقا بش جلو آمد و همین که چشم‌ش بصاحب منصب جوان افتاد گفت : آه موریس توئی ؟ هرزه گرد هرجائی این وقت شب در کوچها چه میکنی ؟ گفت می‌بینی که از آنجمن «برادران و محبان» می‌آیم
لورن گفت آری برای اینکه بمجمع «خواهران و خواهر خوانده ها» بروی میدانم سپس شعری در این موضوع برخواهد .

موریس جوابداد : خیر اشتباه میکنی من مستقیما منزل میر فتم اینجا که رسیدم دیدم این خواهر با این مجاهدین در کشمکش است ایستادم به بینم چرا اورا میخواهند توقيف کنند

گفت : بلی صحیح است اصلا حالت سوار نظام فرانسه همینطور است بعد صاحب منصب شاعر بر گشت و علت توقيف زن را از مجاهدین استفسار نمود . رسید آنان اظهار کرد علت را بنای عرض کرده ام برای اینکه کارت عبور شب ندارد لورن گفت به به واقعا عجب گناه بزرگی دارد !

رسید گفت : مگر تو حکم بلدیه را نشنیده ای ؟

لورن گفت : چرا شنیده ام .

پرسید : کدام حکم است ؟

جوابداد : درست گوش کن حکم بلدیه این است که میخوانم :

سپس این ایات را خواند :

بروی کوه (بند) کوه (بارناس) نوشه عاشقی با نوک الماس که دارای حسن عالم افزو زمیجاز است آنکه در هر ساعت روز بدون داشتن بروانه از شاه کنند هر جا که خواهد خواست خرگاه

ها در این باب چه میگویند ؟

رئیس مجاهدین گفت : بله اما عقیده من این حکم قطعی نیست و رسمیت ندارد زیرا اولا در روزنامه درج نشده است . ثانیا اینجا نه کوه «پند» است و نه کوه «بارناس» ثالثا این زن نه جوان است نه زیبا .

لورن گفت . من ندر می بندم که بر عکس باشد . خانم بیا حقیقت گویی مرا ثابت نما و پرده از رخسار آفتاب آسایت بگشا و در این شب ظلمانی با فروغ روی چون قمرت قلب این سیه کاران را روشن و صفحه خیال مارا گاشن فرما . پرده بردار که بیگانه خود آن روی به بیند تا مسلم گردد که ابلاغ واجب الاطاعه سلطان عشق بنام تو و امثال تو صادر شده است

زن خود را بطرف مورد سکشانیده گفت : مسیو استدعا دارم پس از اینکه مرا از چنین دشمنان نجات دادی بدبست دولستان هم مسیار !

رئیس مجاهدین گفت . به بینید چطور آهسته حرف میزند من حتم دارم که این زن عیاره بی نظیر بوده و قطعاً یکی از جاسوس های مستبدین است ، زن قدمو بطرف موریس برداشت و در بر تو چراغ پرده از چمال دلارای خود گشوده بموریس گفت مسیو : درست مرا نگاه کن آیا ممکن است من آن باشم که این دبو سیر تان میگویند ؟

موریس از مشاهده بیمال خانم مات و مبهوت مانده و از خود بیخبر شد و همین که خواست نگاه دیگری بروی نیکوی او نماید خانم نقاب خود را بچهره آویخته و رخسار بری وار را از چشم اهربیانان پوشید .

موریس آهسته بلورن گفت : چون تو رئیس گشت هستی «یتوانی و حق داری که این خانم را هر راه خودت بقرار اخانه ببری .

لورن سری رضایت حركت داده رو بطرف زن کرد و گفت : خانم راه بیفت حالا که نخواستی بمالدلل بداری که داخل حکم اخیر هستی و حاضر نشده با برداشتن نقاب جوانی و زیبایی خود را بما ثابت نمایی باید با ما بقرار اخانه بیانی .

رئیس مجاهدین گفت چطور ؟ با شما بیاید ؟

جوابداد : بله ما او را برای کشف حقیقت بقرار اخانه پلده میبوریم گفت : ابدآ ایدآ محال است ما شکار خود را بشما بسپاریم .

لورن گفت پس بنا بر این سرچنگ که داری .

جوابداد : چنگ با صلح برای ما مساوی است ما سربازان واقعی جمهوریت هستیم شماها در کوچه های شهر کشیک میکشید و ما میرویم خون خودمان را در سرحد و در میدان چنگ نثار کنیم .

لورن گفت : ملتقت باشید خوتنان رادر کوچه ها نثار نکنید زیرا اگر قدری بی ادب تر از این باشید همین طورهم خواهد شد .

مجاهدین جوابدادند ادب از صفات مستبدین است ما مجاهدین و او باش .

-۱۰-

لورن گفت این مزخرفات را جلو این خانم نگویید شاید ایشان انگلیسی باشدند و بعد بشوخي و با کمال ادب رو بخانم کرده گفت ای خانم محترم و عزیز که اجازه ندادی نظری بر جمال پیمائش افکنیم میباذا از این کفتگو ها دلگیر و کسل شده خاطر ناز نیست رنجه گردد سپس این ایتات را خواند:

ملک انگلیس ایدل یا سمن بران که در اوست
در میان استخراج آشیانه ای از توست

رئیس مجاهدین گفت آه! خیانت تو نیز معلوم شد و با قرار خودت تو نیز از مستبدین ویکی از وظیفه خواران انگلیسی واژه هستی.

لورن گفت: بیشمور خفه شو. تو شعر نمی فهمی پس غالا شرمیگویم گوش کن و ما همه گارد ملی و بچه پاریس هستیم اگر کسی گوش ما را گرم کرد کله اش را گرم مینهایم، کلوخ انداز را پاداش سنگ میدهیم

در این بین موریس گفت: خانم می بینید چه پیش می آبد، نزدیک است برایت جانها تشارکشته و خونها بر زمین ریزد.

کاش میدانستم حفظ توازدست دشمنان و جلوگیری از رفتتن تو بقرار لخانه همینقدرها اهمیت دارد که بگذارم خون دوست و دشمن در این راه ریخته شود.

خانم دستهای ظریف خود را روی هم گذارد و گفت هوسيو من يك کلمه بشما میگویم و يك استدعا از شما میکنم آن این است که اگر مر از چنگ اینها خلاص نکنی نتيجه اش برای من و برای اشخاص دیگر بقدره، و خیم و درد ناک خواهد بود که با کمال عجز و لابه استدعا میکنم و تمنا میورزم قبل از این که مرا تسليم این گروه کنی قلب مرا با شمشیر بشکاف و نعشم را بروند سن بینداز!

موریس که دستهای ظریف خانم را در دست داشت فشار مختصراً داده رها کرد و گفت: عزیزم حال که چنین است مطئن باش که تا قطره خون در بدن دارم ترا باید است این اشخاص نخواهم سپردم. سپس رو به طرف سربازان ملی کرده گفت: برادران! من با سمت صاحب منصبی، با سمت وطن پرستی و با سمت فرانسوی بودن بشما حکم میکنم که از این زن حمایت نکنید توهم لورن اگر این بیسروها يك کلمه عرف زیادی زدند جوابشان را با سرنیزه میدهی.

لورن فرمان حاضر باش داد....

زن بیچاره درحال اضطراب سر و صورت خود را پیچیده و بدیوار تکیه نموده آهسته می گفت، خدا باین جوانان را که با من همراهی و مساعدت میکنند محافظت کن..... مجاهدین شروع بمدافعت کردند و یکی از آنها تیری بطرف موریس انداخت که گلوه آن از بالای کلاه او رد شد.

لورن به نظامیان خود حکم کرد که با سرنیزه حمله کنند لحظه بعد چکا چالک اسلحه بلند شد. در آن ظلمت شب مدتها کشمکش بطول انجامید و صدای یکی دو تیر بگوش رسید صدا های مختلفه و فتحهای رکیک ازدهان طرفین خارج میشد. اشخاصی

که در اطراف این محل منزل داشتند یا کسانی که از آن نقطه عبور می‌آمدند جرئت نمی‌کردند بیمر که نزدیک شوند چه در این ایام بطوری که سایقاً ذکر شد صحبت مجازات خانومن در بین بود و مردم گمان میکردند که این مقدمه همان کار است . فقط بکی دو پنجره بازو فی الفور بسته شد .

با لجمله چون عدهٔ مجاهدین که تراواز حیث اسلحه نیز مانند سربازان گارد ملی نبودند در انداخت مدتی فرار را برقرار ترجیح دادند و فقط شش نفر از آنها به جای ماندن که دو نفر شان سخت مجروح و چهار نفر دیگر را نظامیان کنار دیوار پیا داشت و سر نیزه‌ها را محاذی سینه‌شان قرار دادند .

بس از این پیش‌آمد لورن گفت اینکه امیدوارم که خانم آرام شده و اخترابی نداشته باشد سپس رو بطرف موریس کرده و آهسته گفت : تو ماموری که این خانم را بقراولخانه بلدیه بیری و میدانی که باید جوابش را هم خودت بدھی .
موریس گفت : بسیار خوب ملتقتم . بعد آهسته پرسید : اسم شب را چه باید کرد ؟
لورن شروع به خاراندن گوش خود کرده و گفت : اسم شب ؟ حرف سر همین است .

موریس اظهار کرد . میترسی من از اسم شب سوء استفاده کنم ؟
گفت : نه هر طور دلت میخواهد بکن مسؤلیتش بگردن خودت است .
گفت : خوب حالا چه میگوئی اسم شب را خواهی داد با نه ؟
گفت : بلی میدهم لیکن صبر کن اول ازدست این پدر ساخته‌ها خلاص بشویم آنوقت پیش از اینکه از هم جدا بشویم بدم نمی‌باید چند کلمه بتو نصحیحت بکنم .
موریس گفت : خیلی خوب منظرم به بیم چه خواهی گفت .
لورن بطرف نظامیان خوبیش که مجاهدین را نگهداشت بودند برو گشت و مجاهدین گفت : حالا بستان شد یا باز کمیان است ؟
رئیس مجاهدین گفت : بلی سه هار مرتعیین بس است .
لورن با یک متناسب و سکونتی گفت : عزیزم اشتباه کرده مخالفی از تو وطن برست تریم بجهة اینکه از اجزای کلوب «ترموبل» هستم که در وطن پرستی آنها هیچ شک و شببه نیست سپس بنظامیان خود گفت : این همشهر به سار رهایت دیگر نیزاع خواهند کرد .

رئیس مجاهدین گفت : در باب زن چه میگوئی آبا مظنون نیست ؟
لورن جواب داد . خیر اگر تقصیری داشت در اثاثی جنک فرار میکردی بینید که هنوز ایستاده است .

یکی از مجاهدین گفت : ها همشهری بد نمیگوید . لورن گفت وانگوئی مطلب معلوم خواهد شد چرا که رفیق من اورا بقراولخانه خواهد برد عجاله ما هم برویم و به سلامتی ملت ساغری در کشیم . رئیس گفت : البته برویم بهتر از این چیزست . غم‌دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد .

-۱۲-

لورن گفت : بلى من خيلي عطش دارم و اتفاقا در اين نزديكى ها يك ميهه انجاهه خوبی واقع است که ميتوانيم تا چند دقيقه دبگر با آنجا بروم .

دئيس مجاهدين گفت : برادر بس چرا زودتر نگفتن ما از سوء ظني که درباره وطن پرستي تو پيدا کرده بوديم خيلي متأسفم عجاله بياييم و بنامملت و قانون هميگر را بوسيم .
لورن گفت : بلي بوسيم . فوري بازار بوسه رواج گرفت مجاهدين و گارد ملي دست بگردن يك دبگر آنداخته با شوق وضعف ذايد الوصفى هميگر را بوسيده وبعد از آشتى هر دو دسته يكجا جمع شده گفتند بروم به ميهه انجاهه !

در آن اوقات مردم پاريس همانطور که زود دست به يقه ميشدند همانطور هم زود براه صلح وسلامت ميرفتد .

مجروهين با ناله هاي ضعيف آزادادند پس ما چه بكنيم مارا اينجا مى گذاري د و ميرويدي ؟

لورن گفت : بلي شما را اينجا مى گذارييم شما ما شاع الله با هموطنان خود در راه وطن چنگيده و از با درافتانه آيد اينجا بمايند تا برای شما تخت بفرستيم و تا تخت يه . اورند سرود ملي «مارسيز» را بخوانيد که لا اقل مشغول شده باشيد ... معطل نشويده ۰۰۰ هموطنان موقع همت رسيد ۰۰۰ بعد بطرف موريس بر گشت که با خانم مجھول الهويه در گوشة ايستاده بود و مجاهدين با گاردنل بازوبيازوي هم داده بطرف ميدان قصر مساوات ميرفتد .

«لورن» گفت : موريس من وعده داده بودم که نصيحتى بتوبکنم و آن اين است که ميگويم : از خر شيطان پائين بيا و خودت را برای حمايت اين زن ناشناس بخطير مينداز درست است که اين زن بنظر من قشنگ مى آيد اما مورد سوء ظن است غالبا زن هاي قشنگي که نصف شب در كوچه هاي پاريس رفت و آمد ميگشند ...

خانم حرف اورا قطع کرده گفت : مسيو! مسيو من از شما استدعا ميگشم بصورت ظاهر درباره من حکمی نفهمم .

لورن گفت : او لامسيو (۵) خطاب مى گيد و اين يك خطاي بزرگی است فهميدی يانه . اين است که من هم بتوشما خطاب کردم .

زن گفت : خيلي خوب هم شهرى بگذار رفاقت احسان خود را با تمام برساند لورن با تعجب گفت . چطور ؟ يعني چه ؟

خانم جوابداد : يعني موريس تا انتهای اين کوچه با من همراهی کرده و مرا بخانه خودم برساند .

لورن گفت : موريس ! موريس ! درست فکر کن که چه ميخواهی بكنی اين کار باعث مى شود که تو را به استبداد متهم گشند .

(۵) دو زمان شورش فرانسه وطن پرستان بجای شما تو بجای مسيو همشري خطاب ميگردند و هر کس شما با مسيو ميگفت جزو مستبدین محسوب وبالاخره سرش زير گپو-ين ميرفت .

-۱۴-

موریس گفت: من این مسئله را خوب می‌دانم ولی چه باید کرد اگر رهاش کنم
در هر قدم دچار قرار اولان خواهد شد

خانم گفت: آری! اما اگر با شما باشم می‌تو... بخشدید... اگر با تو باشم
همشهری خلاص خواهد شد

لورن گفت: ببین اورن عزیزم حرف را درست بزنیم، این زن یا بک وطن
پرست است بایک مستبد اگر وطن پرست باشد تکلیف و ممان برستی ما لین است که از او
حمایت بکنیم و اگر هم مستبد باشد وظیفه انسانیت اجازه نمیدهد که اورا درا بنویت و
در این شهر پرآشوب تنها بگذریم

لورن گفت: رفیق عزیزم معذرت می‌خواهم من از این فلسفه توجیزی نفهمیدم
این منطق خیلی مبهم بود و مانند شعر آن شاعر می‌ماند که گفته است:

کنون از من تنمی می‌کند هوش
نگارم عقل و دین از من بذدید

موریس گفت: لعنت خدا به روجه شاعر است. اسم شب میدهی یانه؟

لورن جواب داد: برادر تو مرأ بجایی کشانده که یا باید وظیفه ام را قربان دوستم
بکنم یا دوستم را فدای وظیفه ام نمایم و من خیلی مشتمرم از این که وظیفه وطن پرستی
رام راهات نکرده باشم ،

موریس گفت: عزیزم یکی از این دوشق تصمیم بگیر و تو را بخدا هر کاری
می‌کنی زودتر بکن

موریس گفت: آیا توازاسم شب سوء استفاده نخواهی کرد؟

لورن: نه بتو قول میدهم

لورن: قول تنها کافی نیست قسم بخور

موریس: بچه قسم بخورم؟

لورن: قسم بنشان وطن پرستی بخور سپس کلاهش را برداشت و نشانش را در
مقابل موریس نگاهداشت. موریس که دید چیزی که باید با آن قسم بخورد چندان اهدیت
ندارد بدون اینکه بخندد بطوری که لورن خواسته بود قسم یاد کرد

لورن گفت: اسم شب « گل الوتس » است ولی قسم خود را فراموش نکنی

موریس از لورن اظهار امتنان نموده و بخانم گفت حالا هرچه بفرمایید اطاعت می‌کنم

لورن هم خدا حافظی کرد و نشان وطن پرستی را بر نهاده با همان طبع و خوبی
شاعرانه برای افتخار و یکی از اشعار شیرین خویش را تر نم مینمود.

فصل سوم

کوچه خندق
سن ویکتور

موریس همینکه خودش را با آن زن جوان تنها دید احظه
متفسکر ماند و در موقيعه می خواست بازو بیازوی او بدهد از
یك طرف ترس اتهام از جانب مایون از طرفی جاذبه حسن خانم
وازطرف دیگر حس وطن پرستی او را در عالم اندشه و تفکرات عمیقه غوطه ور نموده
بالآخر دفتا بخود آمده پرسید خانم کجا می خواهید بروید ؟
خانم جوابداد : متأسفانه بجای خیلی دور

موریس : آخر یکجا ؟

خانم : بطرف باغ نباتات

موریس : خیلی خوب بروم

خانم کم کم بتکلم آمد و گفت : مسیو شهدالله می بین خیلی اسباب زحمت شما شده ام
اما اگر دچار بد بختی بزرگی شده بودم با اگر میدانستم که در یك مخاطره فوق العاده
نیستم هر کز از جوان مردی شما سوء استفاده نمیکرم .

موریس و خانم دو بدو با یکدیگر صحبت میکردند و موریس در مصاحبت خانم
همه چیز را فراموش کرده و حتی بخطاطر نمی آورد که قاموس جمهوریت لغات چندیدی
وضع کرده اند با همان لحن زمان استبداد گفت : خانم (**) واقعاً چطور شده است
که تو تا این وقت شب در کوچه های پاریس هستی به بین غیر از ما کسی در اینجاها
دیده میشود ؟

زن جوان جوابداد : مسیو عرض کردم که بعیادت یکی از اتوام رفت و بود .
ظهور از خانه بیرون آمد و هیچ از اوضاع جاریه اطلاع نداشتم وقتی هم که بر میگشتمن
بی اطلاع بودم و تمام ایندست و در یك خانه دور دستی بسر برده ام .

موریس ذیر نسب گفت : بلی در یك خانه که در همین نزدیکیها ولانه مستبدین است
و خودت هم اقرار داری که در عین حال که از من استبداد میگوئی ذیر لب و آهسته
بخربت من میخندی .

خانم صدراوا بلندتر کرده گفت : من ؟ ... چطور مگر ؟

موریس جوابداد : بلی شما و همینطور که میگویند یك جمهوری طلب

(**) وطن پرستهای جمهوری بز نها بجای خانم همشهری خطاب میکردند

جدی را آلت دست خود قرار داده و او را وادار کرده اید که بسلک و بوطن خود خیانت کند.

خانم با اضطراب تمام گفت: اشتباه کرده اید من جمهوریت را بمراتب پیش از شما دوست میدارم

موریس گفت: در اینصورت همشیره من اگر واقعاً شما وطن برست هستید علت ندارد که کتمان حقیقت بفرمایید پس راست بگویند از کجا می‌آید

ذن جواب ابداد: میوشمارا بخدا از جواب این سؤال معمورم بدارید.

این جمله اخیر که با شرم مخصوصی از طرف خانم ادا شده در عقیده موریس تأثیر تمام بخشید و با خود خیال می‌کرد که این ذن بقیناً از میعادگاه عشق می‌آید و بدون اینکه پی‌ullet ببرد از این خیال بی‌نهایت ملول شده قلبش بطوری فشرده میشد که توانایی حرف زدن را نداشت لذا چزی نگفته و ساکت شد.

خلاصه این دو نفر شب گرد چندین کوچه پر طول را طی کرده و چندین بار بدسته‌های گشته برخورده و بوسیله اسم شب رد شده بودند فقط در قراولخانه آخری صاحب منصب گشت بعضی اشکال تراشیها کرد که موریس مجبور شد اسم و آدرس منزل خود را نیز با اسم شب علاوه کند.

صاحب منصب گشت گفت: بسیار خوب این اسم و آدرس شما؛ اما اسم و آدرس این خواهر چطوره؟

موریس بالکنت زبان جواب داد: این... خواهر... ذن من است.

صاحب منصب اجازه عبور داد.

خانم جوان گفت: میشو معلوم میشود شما متاهل هستید

موریس گفت: خیر مادام، چطور

خانم تبسم کنان گفت در صورتیکه متاهل نیستید اگر بصاحب منصب گشت میکنید این ذن خواهر من است بهتر نبود.

موریس گفت: خانم اسم ذن یک اسم مقدسی است که نمیتوان با این سهوت بکسی نسبت داد - حال از این حرفاً گذشته من هنوز کاملاً بشناسائی شمامه‌تغیر نشده‌ام اینجا دیگر نوبت خانم بود که قلب خود را در تحت تاثیر عشق فشرده بیند

در این موقع عبور آنها از روی بل «ماری» بود و عجب اینکه ذن جوان هر قدر بمقصید نزدیک میشد بر سرعت قدم خود می‌افزود تا اینکه از بل «تورنل» هم گذشتند.

همینکه وارد کوچه «سنتر پرناؤ» شدند موریس گفت: گویا حالا در محله شما میباشیم؟

ذن جواب ابداد: بلی برادر، همینجا است که من بیشتر از سایر جاها بمعاونت شما احتیاج دارم.

موریس گفت: فی الواقع خانم شما رفتار عجیبی دارید؛ یک جا مرا از تفحص احوال خودتان منع میکنید یک جا مخصوصاً حرفاًی میزند که مرا بکنجه‌کاوی

مجبور نیماید . ولی این قسم رفتار حقیقتا خوب نیست چه میشود اگر کمی بمن اعتماد بورزید و خودرا بمن معرفی نماید . چه ضرر دارد که من بدانم مخاطب من کیست ؟ خانم تیسم کنان جواب داد . آقا ! مخاطب شما ذنی است که شما اورا از بزرگترین خطرها خلاص کرده و مدام عمر سپاسگذار شما خواهد بود .

موریس : خانم مقصود من این نبود خواهش میکنم قدری از شکر گذاری کم کنید و در عوض اسم خودرا بمن یگوئید

زن . غیر ممکن است .

موریس : چطور غیر ممکن است و حال آنکه اگر شما را بقراولخانه برده بودند مجبور بودید بیگوئید .

زن : هر گز نمی گفتم .

موریس : در اینصورت به محبس می رفتید .

زن . من هر پیش آمد سوتی را بخود هموار کرده و کاملاً تسليم تقدیر بودم

موریس . آیا میدانید محبس این روزها ... ؟

زن . بلی میدانم محبس نیست مقتول است .

موریس . آشما مرک را بذکر اسم خود ترجیح میدادید ؟

زن . یعنی بخیانت ترجیح میدادم زیرا ذکر اسم از طرف من خیانت بود .

موریس . پس من از اون درست گفتم که شما مرأ بکارهائی واداشتید که از يك جمهوري طلب حقيقى مستبعد بود

زن . ولی از يك جوانمرد مستبعد نبود . شما يك زن بیچاره را دیدید که در دست جمهعی مست افتاده که ناشناش میدهند و اذیتش میکنند اگرچه يك زن ناشناختی بود باز شما زحمت اورا روانا شتید و برای اینکه از آن واقعه و از نظر ابرآن خلاص کرده باشید اوراتا کلبه فقید آنها هر راهی میکنید . آیا حقیقتا مطلب غیر از این است ؟

موریس جواب داد : صدیع می فرماید ظاهر امر نیز همین است خود منم اگر شما را ندیده و بیانات شمارا نشینید بود عقیده ام همین بود امار خسار نازین و گفتار نمکن شما حکایت می کنید که از خاندان محترم هستید . گذشت از اینها این لیاس عجیب و غریب و این محله کثیف که هر دو مختلف باحیثیات شما هستند مدلل می کنید که اینوقت شب از خانه بیرون آمدن شما ساری است که مایل با فشاری آن نیستید . حال که چنین است منم دیگر چیزی نمیبرم ... آیا نامزل شما باز خیلی راه است .

درا بین بین وارد کوچه «ست و یکتور» شدند . خانم بطرف خانه که در آخر کوچه جنب باغ نباتات واقع بود اشاره کرد و گفت :

این عمارت محقر را که ملاحظه میفرماید منزل من است اینجا است که باید از هم دیگر جدا بشویم .

موریس : خیلی خوب هر چه بفرمایید مطیع و فرمابردار شما هستم .

زن - حقیقتا - از اینکه اسم خودرا ذکر نکردم دلتانک شدید ؟

- 1 -

مورس: خیر خانم بهیچوچه! و آنگهی بالفرض هم که دلتنک شده باشم برای شما
چه اهمیتی دارد؟
خانم ناشناس جواب داد: برای من خیلی اهمیت دارد زبراهنوز یک تقاضای
دیگر از شما دارم.

مورس با توجه گفت: هرچه بفرمایید بجان و دل اطاعت میکنم.
زن گفت: تقاضای عبارت از دادعی صادقانه و صمیمانه است یعنی دادعی که دو دوست حقیقی را یافتد. مگر میکند.

مودو پس گفت: وداع دوستانه! ... آخ... خانم شما نسبت بمن خیلی اظهار مرحمت
میفرمایید ولی حکایت غریبی است که دوست اسم خودش را بدوست خود نگوید و خانه اش
راهم نشان ندهد که ممادا اسما زحمتش بشود.

خانم سریزیر انداخته جوانی نداد ولی موریس حرف خود را ادامه داده گفت:
اگر حرکات شما مایه حیرت من شده است خود را گیری نکنید و مطمئن باشید که من
قصد تحقیق و تدقیق ندارم و اسرار شما بهبیج وجه مر بوط همن نیست.

خانم خود را به نفهمیده‌گی زده گفت رسید بم بمنزل.

در این موقع یکوچه فدم «سن زاک» رسیده بودند که دو سمت آن از عمارت مرتفع بادیوارهای کوتاه احاطه شده بود و بواسطه نزدیکی بدریاکارخانجات دباغی زیاد در آنجا دیده میشد و سکنه آنهم ظاهرآ دباغ بودند.

موریس نگاهی باطراف کرده باتوجه تمام گفت: اینجا است؟ .. چطور؟ شما اینجا منزل دارید؟.

خانم : ب

مودرس: ممکن نیست.

خاتم: بلی همین جا است . خدا حافظ ! خدا حافظ ای شوالیه رشید خدا حافظی
حافظ غسرو من !

موریس با تپسم مستهر آنه جواب داد : خدا حافظ خانم .. اما بفرمائید مطمئن باشم که دیگر هیچ گونه خطری برای شامات منصور نیست .

زن : خیر ، هیچ !

موریس : پس من مرخص میشوم . سپس تعارف سردی کرده دو قدم عقب رفت .
خانم چند تانیه در همان نقطه بی خبر کت مانده بعد بطرف موریس پیش آمد و گفت :

مسیو پس من نبایست از شما مرخصی حاصل کنم ؟ تمنا میکنم دستتان را بمن بدھید .
موریس بلازار ادہ نزدیک رفته دست بدهست خانم داد و احساس کرد که خانم بک
حلقة انگشتی با نگشت او میکند لذا دست خود را پس کشیده گفت : چه میکنید ؟ ملتفت
هستند که بک انگشتی بخود تان ضرر میزند ؟

خانم چواب داد: اه مسنو! این عیّنه ندارد. عیّب در قبول تکردن شما است.

موریس : نهخانم من اگر هر عیبی داشته باشم درازای کمکی که بهمنو خود
کرده ام توقع مزدندارم . این بگفت و برآه افتاد .

-۱۸-

خانم اورا نگاهداشت گفت : صبر کن ! خواهش میکنم مسیو .. عزیز من .. این طور ازمن جدنشو .. بگو به بین مقصودت چیست . چه نیخواهی .

موریس بتلخی جوابداد : بعقیده شما یقیناً حق الزحمه نیست . من این را درازای سری که مجبوراً از شما کتمان کردم تقدیم و تقاضای قبول آنرا مینمایم .

در این ضمن آهنگ صدای خانم تغییر کرده و حالت استفانه بخود گرفته بود چشم های فریبند اش پر از اشک شده و دستهایش که دردست موریس بود هر تعش گردیده بودند .

این وضعیت درحالت موریس تأثیر تمام بخشید مخصوصاً چون در نور مهتاب چشم انداشت آلود خانم را دید که باوضاع مخصوصی با او مینگرد بی نهایت متأثر شده و سر اپایش را لرزش شدیدی فرا گرفت و فوراً از مرتبه پست خشم و غضب وارد مرحله عالی عشق شده دستهای خانم را فشاری داد و با کمال مهر بانی گفت :

عزیزم من فقط ملاقات ثانوی شمارا خواه استارم و جراین چیزی نیخواهم .

خانم جوابداد : این غیرممکن است .

موریس گفت : تو را بخدا یکمرتبه ، یک روز ، یک ساعت ، یک دقیقه ، لا افل بات ثانیه .

خانم : بشما عرض کردم . غیرممکن است .

موریس : واقعاً جدی میگویید ؟ من دیگر شمارا ملاقات نخواهم کرد ؟

خانم با صدای ضعیفی که در عین حال فوق العاده جانگاه بود جوابداد : بلی دیگر مراملقات نخواهی کرد .

موریس : لحظه متذکر ماند و سپس برای اینکه خود را از تحت تأثیر قوه عشق خلاص کند قد مردانه خود را راست نموده موهای بلندخود را حر کت داد و چنین وانمود که نیخواهد حر کت کند .

خانم در این حال با احساسات غیرقابل توصیفی باونگاه میکرد و معلوم بود هنوز مقصودی را که در ترضیه خاطر موریس داشت بهمل نیاورده است لذا پس از باز لحظه سکوت گفت : موریس آیا به آنچه بگویم عمل خواهی کرد ؟

موریس با بای اعتمانی بر سید : چه بکنم ؟

خانم پس از یک آه طولانی جوابداد : آیا قسم بشرافت میخوری که ناشست ثانیه چشم را باز نکنی ؟

موریس : خوب اگر چنین قسمی به خورم چه خواهد شد ؟

زن : در آنصورت من حقشناسی خود را بتوابع میکنم و قول میدهم که جز تو کسی را در دنیادوست نداشته باشم .

موریس : بسیار خوب ! ولی آیا من خودم این مسئله را خواهیم دید ؟

زن : خیر . اما اگر بمن اعتماد کنید بالاخره خواهید دید که ...

موریس : حقیقتاً نمیدانم شما فرشته هستید با اهرمن .

زن : آ با قسم خواهید خورد ؟

موریس : خیلی خوب قسم بادم یکنیم .

زن : قسم باد کنید که هر اتفاقی بیفتد چشمها ک خودتان را باز نکنید . هر اتفاقی بیفتد خوب فهمیدی ؟ اگرچه احساس کنی باخنجر میزندت .

موریس : خدا میداند این تقاضای شما بکلی مرآگیج و مبهوت میدارد .
زن : قسم بخود عزیز . بعقیده من اتفاق بزرگی نخواهد افتاد .

موریس چشم برهم گذاشت و گفت : قسم میخورم هر اتفاقی بیفتد . دو باره مکث کرد و گفت پس استدعا دارم اجازه بده یکدفعه دیگر روی ماهت را به بینم .

خانم با عشوه تمام پرده از رخسار برداشت و موریس در نورماه که همان لحظه از زیرابر بیرون آمد و برا ای دفعه دوم گیسوان آویخته، بیشانی بلند، چشمان سیاه و لبان متبرسم باقوتی رنگ او را مشاهده کرد و با بیانات شاعرانه گفت : خانم ! راستی که شما خیلی قشنگید، خیلی خیلی قشنگید ! شما مملکه حسن و ملاحت و فرشته رحمت و آیت اطیف، الهی هستید .

خانم گفت : پس است اینک بوعده خود وفا کن و چشمان خود را یک دقیقه بر هم نه موریس اطاعت کرد

خانم جوان دستهای موریس را در دست های خود گرفت و او را آنطور که میخواست و خود در مقابل او بایستاد .

موریس ناگهان احساس کرد که یک حرارت عییر آمیز بصورتش نزدیک شد و تا خواست ملتفت خود باشد لبان نمکینی بوسه پر حرارتی از لب اش در بود و سپس چیزی شبیه با انگشت در میان دلیش جای گرفت .

موریس این حرکت را که بسرعت برق و صورت آتش بود حس کرد و قلق و اضطرابی شبیه بمرض دردناکی عروق و اعصابش را بر زه در آورد و بلالاراده دستش را بجانب معشوقه دراز کرد .

صدای خانم از چند قدم دورتر بگوش رسید که می گفت : موریس ! قسمت را فراموش نکنی ؟

موریس دستهای لرزان خود را بروی چشمان گذاشت که مبادا مر تکب خاف عهد شود ... دیگر شماره نانی هم از دست او بدرفت و بدون اینکه چیزی بگوید حر کنی کنم بدیوار مجاور تکه کرد و ایستاد :

پس از چند لحظه صدای بسته شدن دری بفاصله بنجاه شست قدمی بگوش رسید و پس از آن سکوت عمیقی جانشین آن گردید آنوقت دستها را از روی چشم برداشت و چشم های خود را باز کرده مانند شخصی که از خواب عمیقی بیدار شده باشد خیره خیره باطراف نگرسته و پس از لحظه فکر تمام این وقایع را از اوهام و تخیلات پنداشت ولی بزودی از این خیال منصرف شد زیرا انگشتتری را که از قبول آن امتناع ورزیده بود در میان دلیب خود یافت و آنرا برداشته پس از قدری تماسا و تغیر مجددا بر لب نهاد و با حرارت تمام بیوسید

فصل چهارم

موریس تامدنی متوجه بر جای استاده بود و پیش از صدمتر تبه
بین خودانه انگشت را بوسید.

هفتضیات وقت

پس از ساعتی که بخود آمد نگاهی با اطراف خود کرده غیر از کوچه های تنگ و تاریک چیز دیگری بنظر نیاورد خیلی سعی و کوشش نمود که خانه دلدار را بشناسد لیکن باین مقصود موفق نشد چه حواسش مختلف و افکارش بریشان شده و علاوه بر آن مهتاب جهان تابی که یک لحظه قبل برای چلوه دادن منظر دار با خانم معجب میدرخشید دوباره در زیر برده های غلیظ ابر پنهان شده و ظلمت همه جا را فرا گرفته بود لذا راه خانه خود را که در کوچه «رول» واقع بود دویش گرفت. همین که بکوچه «ست هنر» رسید عده زیادی از قراول های گشتی را دید که در اطراف محبس تامیل سرازیر و سر بالا میدوند.

زیادی عده وااضطراب قراولان توجه موریس را جلب کرده و ما یه تعجب او شد باین چهت ازو کیل یا شی یکدسته قراولان که از تفتیش و تفعص کوچه فوتمن مراجعت میکردند پرسید. چه خبر است؟

گفت: خبر آن است که امشب میخواستند این زن یعنی ملکه را با جمیع متعلقاتش فرار دهند.

موریس پرسید: چطور؟ بچه ترتیب؟

جوابداد: نمیدانم یکی از قراولهای این ناحیه بچه ترتیب اسم شب تھیل کرده بود که بلباس سوار نظام گارد ملی داخل محبس تامیل شده و میخواسته است آن هارا فرار بدهد خوشختانه غفلت نموده صاحب منصب گارد را «مسیو» خطاب و مستبد بودن خود را آشکار میسازد.

موریس گفت: لعنت بر شیطان آیا همدستان و مساعدین او هم دستگیر شدند؟
جوابداد: فقط یکنفر از آنها خیلی اهمیت دارد که رئیس آنها و شخصی است بلندقد وسیاه چهره که خود را بتوسط یکی از مستخدمین شهرداری داخل گارد نموده است. اگرچه خیلی برای بدست آوردن اوجد و جهد کردم ولی متناسفانه بدستگیر بش موفق نشدم. گمان میکنم بک راه مخفی پیدا کرده و خودش را بیکی ازمه با بد دختران تاریک دنیا رسانیده باشد.

-۲۱-

هر گاه سایر اوقات بود که موریس خیالی جز وطنپرستی درسنداشت تمام شب را با آن وطن پرستان که برای استقرار چهود بست کار میکردند همراهی مینمود. اما از يك ساعت قبل دیگر خیالش بجهاهای دبکری م八卦وف بود باین جهة پس از قدری تأمل راه خانه خود را پیش گرفت و بلافاصله فکر واقعه که برای خود او در آتش رخداده بود اهمیت آن خبر را از بین برد و کم کم خود خبر نیز از خاطرش محو شد و بعلاوه چون شنید فرار دادن ملکه زیاد شنیده میشد و اغلب خود وطنپرستان این خبرها را نظر بمقتضیات وقت اشاعه میدادند. لذا انتشار آنها در خاطر چهوریون نگرانی زیادی حاصل نیکرد.

موریس بمنزل رسید و نوکر ش را «که بنا به عادت جمهوریت همه طار می نامید» دید که از انتظار او خسته شده و بخواب عمیقی فرورفته است لذا بالطف و مهربانی زیاد پیدارش کرد و وداداشت که چکمه را از پایش بدرآورد و برای این که افکار خوبش را بهبود دیگری جز بخودش مشغول ندارد اور او را خواسته روی تخت خواب خود دراز کشید و چون مدت زیادی از موقع خوابش گذشته بود و بکلی خسته بود. با تمام تعلق خاطری که بمحبو به غیبی داشت به محض اینکه سر بر روی بالش نهاد بخواب رفت. صبح پیکساعت دیرتر از هر روز از خواب برخاست و اول چیزی که بمنظر ش رسید کاغذی بود که در روی میز تحریر ش قرار داده بودند و با کمال عجله آنرا برداشت این کاغذ با خط بسیار خوش و طرز دلکشی نوشته شده بود. سچع مهر کاغذ عبارت بود از يك کلمه انگلیسی «هیچ Nothing» با کت را باز کرد مضمون کازابن قرار بود:

«شکر گذار جاویدم در مقابل فراموشی جاوید»

موریس نوکر ش را صدزاده زیرا وطن پرست های صحیح زنک نمیزند. زنک زدن یادگار زمان اسارت و استبداد بود مخصوصاً نوکرهای آن زمان اول همین شرط را با صاحب کار میکردند بعد داخل خدمت میشدند.

خادم موریس تقریباً سی سال قبل در موقع غسل تعمید به «زنک» موسوم شده اما چون از این اسم بوی استبداد می آمد در سال ۹۲ به میل شخصی خود تبدل اسم کرده خوبشتن را اسکولا نامیده بود.

وقتی مشارالیه داخل اطاق شد موریس سوال کرد «اسکولا» آبا میدانی این کاغذ از کیست؟

مستخدم : خیر همشهری.

موریس : چه کسی این را بتداد؟

مستخدم : لابد مستخدم طرف آوردہ است زیر اتمبریست بر آن الصاق نشده است.

موریس : برو با این از در بان خواهش کن بیايد بالا.

در بان بالا آمد و در مقابل موریس باستاد.

موریس بواسطه حسن رفتار وی آزاری محبوب تمام نوکرهای خود بود و همه فرمان اورا از جان و دل اطاعت میکردند چنانکه در بان عمارت گفته بود : غیر از

-۲۲-

موریس هر کدام از مستاجرین مرا احضار می کرد جواب میدادم که خودش نزد من بیاید .

اسم دربان آربستید بود .

موریس بعضی سوالات درخصوص کاغذ ازوی نمود و دربان اظهارداشت که ساعت هشت صبح شخص ناشناس آنرا آورده و بدون مطالبه جواب پارسید رفته بود .

موریس چند مرتبه باشکال مختلفه سوالات را تکرار کرد ولی مشارالیه جواب دیگری جز اینکه گفته بود نتوانست بدهد . بالاخره موریس صد فرانک با وعده داد که هر وقت آن شخص ناشناس را ملاقات نماید بدون تأمل متعاقب اورفته و منزلش را بلندشود . ولی نگفته نماند که نکلیف تعاقب یکنفر همنوع به آربستید گران آمدهواز صد فرانک صرف نظر کرد .

موریس پس از رفتن دربان و مستخدم کاغذ را با غیرظیف مچاله کرد بعد انگشت‌تری را ازانگشت بیرون آورد و بهمان کاغذ پیچید و روی میز گذاشت سپس رویدبوار دراز کشید که بخواب برود لیکن افکار پر یشانی که درنتیجه این عشق جدید بر او هجوم آورده بودند مانع از خوابیدن او شده ناراحت‌شده باشد و لحظه بلحظه از جای خود بر می‌خاست و انگشت‌تری را بوسیده کاغذ رامطالعه مینمود .

نگین انگشت‌مر بوریاقوت بسیار اعلایی بود که بر ق آن چشم بینده را خیره می‌ساخت و کاغذ هم چنانکه گفته‌یم کارت ظریفی بود که علام استبداد واعیانیت ازاوهویدا بود .

درابن بین درب اطاق باز شد و موریس فوراً انگشت‌تری را بانگشت کرده کاغذ را زیر بالش پنهان ساخت . شخص تازه واردجوانی بود ملبس بلباس وطنبرستان ولی از وطنبرستهای درجه اول چه نیم تنه‌اش از ماهوت نازک اعلی شلوارش از شال کشیمیر و چورا بایش ابریشم خالص کارچین و مخصوصاً کلاه طرز آسیانی او از حیث زیبائی فرم و صرسی لون طمنه بتمام کلاههای پاریس میزد علاوه بر آنها یک جفت طپانچه بکمرش بود که در کارخانه سلطنتی ساخته شده بود و یک قبضه شمشیر راست کوتاه شبیه شاگردان مدرسه شان دو مارس از پله‌ویش آویخته بود .

وطن پرست مزبور گفت : اه برو توس «» وای برم تو درخوابی و وطن در خطر ا برخیز .

موریس تبسمی کرده گفت : خیر لورن بیدارم ولی خواب می‌بینم .

لورن : می‌فهم ؟ .. خواب مشوقةات را می‌بینی ؟

موریس : اما عجب درابن است که من خودم نمی‌فهم .

لورن : به ۱ ، ۰ ، ۰ .

موریس : از که حرف میز ای ؟ مشوقة کیست ؟

«» برو توس نام دو نفر از معاریف روم بوده که یکی از آنها مؤسس جمهوری و دیگری قاتل قیصر بود و در فرانسه وطن خواهان حقیقی را برو توس می‌نامیدند .

-۲۳-

لورن : همان خانم دیشبی .
موریس : کدام خانم ؟

لورن : خانم کوچه «ست هنره» همان خانمی که من و تو هردو رای خاطرش از جان گذشته بودیم . همان خانم دیشبی .

موریس ازاول میدانست که دوستش چه میگوید ولی تعاجل میکرد .
لورن گفت : خوب بگو به بینم آن زن که بود ؟

موریس : چه میدانم .

لورن : خوشگل بود یا نه ؟

موریس گفت : پف ! . ولبهاخ خودرا باستخفاف چنباشد .

لورن گفت : معلوم نمیشود زن بیچاره بود که از ملاقات فاسق خود بر میگشت ...
موریس که خودش هم اول این خیال را درباره آن زن میکرد اینک از تصور این معنی اکراه داشته و ترجیح میداد که محبوبه اش یکی از زنهای مستبده باشد تا یکی از زنهای هرجایی زیر لب گفت : ممکن است .

پرسید : حالامترانش کجا است ؟

جوایداد : هیچ نمیدانم .

لورن : برو بی کارت چطور نمیدانی منزلش کجاست ؟ مسکن همچو چیزی می شود ؟

موریس : چرا نمیشود ؟

لورن : تو اورا بمنزلش بردی .

موریس : در پل «ماری» از چنک من فرار کرد .

لورن قهقهه زده فریاد کرد : از چنک تو فرار کرد ؟ از چنک تو ؟ زن و آنهم فرار از چنک تو ! . بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ...

موریس گفت : لورن توهیچوقت عادت نخواهی کرد مثل آدم حرف بزنی ؟ من ازدست اشعار مزخرف تو بتنک آدم .

لورن گفت : چطور مثل آدم حرف بزنم ؟ من گمان میکنم از همه بهتر و فصیح تر حرف میزنم . من در نظم و نثر خودم را تالی «دموستیه» میدانم و بلک مشوش قهقهه دارم که از تغزلاتم بدش نماید اما احوالاً صحبت از مال تو میکنم .

موریس با توجه پرسید : از تغزلهای من ؟

لورن : خیر از مشوش و شما ؟

موریس : آیا من مشوقة دارم ؟

لورن : بله بله باشد که این غزال تو روزی مانند پلنک شده دندانهاش را بتو نشان بدهد و تو باعشق او دست در آگوش کشته شوی .

موریس سری تکان داده گفت : من و عاشقی ؟

لورن : آری تورو عاشقی . . عاشقی پیدا است از زاری دل .

-۲۴-

موریس کلید مجوہی که روی میز بود برداشت و گفت: لورن اینک که تو دست از شعر گفتن بر نمیداری منهم سوت خواهمنزد لورن خیلی خوب از سیاست صحبت به داریم. من مخصوصاً برای همین آمده بدم آیا خبر تازه راشنیده؟

موریس: بلی شنیده‌ام ملکه میخواست فرار کند.

لورن: اینکه اهمیت ندارد.

موریس: مهم تر از این دیگرچه هست؟

لورن: شوالیه معروف «مزون روز» در پاریس است.

موریس: چه وقت وارد شده؟

لورن: دیروز عصر.

موریس: بچه شکل؟

لورن گفت: در لباس سوار نظام گاردنی یعنی یکنفرزن که از قرار ممنوع کورجزو مستبدین بوده در لباس زنهای معمولی در آمده و برای شوالیه در پرون شهر لباس میرد پس از بیک لحظه بازو ببازوی هم داده داخل شهر میشوند فقط در موقع عبور آنها بکی از قراولها سوء ظنی نسبت باوپیدا میکنند چرا که بیک لحظه قبل همان زن را دیده بود که بقچه زیر بغل داشته میرود و حالا بایک شخص نظامی مراجعت میکنند. این مسئله قدری بنتظرش میبهم می آید و فوراً بسا یعنی خیر داده بتعاقب آنها میشنایند حضرات در گوچه «سنت هنر» در یک مهمانخانه که گویا در ش باش و ممکن باز شده بود مفقود میشوند مهمانخانه یک در مخفی بسم شانز لیزه داشته «شوالیه» و همدستش از آن در پرون وقتی مفقود لاشه شده اند.

در تعقیب این قضیه حکم شده است مهمانخانه را خراب و مالکش را گردانیدند ولی این مسئله شوالیه را از تعقیب اقدامات خود که او این دفعه اش چهارماه قبل و دومین دفعه اش دیروز بود دست بردار نیست.

موریس پرسید: آخ نتوانستند اورا دستگیر نمایند؟

لورن مگر «بروته» را هم میتوان گرفت عزیز من خوب میدانی که گرفتن «بروته» چه مشقت و افری به «آربستید» داد این بگفت و شروع بخواندن غزالی نمود.

موریس فوراً کلید را که هنوز در دست داشت بطرف لب برد و گفت: ملتافت باش که سوت میز نم.

لورن گفت: خیلی خوب بروم سر مطلب... بلی باید اقرار کرد که شوالیه مرد نام آوری است.

موریس: البته این قبیل اقدامات یک تهور فوق العاده لازم دارد.

لورن بایک عشق مفرطی.

موریس: عقیده توهم این است که شوالیه عاشق ملکه است؟

لورن: عقیده من نیست همه میگویند منهم میگویم بعلاوه خیلی اشخاص دیگر

هم شیفته و فریغه جمال او هستند چه جای تمجب است که شوالیه هم یکی از آن جمله نشد از قراری که میگویند «بار ناو» هم یکی ازدل باختگان است.

موردیس : در هر حال شوالیه باید در تأمین همدست داشته باشد .

اورن : ممکن است ... عشق است و برای عشق حاجب نیود ...

مورد پس: پس توهیم مانند سایرین دارای این عقیده هست،؟

لورن: چرا نباشم.

موريں : برائی ابن کے بھساب تو آنوقت ملکہ باید دوست عاشق دلباختہ
داشته باشد .

لورن: دو بست، سی پسند، چهار صد هر چه بالا بروی الحق شایسته هم هست
نمی گوییم که ملکه هم آنها دوست دارد اما آنها ملکه رامپیرستند مثل اینکه آفتاب
محل اعتصا و توجه همه کس است و حال آنکه شاید همه مورد ملاحظه آفتاب نباشد.

مورد ایس : پس تومیکوئی که «شوالیه دومزون روز ۹....»

لورن : من میگویم که حالا گردآگرد اورا احاطه کرده اند و اگر بتوانند از دست سکهای شکاری جمهوری جان پدربرد باید گفت : الحق رو بام محیلی است .

مورد ایس: خوب شهرداری راجع باین مسائل در چه فکر است؟

لورن: شهرداری حکمی صادر خواهد کرد که بمحض آن ساکنین خانه‌ها نو سردر منزلشان تیت گردد و لی افسوس که بعقیده قدمای قلوب مردم روز به روزدارد که بتوان مکفونات آنها را دید.

مورد بسیار گفت. خوب خجالتی است.

لورن: روز نه گذاشتن بقلوب مردم را میگوئی خوب خیالی است؟

مورد بس: خبر اسامی ساکنین را بدرخانها نصب کردن خیال خوبی است.

ولی فارغین محترم میداند که در ادای جمله اخیر فکر موربس در کجا بود .
موربس فکر میکرد که شاید بآن وسیله بتواند محبوبه مجهوله اش را ییدابکند بالااقل
نشانی از او بدهست بیاورد که بآن وسیله اورا بچنگ آورده دستی بدمانش بر سائے .

لورن گفت: این ترتیب چطور است؟ من ندرسته ام که باین وسیله مجامع پانصد نفری که از مستبدین کشف شود، راستی امروز صبح در کلوب یک هیئتی از مجاهدین دادو طلب را پذیرایی میکردم باهمیت همان معاندین دشمنی که درست مستشان نکردم دست از سرشار بر نداشتم.

موریس خندی بد و گفت: راستی چند نفر بودند،

لودن : سی نفر بودند و تمام صور تشنان را تراشیده و صحیقلی کرده و هر یک یک گل

خوش رنگ به سینه شان زده بودند خطیب آنها این نطق را ایراد کرد:

«ما که اعضاء کلوب ترموبیل و وطن پرستان حقیقی هستیم آرزومندیم که اتحاد برادران فرانسوی، برای باره پیش آمدنا متزلزل نشود و آمده این که مجدداً رشته برادری را محکم کنیم.

موریس : بعد چه شد ؟

لورن : بعد دست برادری باهم دادیم و میز تحریر با دوتنک کوچکی که روی آن بود صورت معبدی بیدا کرد . بهر تنگی بکدسته گل زدنده و چون شب گذشته بهلوان و قابع چوبودی سه مرتبه ترا صدا کردند که گل بارانت کنند و چون جواب نشینیدند و داشتند نیستی واژ آنجا که می بایست یك گل بارانی کرده باشند عوض تو به مجده «واشنگتون» گل ریزی کردند ترتیب چشم امروز ازیقرار بود . وقتی که «لورن» سر گذشت خودرا بیان کرد همه وغوغامی در کوچه بلند و بعد صدای طبل از دور شنیده شده و متدرجاً تزدیک میشد .

موریس پرسید : چه خبر است ؟ گفت اعلان حکم شهرداری است . موریس از تخت خواب پائین جسته گفت من میروم به شعبه و خادمش را صدا زد که بیاید لباسش را حاضر کند .

لورن گفت : من هم میروم منزل بخوابم زیرادیشب بواسطه مجاهدین غیور تو بیش از دو ساعت نخواهید ام اگر واقعه عمده رخ نداد بگذار بخوابم و اگر اتفاق مهمی رخ داد بیما مرا بیدار کن .

لورن که بر خاست برود موریس گفت : برای چه خودت را این قدر قشنگ آرایش کرده ؟

گفت : برای اینکه وقتی منزل نو می آم مجبورم از کوچه «به تیزی» بگذردم و در آن کوچه دست راست در سوم خانه است که یك پنجه بکوچه دارد و هر وقت من از آنجا عبور میکنم آن پنجه باز میشود .

موریس گفت : نمی ترسی که ترا جوان خود آرایی فرض کنند و به مستبد بودن منسوب شوی ؟

لورن جوابداد : من و مستبدی چه حرفي است ! مردم مرا بکی از جمهوری طلبان واقعی می دانند اما گاهی باید در راه خانمها فداکاری کرده وطن برستی منافی باعشق ورزی نیست بلکه لازم ملزم بکدیگر نند مگر این شعر را نخوانده ای : مری که عشق ندارد کندوی بی باراست . حالا اگر چرعت داری سوت بزن تامثبدت قلم بدهم و چنان ریشت را برآشند که سبیلت هم دوی آن برود خدا حافظ رفیق هفیق من و بگرمی دست بطرف موریس دراز کرده موریس نیز بگرمی آنرا فشاد داد . سپس لورن خندان از خانه خارج شد و شروع به ترنم یکی از تقطیعات «کلوریس» نمود ...



فصل پنجم

**موریس لندی
گیست؟**

در این موقع خوب است مختصری از شرح حال و سوابق بہلوان ابن حکایت یعنی موریس از نظر قارئین یگذار نیم . این جوان شب پیش «آن زن ناشناس صحیح گفته» بود که اسش موریس لندی و ساکن کوچه «رول» است و چیزی که می توانست با آن علاوه نماید این بود که او پسر نیمه مستبدی بوده و نیمه مستبد بودن را در آن زمان به طبقه اشراف نسبت میدادند .

اجداد موریس از دوست سال قبل بواسطه آن خدمت های دائمی پارلمانی که باعث شهرت «موله دمون» شده بود معروفیت نام و تمام حاصل نموده بودند . پدرش لندی که بیچاره در تمام عمرش از رژیم استبداد نالان و گریزان بود وقتی که در ۱۴ ژویه باستیل بتصوف ملت درآمد از وجود ویاس بدرود جهان گفت زیرا اگرچه دوره استبداد سپری شد ولی خون ریزی و بی نظمی جانشین آن گرفت . وارد منحصر بفرد لندی موریس بود که از حیث ثروت بی نیاز و از حیث عقیده جمهوری طلب بود .

پس از چندی شورش و انقلاب شروع شد و موریس در آن موقع معروفیت و محبوبیتی در میان ملت به مرسانید زیرا جمیع شرایط انقلابی بودن در آجum بود : اولاً قوت بدن واستقامت طبیعی و مزاجی داشت که هر دو از خاصیتی بہلوانان حاضر میدان مجاهدت آن زمان بشمار میرفت . ثانیاً تعلیم و تربیتش در محیط جمهوری شده و تعلیمات خود را بواسطه حضور در کلوبها و مدارومت در مطالعه اوراق و مطبوعات تنقید آمیز آن دووه تکمیل کرده بود ثالثاً اینکه موریس طبعاً اشراف پرستی را پست می شرد و منکر نجابت غیر ذاتی بود . اوضاع گذشته را از روی بیطری تقدیم نمود . در نشر افکار جدیده حرارت مخصوص داشت و بالغرا دلت بمحبوبیت برخورد می کرد .

این بود شمه از اخلاق موریس و فارعین تصور نکنند که مصنف این کتاب این شخص را از روی خیال انتخاب کرده است بلکه همان جریدة زمینه این حکایت از روی آن برداشته شده اورا بہلوان این تاریخ قرارداده است .

اما از حیث خلقت صوری :

قامت موریس دوزرع و چیزی کم بودش ۲۵ با ۲۶ بدنش مانند بدن بہلوان

عضلانی واژحیث زیبائی شبیه به بعضی فرانسویها بود که گاهی متهم باین می شوند که از تراز مخصوص هستند باین شرح : بیشانی گشاده چشمها آسانی، زلفها خرمائی و مجعد، گونه سرخ و دندانها سفید مانند عاج.

پس اگر تمول زیبادی نداشت محتاج هم نبود. اسم موریس احترام و وجهه ملی داشت. موریس بواسطه اینکه عملاً آزادی طلب یود همه او و خوب می شناختند. موریس قائد یک هیئتی بود همه از جوانهای وطن پرست پاریس. حرفی نیست که مشارالیه در نظر انقلابیون قدری کم حرارت و در نظر اجتماعیون عامیون کمی نزاکت مأب بقلم رفته بود اما مغفرابنکه حرارتی از انقلابیون باین طرق میخواست که چنانچهای خیلی سخت آنها را مثل های خیلی سست درهم می شکست و نزاکت مأبی را از اجتماعیون عامیون باین طرق تلافی میکرد که هر گاه یکی از آنها نگاهی چپ بطرف او میکرد که خوش نمیآمد. یک چنان بیان دوچشم او مبنواخت که چندقدم آنطرف روی زمین نقش می بست.

موریس در تصرف باستیل حاضر و در جزو قشونی بود که پورسای هجوم کرد روزدهم «اوٹ» مثل شیر چنگیگید و در آن روز تاریخی حقاً مبتوان گفت که موریس همان قدر که از سوی سپاه است همان قدر هم از وظیفه استها بقتل رسانید ذرا همانطور که نمی توانست لباس قرمزها یعنی دشمنان جمهوری را به بیند همانطور هم نمیتوانست به بیند که قباکوناهای یعنی انقلابیون پاریس آدم کشی پیشه گرده اند.

هین موریس بود که اول دفعه از پنجراه داخل عمارت «اور» شد در صورتی که پنجاه نفر تیر انداز ماهر سویسی مشغول تیراندازی بوده و عده زیبادی از نجیبدار کمین نشته بودند. همین موریس بود که تعلالتم تسلیم از طرف دولتی ها مشاهده نکرده بود پیش ازده نفر از نظامیان را با مشیر بخاک هلاک انداخت و بعد که دیدرفاش مجبوسین بیچاره را که اسلحه ریخته و با دست تصرع سلامت بیان خود را از آنها درخواست هی کشند بیخود و بی جهه می کشند بر قیاس خود تاخته و همین اقدام شهرتی باو داد که در خور شجاعان و نجیبان قدم روم و یونان بود.

همین موریس بود که پس از اعلام جنک که بشاشده بود روزی هزار و پانصد نفر نجیبدار داومطلب از شهر برای جلوگیری دشمن فاتح بسرحد بروند با دسته اول به سمت نیابت عازم سرحد گردیده در جنک اول وصف اول گلوله با خود که عضلات شانه اش را شکافت و در روی استخوانش ماند و چون نماینده ملیون مطلع شد وی را برای معالجه بیاریس مراجعت داد. یکماه تمام ازتب و درد چراحت در بستر بیماری می غلطید دوباره در ماه ژانویه سالم و صحیح حاضر خدمت گردید و فرمانده کلوب تو موبیل شد یعنی فرمانده صد نفر از جوانهای پاریس که داومطلب بودند در مقابله اقدامات هواخواهان سلطنت استبدادی مقاومت کنند. بالاخره همین موریس بود که با ابروهای گره زده چشمها دریده رنک پریده و قابی که در آن واحد پرازخم و

-۲۹-

مروت و بعض و کینه بود شمشیری بدست گرفته و در موقع قتل شاه استاده بود در میان این جمیعت وقتی که سرلوتوی شانزدهم از بدن جدا شده روحش به آسمان رفت شمشیر مهیب او بود که بالا رفته و هر آهان او بودند که فریاد زنده باد آزادی برآوردند ولی ملت فت نشدند که این مرتبه صدای موریس بلند نشد.

خلاصه وقتی که لورن از موریس جدا شد ساعت ده بود و همان وقت موریس نیز بشعبه که در آن سمت منشی گردید داشت و فت هیجان اهل آن شعبه بسرحد کمال بود و میخواستند رأی گرفته تقاضانامه به مجلس بفرستند که مجلس بتوطنه و دساوی مسالمین خاتمه بدهد و با بن جهه تمام اعضا بیصبر لنه انتظار اورا داشتند.

صحیت همه از معاودت «شوالیه دومزون روز» بود واذینکه چطوارین نایابی بی باک بالانکه میداند برای سراور باریس قیمت گزاری میعنی کرده اند باز داخل باریس شده است تعجب داشتند و قضیه راهم که شب قبل در تامیل اتفاق افتاده بود با نسبت داده و همگی اظهار بغض و عناد نسبت با بن خائن مینمودند. اماموریس برخلاف انتظار عموم ساکت و صامت مانده در کمال خوبی و یا کیزه گئی تقاضانامه را نوشته و در ظرف سه ساعت کارهای دیگر ش راصورت داد همینقدر که جلسه ختم شد کلاهش را برداشته بیرون آمد و بکوچه سنت هنر روانه شد. به آنجا که رسید باریس بطریز جدیدی در نظرش جلوه گردید و چشم افتاد بگوشة کوچه کوک یعنی همان نقطه که معیوبه مجده ایش را شب قبل از چنگال مجاهدین نجات داده بود.

بعد از همان راهی که هر راه معموقه رفته بود تا پل ماری رفت و هر کجا که شب قرار گذاشتند داشته بودند استاده هرچه در هر نقطه با معموقه مذاکره کرده بود تکرار نمود و جواب شنید مثل اینکه در ودیوار چون صفحه گرامافون صدای معموقه را ضبط کرده و حالا برای او تکرار میکنند و با بن ترتیب یادگارهای شب گذشته در هر قدم پیش نظرش مجسم میشد.

موریس از پل عبور کرده وارد کوچه که در آن زمان موسوم بکوچه «ویکتور» بود شد وزیر اب زمزمه میکرد و میگفت: ای زن بیچاره! این زن هیچ خیال نمیکرد که شب بیش از دوازده ساعت طول نمیکشد و شاید سراوه هم بیش از یکشب بطول نیانجامد من حالا در روشنای آفتاب دری که شب در آن داخل شد پیدامیکنم و ممکن است خودش راهم در یکی از این پنجه ها بیایم. برای داخل کوچه قدیم «سنت ڈاک» شد و در همان نقطه که د شب معموقه اش اورا چشم بسته واداشته بود استاد و بیماره مانند دیوانها لحظه چشیدهای خود را بهم گذارده خیال میکرد که شاید دو باره آن بوشهای دیشب حرارت بخش لبهای او خواهد شد لیکن جز هوس بوشه چیز دیگری احساس نکرد گرچه آن هوس بوشه هم کمتر از خود بوشه حرارت نداشت.

موریس چشیدهای را باز کرد و دو کوچه تنک و کثیف بر از لجن از چپ و راستش دید که سنک فرش های آن از بین رفته و در امتداد هر یک سدهایی بود که پل های کوچک از کنار آنها به روی وودخانه کشیده بودند.

-۳۰-

هر کوچه دارای قرب بیست درخانه بوشیده و بی اعتبار بود بتوانی معلوم میشد که این خانهای کثیف مسکن کارگران بست و فقر و بیچارگان میباشد.

اطراف کوچه با غاتی بنظر میرسید که بعضی بواسطه پرچین‌ها و برخی بوسیله طارمی‌های چوبی و بعضی دیگر پادیوارهای خراب مخصوص بودند و همچندن در بعضی نقاط آثارهای پوست دباغی که بوی عفونتشان دل انسان را بهم میزد دیده می‌شد...

موریس مدت دو ساعت تمام تجسس و تفحص نموده چیزی دستگیرش نشد. بیش ازده مرتبه پائین و بالا رفت و بالاخره منزل مشوقة را نیافرته تمام زحماتش بی نتیجه و اقداماتش بی‌حاصل ماند.

موریس با خود گفت: از اینجا بگذریم که این گلخانه کثیف هر گز مسکن آن گلین شریف نیست سپس بایاس تمام از درک ملاقات محبوبه برآه افتاد و بی اختیار کلمات ذبل را بر زبان آورد:

خداحافظ ای معجبویه غیبی من تو مرا مانند یک طفل یا یک دیوانه بازیچه خود قراردادی: آیا حقیقت منزل تو در این کوچه است؟ آیا ما باهم با اینجاها آمدیم؟ نه هر گز منزل تو اینجا نیست. دور نیست که مانند یک مرغ خوش پرو بالی از روی این مرداب های عفن پرواز کرده و جای پاهم از خود باقی نگذاشته باشی.

فصل ششم

تامیل از روز ۱۳ ماه اوت ۱۹۷۲ تبدیل بهبس شده و توجه عمومی را بخود جلب کرده بود. روز بیانده مارس همان ساعتی که موریس بایاس نام از کوچه سنت زاک مراجعت میکرد «ساتر» فرمانده کل قوای ملی باریس باعده از اعضاء شهرداری به تامیل میرفتند که تفتیش کاملی بگذشت و این تفتیش به طبقه سوم عمارت از اطاق و یک سرسرای بود اختصاص داشت. در یکی از این اطاقها دونفر زن و یک دختر جوان و یک پسر نه ساله سکنی داشته و همگی لباس عزا دربرداشتهند.

از این دو زن یکی بسن ۳۷ الی ۴۰ سال در کنار میزی نشسته مشغول مطالعه کتابی بود دومی که نشسته و مشغول قالی بافی بود ۲۸ با ۲۹ ساله بنظر میامد. آن دختر جوان ۱۴ ساله بیالین طلفی مربی ایستاده چشم‌های طفل روی هم بود و خیال می‌نمود که خواهد بوده است ولی مسلمان با آن همه غوغای و یا هوی اعضاء شهرداری خواب

برای کسی مسکن نبود.

مفتشین بعضی تختخواب ها را تکان میدادند بعضی ملاوه های سفید را زیر و رو می کردند و آنهایی که تعسی و تفاهشان تمام شده بود با خشم و غضب به محبوسین بیچاره که یکی چشم را بگتاب و یکی به کارگاه قالی و دیگری بعضی بصورت برادرش دوخته بود نگاه میکردند.

زن منی که کتاب میخواند ذهنی بود فربه و سفید رنگ و قشنگ و همچو بنظر می آمد که تمام حواسش جمع کتاب است و حال آنکه یقیناً فقط همان چشمها بش که متوجه کتاب بود و خیالش در جاهای دیگر سیر میمود.

یکی از اعضاء شهرداری نزدیک آمده کتاب را بایک طرز وحشیانه از دستش گرفت و بواسطه اطاق پرت کردم گه بیچاره بدون اینکه خیرحالی بخود بدهد، کتاب دیگری از روی میز برداشته شروع بمطالعه نمود.

مفتش خشن که گویا از اهل کوهستان بود حرکت وحشیانه خود را تجدید کرده کتاب ثانوی را ازدست او یرون آورد. از این حرکت محبوسه دیگری که مشغول مواظیبت بود بلژه در آمده از جا جسته آغوش باز کرد و سرخانم کتاب خوان را در آغوش گرفت و پس از لحظه بالجه حزن آوری گفت ای مادر بد بخت!

مادرهم بنوی خود سرش را جلو آورده مثل اینکه میخواهد او را بوسد آهسته گفت: «ماری» یاک کاغذ سرسته توی بخاری است برو آنرا بردارو بسوزان.

مفتش شهرداری با او خشی گری تمام دختر را از مادر دور کرده و باحالت غصب و استهزاء گفت: پس است؟ عنقریب از بویین هم فارغ خواهید شد.

دختر چو اون گفت: مسیو آیا کنوانسیون حکم داده است که اطفال مادرشان را نبوسنده؟

جواب داد: خیر همچو حکمی نداده ولی حکم کرده است که بهمین زودی ها خانین و مستبدین مجازات بشوند و باین جهت است که مازنچا آمده ایم تابعیت سئوالات از شماها بینکنیم زودباش «انتوات» جواب بد.

ملکه که موردانی خطاب عناب آمیز بود اصلاح انتقامی نکرد و نگاهی به مستنطق ننموده بلکه بر عکش روی از او بگردانید و صورتش که از خوف این فجایع سفید واژ اشک مخطوط شده بود سرخ شد.

مستنطق اظهار داشت ممکن نیست که تو از دسیسه دیشب خبر نداشته باشی راست بگو اینکار کار چه اشخاصی بود؟ باز محبوسه همانطور سکوت اختیار کرد سپس «ساتر» یعنی همان شخص که روز ۲۱ ژانویه طرف صحیح به تامیل آمده و در مقابل چشم «انتوات» لوی شا نزدهم را به یاری گیوتین برده بود نزدیک آنوات آمده و با اینکه ذره از اضطراب این دختر که چشم بچشم او افتاده بود متاثر بشود شروع باستنطاق کرد که امشب جمیع بهنگافت با جمهوری بعضی اقدامات کرده و اهتمام داشته اند شمارا

-۳۲-

که با مردم تارو ز تعیین مجازاتتان در اینجا محبوب سید از حبس خلاص کنند . لابد شما از این خیال مسبوقید پس اقرار کنید .

ماری انتوان ازو حشت این صدا بخود لرزید و مثل این‌گهه میخواهد فرار نماید
باندازه که ممکن بود خود را روی صندلی عقب کشید و دفعه دیگر هم که سانتر و مستنطع
شهرداری ازاوسئوالاتی نمودند جوابی نداد .

سانتر با کمال تغیر با راه به زمین زده گفت معلوم می شود میل جواب دادن ندارد .

محبوبه با کمال بی اعتمادی کتاب سوم را از روی میز برداشت .

سانتر که فرماتده هشتاده را قشون بود و بیک اشاره لوی شانزدهم را از مدا
انداخته بود صولتش در مقابل متانت این زن بیچاره که ممکن بود سراورا هم روزی
بنوبت خود از تن جدا کنند در هم شکسته و روپسوی زن دیگر نموده پرسید : ایزابت
شاههم جواب نخواهید داد این زن که چند دقیقه بود دست از قالی بافی کشیده و بد رگاه
الهی دراز کرده بود گفت : چون نمیدانم چه سؤالی از من می خواهید بگنید نمیتوانم
جواب بدهم .

سانتر گفت : بر ذات لعنت مقدور که معلوم است از تو سؤال میکنم دروز بعضی
اقدامات برای استخلاص شما کرده اند و شما باید مقصرش را بشناسید .

زن خیر چون ماهیچ ارتباطی با خارج نداریم نمیدانیم چه اشخاصی بر له یا بر علیه
ما اقدامات می کنند .

مستنطق گفت : خیلی خوب حالا به بیشیم خواه رزاهات چه خواهد گفت ، این بگفت
ورفت بطرف تختخواب ولیعهد . ملکه از این اقدام تهدید آمیز فوراً از جابر خاست و
گفت : مسیو پسر من ناخوش و درخواب است بیدارش نکنید .
مستنطق : پس خودت جواب بده .

ملکه : من چیزی نمیدانم .

سانتر : راست بطریف تختخواب طلفل بیچاره که خودش را بخواب زده بود رفت و
تختخواب را ساخت تکان داد که پاشو «کایت» پاشو .
طفلک بیچاره چشمها را بساز نموده تبسی کرد . اعضاء شهرداری دور تختش را
احاطه نمودند .

ملکه که از خوف والم بهیجان آمده بود اشاره بدخترش کرد و دختر موقع راغبیت
شمرده داخل اطاق پهلوائی شده در بخاری را باز کرد ، کاغذرا در آورد و سوزاند بعد
فوراً باطاق بر گشت و بیک اشاره مادرش را مطمئن ساخت .
طفل پرسید . از من چه میخواهید ؟

سانتر با تشدد جواب داد : میخواستم بدانم تو امشب هیچ نشینیدی ؟
طفل : نه من دیشب خوابیده بودم

سانتر : معلوم میشود تو خیلی خواب را دوست نمیداری .

طفل : بلى ذيراهروقت میخواهم خواب می بینم ،
سانتر : چه بخواب می بینی ؟

طفل . پدرم را که شما کشید بخواب می بینم .

سانتر : به تندي گفت : آزادين قرار توهیج نشیندي ؟

طفل : باخونسردى جوابداد : هیچ

سانتر گفت به بینيد چطور اين بچه بمادرش تاسى كرده بروز نمیدهد . عاقبت گرگ زاده گرگ شود .

يکي ذيگر ازمامورين گفت : اين بچه گرگها درست مثل همان تنه گرگ هستند . امادرانشکه دسيسه دركار بوده شکن نيسن .

ملکه دراين موقع تسمى نمود .

سانتر گفت : اين اطر بشي مارا دست انداخته . حالا كه اينطور است حکم مجلس را در كمال سختي باید مجری داشت اين بگفت و روکرد بطرف وليعهد و گفت : پاشو بچه زود باش .

ملکه بکلی خودرا فراموش نموده فرباد كرده میخواهيد بگنيد ؟ مگر نمي بینيد پسرم ناخوش است و تبدار است میخواهيد او را بگشيد ؟

سانتر گفت پسر تو برای امنيت تاميل يك مایه وحشت و اضطراب دائمي شده او است كه نقطه نظر همدست هاي تست و بواسطه او است كه میخواهند همه شما هارانجات بدنهند خيلي خوب بپايند به بینيم چطور نجات خواهند داد .

بعد فرياد كرد : «تيزون ... تيزون ...» تيزون را صد اگنيد .

تيزون كه مأمور کارهای پر زحمت و بست داخلی مجبس بود مردی بود چهل ساله سیاه چرده باروی زمخت و موی سیاه و مجعد که تاروی مو گاش ریخته بود .

تيزون وارد شد .

سانتر گفت : ديروز برای محبوسين کي غذا آورده ؟

تيزون اسم شخصی را بر زبان راند .

سانتر : ملافه های سفیدشان را کی آورده ؟

تيزون : دختر من .

سانتر : دختر تو رخت شوي است ؟

تيزون : البته چرا نباشد .

سانتر : تو خودت رخت شوئي محبوسين را با محول كرده اي ؟

تيزون : چرانکنم ؟ اجرتی که دیگران میبرند او بیرد اینکه پول ظالهین نیست پول ملت است و این مخارج را ملت متتحمل می شود .

سانتر : بتون گفتند که باید ملافه ها را بادقت ملاحظه کنی ؟

تيزون : خيلي خوب مگر من در تکليف خود قصور ورزده ام ؟ دليل مواظيب من اينکه ديروزهم يك دستمالی که دو گره باآن زده بودند يافته با نجمن بردم اهل انجمن

-۳۴-

به عیال من حکم کردند که گره های آنرا باز کرده اطوب کشد و بدون اینکه حرفی بمامادام کایت بزند باو مسترد دارد .

ملکه از نشانی دستمال پخود ارزید وحدتۀ چشمها یش گشاد شد و با مادام الیزابت نگاهی رد و بدل کردند .

سانتر گفت : تیزون دختر تویک دخترخوبی است و در وطن پرستی او هم کسی شک و شبه ندارد اما از امروز به بعد حق ورود به تامپل را نخواهد داشت .

تیزون متوجه شده گفت : خدا یا شماها چه میگوئید ؟ چطور ؟ پس من تایرون نروم دخترم رانخواهم دید ؟

سانتر گفت : تو خودت هم حق بیرون رفتن نداری .

تیزون نظری با اطراف خود افکنده بدون اینکه نگاه خشمناکش را روی پک چیزی توقف ندهد بکدغه فرباد کرد : من نمیتوانم بیرون بروم ؟ چطور همچه چیزی میشود ؟ خیلی خوب حالا که اینطور است منهم بکلی از شغل خود استعفا می دهم و میروم من که خائن و مستبد نیستم که مراد من جلس نگاه بدارید بلی همین است که گفتم استعفا میدهم .

سانتر : رفیق ساکت شو مطیع احکام باش والا بدخواهی دید بتون گفتم همینجا بمان و مواطیب کارت باش که مواطیب کارت هستند .

در طی این احوال ملکه که گمان میکرد کسی بفکر او نیست و با او کاری ندارند رنگش کم بچا آمده و مشغول ترتیب تخت خواب پرسش شد . در این موقع سانتر به تیزون حکم کرد که بگو زن باید بالا .

زن تیزون بالا آمد .

سانتر گفت : ضعیفه بیانجا مامیر و بیم بدهلیز اطاق و تاما اینجاهستیم تو مشغول شو و این محبوسین را تفتشیش بکن .

تیزون بر گشت و بزنش گفت : میدانی مطلب از چه قرار است ؟ حضرات میخواهند که دختر مارا بتامپل راه ندهند .

زن تیزون پرسید : بعنی چه ؟ چطور دختر مارا بتامپل راه ندهند ؟

تیزون سری تکان داد و گفت : بلی !

زن : پس توجه خیال داری ؟

تیزون : من خیال دارم که را پر تی به انجمن تامپل بنویسم تا به یعنی آنها چه حکم می کنند .

زن گفت : تا اینکارها صورت بکیرد من عجالتا بروم دخترم را به یعنی .

سانتر گفت : حرف نزن ترا اینجا خواسته اند که محبوسین را تفتشیش کنی اول ماموریت خود را انجام بده تا بعد به یعنیم چه میشود .

زن : اما .. آخر ..

سانتر ابروها را در هم کشیده گفت : گمان میکنم با این ترتیب کار خودتان را خراب بکنید .

تیزون رو بزن کرد و گفت : هرچه ژنرال سانتر امر میفرمایند اطاعت بگن می بینی که میفرمایند بعد می بینیم . سپس با تبسم خفیفی بطرف سانتر نگاه کرد .
زن گفت : خیلی خوب از اطاق بیرون بروید من برای تحقیق حاضرم .
امورین بیرون رفته ملکه شروع به سخن کرد که مدام تیزون عزیز من
بدانکه . . .

زن تیزون دنده اهارا از غیظ بهم فشرده سخن راقطع کرد و گفت : من هیچ نیدانم
الاینکه فقط توئی که مایه بدینختی من وهمه شده ای . همینقدر یک چیز در توبیدا بکنم
آنوقت معلوم خواهم کرد .

چهار نفر از مقتشین دم درا استاده بودند که اگر ملکه به تحقیق تن در ندهد به زن
تیزون کمک نمایند .

تحقیق از ملکه شروع شد یک دستمال از جیب او کشف شد که سه گره بر آن زده
بودند گویا بدینختانه این سه گره جواب آن دو گره بود که بدمتمالی که تیزون پیدا
کرده بود زده بودند .

علاوه یک مداد بایک قطمه پارچه سفید وقدری لات از جیب های او بدرست آمد .

زن تیزون فریاد کرداها ! خوب فهمیده منم به بلده را پرت داده بودم که این
اطریشی چیز می نویسد زیرا روزیش یک قطمه لات پای شمعدان دله بودم .

ملکه بالعن تصرع آمیزی گفت : مدام غیر از این پارچه چیزهای دیگر را
نشان نده .

زن جوابداد : صحیح ! در حم آنهم بتوهیج بن رحم میگفتند که من بتوبکنم می بینی
دخترم را از من می گیرند ؟
این گفت و شروع به تحقیق مدام الیابت و مدام روایال نمود ولی از آنها چیزی
بدرست نیامد .

زن تیزون صاحب منصبان را صدازد ، سانتر و سایرین وارد اطاق شدند . زن
اشیاعی که نزد ملکه یافته بود آنها داد یک گرفته و دیدند و آنها را موضوع احتمالات
عجبی و غریب قراردادند و نتیجه اینکه همه اینها او سیله شد تا افکار کسانی که معتقد بناقراض
خانواده سلطنتی بودند تایید بشود .

سانتر گفت : حالا حکم مجلس را بتواخطار میکنم .

ملکه پرسید : چه حکمی ؟

سانتر : حکم این است که تو باید از سرست جدا شوی .

ملکه : واقع راست میگوئی ؟ همچه حکمی شده است ؟

سانتر : بلی کنو انسیون در مردم طلقی که از اطراف ملت باوسپرده شده بیش از
آن مراقب است که نگذارد زیر دست یک مثل تومادر نانجیبی بار بیاید .
ملکه بار نک برایده و خلق تنک سر پا ایستاده فریاد زد من قلب همه مادرها را
در این قضیه بشاهدت می طلبم که آیاممکن است که فرزندی را از مادرش جدا کرده ؟

یکی از صاحب منصبان اظهار نمود : بله تمام فرمایشات شما صحیح است و مسئله بی جواب ولی مدتی است که مادر اینجا هستیم و نمی توانیم تمام روزها را اینجور تلف کنیم . سپس رو ب طفل کرد و گفت «کابت» برخیز و همراه ما بیا .

ملکه از شنیدن این حرف خود را مابین صاحب منصبان و تختخواب «اوی» حابیل نمود و حاضر شد با هر کس که بطرف تخت خواب بیاید مثل پلنگ ماده که از اطفالش مدافعت می کند از فرزند خود دفاع نماید و فریاد کرد هر گز نمی گذارم پسرم را بیرید .

در این ضمن مدام الیزابت دستهای خود را روی هم گذارده و بایک بیان رقت آمیز و احساس شفقت انگیز بنای التماس را گذاشت و اظهار کرد : آقایان شمارا بخدا بدو مادر دلسوزخه رحم کنید .

سانتر گفت : حالا که اینطور است باید اسمی همدستهای خودتان را بگویند و تفصیل را بیان کنید که دستمال گره خورده که دختر تیزون در چزو پارچه ها و ملافه های سفید برای شما آورد و دستمال گره داری که در جیب خودتان بیداشد چه بود . اگر گفتید آنوقت پرسشمارا از شما جدا نمیکنند .

مدام الیزابت نگاهی بملکه کرد و با آن نگاه با او التماس میکرد که این فدا کاری مهیب را قبول کرده مطلب را بگوید اما مملکه با کمال متنانت دانه اشگی را که مثل یک دانه اتماس از گوشة چشم میدرخشدید پاک کرد و بدون اینکه بکسی حرف بزندرو فرزند خود کرد و گفت :

فرزند عز بزم خدا حافظ توهیچوقت پدرت را که در آن عالم است و مادرت را که عنقریب با او ملحق میشود فراموش مکن و دعائی که بتو پادداده ام هر صبح و شام بخوان خدا حافظ فرزند دلبتدم این یکفت و آخر بن بوسه را از صورت پرش برداشته با کمال خودداری و بردا باری برخاست و گفت آقایان من چیزی از این مقوله که میتوانم نمیدانم هر چه دلتان میخواهد بکنید اما البته میدانید که برای یک همچه مصیبی طاقت فوق العاده لازم است که هر گز در قلب یک زن خاصه در قلب مادری که میخواهند فرزند دلبتدم را از اوجدا کنند بیدا نمیشود .

در این موقع پسر کوچک بدون جزع و فزع اشک ریزان با مادر خود دست داده خارج شد و مملکه نگاهی به فرزند خود کرده آهی بر کشید و از حال برفت .

در اطاق بسته شد مامورین شاهزاده را بر دند و شاهزاده خانمهها تنها ماندند . مدتی سکوت نومیدی فضای مجاور اطاق را فرا گرفته بود فقط گاهی بعض گلوی یکی از خانمهها این سکوت را بهم میزد پس از نیم ساعت اول کسیکه حرف زد مملکه بود که گفت : دختر عزیزم کاغذ را چه کردی ؟

دختر همانطور که فرموده بودید سوزاندم .

ملکه : بدون اینکه بخوانی ؟

دختر : بله بدون خواندن .

مادام ایزابت آهسته گفت : پس آخرین شعاع و کمترین امید هستی هم از دست رفت .

ملکه : آه راست میگوئی خواهر راست میگوئی خیلی بد شد بعد رو بطرف دخترش کرده گفت : ماری لااقل خطش را هم نگاه نکردی .
دختر : چرا مادر یک نگاهی کردم .

ملکه برخاست ورفت دم دراطاق که بینند کسی مواظب نیست بعد بطرف دیوار آمده سنجاقی از سر برداشت با آن از شکاف دیوار کاغذ تا شده بیرون آورده نشان مادام روایال داد و گفت : دختر عزیزم درست حواس راجمع بکن و بگو به بینم آیا آن خط شبیه باین کاغذ بود یا نه ؟

شاهزاده خانم فریادی زد که بلی بلی همین خط بود درست دیدم .
ملکه باخر سندی تمام بزانو درآمده گفت الحمد لله : معلوم می شود هنوز سلامت و درامنیت است که از صبح تا بحال توانسته است چیزی برای ما بتوید . خدا را شکر که یك همچه دوست نجیبی بمعاطا کرده و باو نظر تفضل دارد .

مادام روایال گفت : مادر جان از کی حرف میز نید ؟ این دوست کیست : اسمش را بمن بفرمایید تا در موقع نماز سلامت او را از خدای متعال مستل کنم .

ملکه گفت : بلی دختر عزیزم حق داری و باید هر گز این اسم را فراموش نکنی زیرا این اسم جوانی است نجیب و شجاع و باشرف . این جوان برای جاه طلبی اقدام بungenات مانعی کند چرا که امروز روز بدینختی میگذرد و تا امروز هم نه او ملکه فرانسه را دیده نه ملکه فرانسه اورا . با این حال جانش را برای خلاصی ما بکف دست گرفته و دورهم نیست که بالاخره همانطوری که اجر تمام مردم شرافتمند را با گیوتین می دهدند سر اورا هم از بدن جدا کنند اما اگر هم کشته شود من در عالم بالا عندر ذحماتش را در مقابل میزان عدل الهی ازا خواهم خواست ... اسمش ... بدمضطر باز نگاهی باطراف کرد و صدارا دزدیده آهسته گفت : اسمش «شوالیه دومزون روز» است . همیشه توفیق خیر برای او بخواهید .



فصل هفتم

قسم

اگر چه هنوز نجات ملکه سلام نبود ولی بعضی اشخاص که نفعی در آن برای خود تصور می کردند مایل بقرار او بوده و برخی

دبگر از احتمال وقوع آن دلتانک بودند و چیزی که این احتمال را تایید می کرد این بود که بکمیته تأمینات خبر داده بودند از سه هفته بلکه از یکماه با این طرف یک عده از مهاجرین که از نقاط مختلف سرحدات فرانسه رجت نموده اند قصد ویت مهی در نظر دارند و ظن قوی میرفت که فقط قصدشان استخلاص خانواده سلطنتی است.

با به پیشنهاد یکی از اعضاء کنوانسیون قانونی تصویب و اعلان کرده بودند که هر مهاجری که مجدداً قدم بخاک فرانسه بگذارد و هر فرانسوی که بخواهد مهاجرت اختیار کرده یاد فرار کسی و معاودت دیگری معاونت بنماید و بالاخره هر کس پناه و مامنی به مهاجرین بددهد محاکوم بااعدام خواهد شد.

این قانون همیشی سبب خونریزی زیادی شده و فقط چیزی که باقی مانده بود قانون بقتل رسیدن اشخاص مظنون بود.

شوالیه دومزون روژ یک دشمن فعال و جسوری بود که معاودت او پاریس و حضور به مراسم ساندنش در تامیل باعث شده بود که اقدامات مجدانه در دستگیری او بکار برند.

در بسیاری از خانه‌ها تحقیقات سختی بعمل آوردند که تا آنوقت هر گز با آن سختی تحقیق نکرده بودند لوسکن این تحقیقات و تفحصات جز اعدام چند نفر پیره زن و پیره مرد که بقیه عمرشان را قابل مدافعت از خود در مقابل میر غصبه نمیدانستند تیجه دیگری حاصل نکردند.

مجتمع ملی پاریس در تعقیب این قانون چند روزی شغلشان زیاد شد و معلوم است در این صورت منشی شعبه «لپه» تیر: «بعنی موریس که یکی از اشخاص متهم پاریس بود آنقدر ها وقت نداشت که مشوقة غیبی خوبش را یاد یاورد چنانکه در موقع مراجعت از کوچه «سن زاک» نیز تضمیم گرفته بود که این عشق را فراموش نماید ولی اشعاری که رفیقش لورن مبنی بر این که عشق را نمیشود فراموش کرد خوانده بود ییاد میآورد و حس میکرد که او راست گفته و عاشق نمیتواند مشوق خود را فراموش نماید، با اینحال موریس چیزی یکسی نگفته و اسراری را که در تیجه تحقیقات از لورن بدست آورده بود در قلب خود پنهان میداشت اما لورن

که همیشه موریس را شادمان و بشاش دیده و حالا بر عکس فرو رفته در بحر نگر و مایل بکوشش نشینی میدید یقین داشت که آن شوخ طناز کار او را ساخته و بوسیله تیرهای دلکوز رخته‌های بزرگی در دلش انداخته است چیزیکه قابل ملاحظه بود این بود که در عرض هیجده قرن که دولت فرانسه دولت مستقلی بود کمتر سالی میل سال ۱۷۹۳ غرائب در آن مملکت رخ داده و این اتفاقات لورن را از تفکر زیاد در اطراف موریس مانع نمیکرد.

چند روز گذشت و شوالیه دومزون روزگرفتار شد و حرفش هم از زبانها افتاد. ملکه بیچاره از شوهر بیوه و از دیدار طفل پیش معروف بوده و هر وقت فراغتی حاصل میکرد خودرا باگر به تسلی میداد.

ولیعهد جوان دزب شکنجه‌های ظالمانه «سیمون» پنهان دوز که گویا مأمور بود تایکی دوسال دیگر اورا به بدرش ملحق سازد روز بروز علیل تر وضعیت تمیشد. کوه آتش‌شان فرقه «مونتاردہا» هنوز بطرف خانه‌ای اعتدالیون سیلان نکرده و موقعتا از آتش فشانی دست نگاهداشته بود.

موریس سنگینی این سکونت را مثل اینکه انسان سنگینی هوای محیط را در موقع طوفان حس میکند احساس میکرد و در همان اوان فکر مجبوبه پربوش خود افتاده وبالاخره مصمم شد که بکبار دیگر و برای آخرین دفعه به تجسس اوقدام نماید. این‌داموریس خیال کرد که بیانگ نباتات برود و از منشی آن شعبه که از رفقاء همسایگان خود او بود بعضی تحقیقات نموده و اطلاعاتی از مشغوله اش بدست بیاوردولی بدین نظر که شاید مشغوله یکی از مستبدین بوده و داخل بعضی قضاای سیاسی باشد از این عزم منصرف شده و از تصور اینکه شاید بی احتیاطی او این لعنت طناز را بمیدان انقلاب فرماده و سر ناز نیمنش را بزیر گیوتین بدهد رعشه برانداش افتاد بنا بر این مصمم شد بدون جلب کمک و کسب اطلاع از دیگری داخل عملیات گردد و اینهم کارمشگلی نبود. اول افهست اسمی ساکنین که بدرخانها الصاق نموده بودند می‌توانست دلیل وهادی او بشود ثانیاً ممکن است بواسطه استنطاق در بان‌ها این معمای حل کشند و نظر باشکه منشی شعبه «لپه تیر» بود حق داشت که از هر کس هر استنطاقی که می‌خواست بعمل آورد.

موریس اسم مشغوله‌اش را نمیدانست و می‌باشستی بقرار این و علامت در صدد کشف او برآید ولی همینقدر در نظرش مجسم شده بود که همچو امبتی باید اسمی فراخور حال خود از قبیل اسم یک پری یا یک حوری یا اسم یک فرشته را داشته باشد و تصور میکرد که در موقع ظهور این وجود تمام عالم مقدم مبارک اور امثل یک خود خارق العاده فوق-الطبیعته تقدیس و تعظیم کرده اند لهذا همان چمال یار بهترین راهنمای او خواهد بود. باری موریس یک بالا پوش از ماهوت مشکی اعلا دربر و یک کلاه قرمز رسمی بسر نهاده بدون اینکه از قصد و نیت خود کسی را آگاه سازد برای کشف مشغوله پریوش خود رهسپار گردید:

-۴۰-

اسلجه او عبارت بود از يك چوب گرمه دار کفت «شبيه» به گرز بعضی در او شن که معروف به «مشروطه» بود و اين چوب که در دست موريس بود حکم گرذی را داشت که در دست رستم باشد بعلاوه فرمان منشي گري شعبه «لبه تير» هم که در جيبيش بود قوت وقدرت اورا از هر جيخت تامين ميکرد.

موريس راه کوچه «سن ويكتور» و کوچه سن زاك را در بيش گرفت در حالتي که تمام اسامي خانه ها را خوش خط و بد خط بدرب خانه ها نوشته بود ميغواند بدر صدها يين رسيد ليكن بدون اينکه از يافتن مشوشه مایوس شود هم توجهش باين بود که يك اسماي نظير اسامي که فوقا ذكر شد برخورد نماید.

ناگاهه کفش دوزي که از سيمای موريس در موقع خواندن فهرستها کاملا آثار بي صبری اورا مشاهده کرده بود در را باز نموده با تخته چرمی و درفش آهنی بیرون آمده از بالاي عينک به موريس نگاهي کرد و گفت بنظرم از مستاجرین اين خانها بعضی اطلاعات ميغواهی بددست بياوري اگر اينطور است سؤال کن برای جواب دادن حاضر. موريس گفت: من يكثرا در دوست را جستجو ميکرم.

بيته دوز: اسمش چيست من بگومن تمام ساکنین اين محله را ميشناسم. منزلش کجا بود؟

موريس: گمان می کنم در کوچه قدیم سن زاك بود ولی می ترسم نقل مکان کرده باشد.

بيته دوز: خيلي خوب اسمش چيست من باید اسم اورا بدانم. موريس لحظه مردمانه سپس اولين اسمی که بخاطر ش آمد برو زبان رانده گفت: «رنه».

بيته دوز: شفمس چيست؟ موريس چون دید در اطرافش جز كارخانهای دباغی چيزی نیست گفت: شاگرد دباغ است.

بکي از اهل محل که در اين بين آمده استاده بود و با يك سادگي مخصوص که خالي از سوء ظن نبود به موريس نگاه ميکرد گفت: باید بروي و از صاحب کارخانه اش بپرسی.

در بان يعني کفشدوز اظهار داشت صحیح است صاحب کارخانه‌ها اسامي تمام عملجاتشان را میدانند. اينهم «دبگزمر» مدیر كل دباغخانه است که در کارخانه اش بيش از پنجاه عمله و کار گردارد و ميتواند بشما اطلاعات لازمه بدهد.

موريس بعقب سر نگر بست.

در اين حالم ردی بلندقد باجهه گشاده و لباس فاخری که دليل کمال رواج صنعتش بود استاده دید.

اين شخص اظهار داشت همانطور که در بان گفت: باید اسم خانوادگی اورادانست. موريس: منکه گفتم اسمش رنه است.

-۴۱-

دیگرمر گفت : رنه اسم تعمیدی است من اسم خانوادگی او را می پرسم ذبرا عملجات کارخانه من با اسم خانوادگی ثبت میشوند .
موریس گفت : حقیقتاً اینطورست و انتطاقات حوصله مراتنک می کند چه میدانم اسم خانواده اش چیست .

دیگرمر باتبسم مستهر آنکه نمیخواست این استهزا را موریس ملتفت بشود گفت : چطورهم شهری ۹ تو اسم خانواده دوست را نمیدانی ۹ پس عجب دوستی است :
موریس : خیر نمیدانم .

دیگرمر : در این صورت گمان نمی کنم موفق به پیدا کردن دوست بشوی .
این بگفت وسلام دوستانه بموریس کرده چندقدمی رفت و در کوچه قدیم سن زاک داخل خانه شد .

در بان هم برگشت و بموریس گفت : حرف اینجا است که اگر تو اسم خانواده اورا ندانی ...

موریس که بدم نمی آمد و سیله پیدا کرده خلق تنگش را که با او در جنگ بود تسليت بدهد جوابداد : خیر ؛ منکه گفتم نمیدانم حالاچه میخواهی بگویی .
جوابداد : بنده عرضی ندارم لیکن همانطور که دیگرمر گفت منهم میگویم اگر اسم خانواده دوست را ندانی گمان نمی کنم اورا پیدا کنی و بعد شانه اش را بالا انداخته داخل منزلش شد .

موریس خیلی دلش میخواست که کنک مفصلی با بن شخص بزند ولی به پیری او ترجم کرده مزاحمش نشد .

سبس داخل کوچه اولی بعد کوچه دوم شده بدقت درخانها و گوشه کنارها را وارسی نموده بهر طارمی که میرسید از بالای آن نگاه میکرد و بهر دیواری که مصادف میشد سر میکشید از روز نه هرینجره نظاره میکرد از هرسوراخی چشم میانداخت بمغازه های خالی مشت میزد و بدون اینکه جوابی بشنود باین ترتیب مدت دو ساعت بدون اخذ نتیجه وقت خود را تلف نمود تا اینکه ساعت ۹ رسید و هوای کلی تاریک شد هیچ صدایی از هیچ جانی آمد و مثل این بود که محله بودای خاموشان تبدیل یافته و اثری از آدمی در آن یافت نمیشد .

موریس میخواست مایوسانه مراجعت کند که ناگاه از خم کوچه یک روشنایی نمودارشد موریس در آن معبر تاریک بخطر نزدیک می شد و هیچ ملتفت نبود که در اوقات تعسی او شخصی با کمال دقیق متباوز از یک ربیع ساعت از میان درختان انبوهی که از دیوار بالا آمده بودند تمام حرکات و سکنات اورا مواطن بوده و بعد خود را به پشت دیوار انداخت .

چنددقیقه بعد از غیبت آن شخص سه نفر از دری که باین دیوار باز کرده بودند خارج شده بدانی که معبر موریس بود داخل شدند و شخص چهارم در دالان را بست . در انتهای دالان حیاطی بود که یک سمت آن روشن بود .

-۴۲-

موریس چون انتهای دلان را بسته دید درب حیاط فوق الذکر را کوییده در ضربه اول روشنایی خاموش شد و پس از چند دقیقه در زدن چون دید کسی جواب نمی دهد فهمید ترتیبی است که مخصوصاً نمیخواهند چوب بدهند دورا باز کرده از حیاط عبور کرده دوباره داخل دلان دیگری شد.

در همان موقع دری آهسته بروی باشنه چرخیده سه نفر از آن بیرون آمدند و صدای سوتی بلند شد.

موریس برگشت و بفاصله دو قدم سه هیولا مشاهده نمود و چشم های او که به تاریکی عادت کرده برق سه شمشیر را دیده و فهمیده که کار گذشته و محاصره شده است خواست چوب دستی خود را دور سر گردانده و بدین وسیله راهی برای خود باز نماید ولی دلان بقسمی تملک بود که به عنین اینکه چوب را حرکت داد بد طرف دیوار کیر کرده و در همان لحظه ضربت سختی پرش فرود آمد.

سرموریس از این ضربت بگردش آمد و مشاهده کرد که یک مرتبه هفت نفر خود را روی موریس انداخته و با وجود مقاومت شدیدی که نمود خواهی نمودند زمینش زده دست هایش را از پشت و چشم هایش از جلو بستند.

موریس در این محاربه نه فر باد بر آورد و نه کسی را با مدد طلبید جرئت و قوت او مینخواستند بخودی خود کار کرده باشند و مثل این بود که از استعداد خارجی خجالت می کشند بعلاوه موریس میدانست برفرض هم داد و فریاد نماید در این محله غیر مسکون کسی بداد او نخواهد رسید.

باری همان طوری که ذکر کردیم دست و چشم موریس را بدون زحمت بستند موریس خیال میکردا گرچه کشتن اورا داشتند دیگر چشم اورانمی بستند و غالباً کسانی که بسن و سال موریس هستند در هر مهاتی امیدی فرض کرده و میگویند از این ستون با آن ستون فرج است . بالجمله موریس هوش و حواسش را جمع کرده منتظر نشست تا بکی از آنها که معلوم بود هنوز نفسش بواسطه کشاکشها تنگی می کند پرسید : تو کی هستی ؟

موریس : من کسی هستم که مرا خواهید کشت .

ضدا گفت : اگر یک کلامه حرف بزنی یا کسی را با مدد طلبی از کشتن هم بالاتر خواهد شد .

موریس : اگر مینخواستم داد و فریاد کرده یا کسی را با مدد بطلبم تا حال صبر نمی کردم .

ضدا : حاضر هستی بسؤالات ماجواب بدهی ؟

موریس : شما سوالات خود را بکنید تا بینم باید جواب داد یا نه .

ضدا : کی تورا اینجا فرستاده .

موریس : هیچ کسی .

ضدا : پس باراده خود را بینجا آمده ای ؟

موریس : بلی ا

صدا : تودروغ میگویی .

موریس : تکانی بخود داد تا بلکه بتواند دستهای خود را باز کند ولی ممکن شد و گفت : من هر گز دروغ نمیگویم .

صدا گفت : بهر حال چه خودت آمده و چه ترا فرستاده باشند تو جاسوس هستی .

موریس با تغیر گفت : اگرمن جاسوس باشم شما بی غیرت هستید .

صدا : ما بی غیرتیم ؟

موریس : بله شما هفت نفرید که دست یکنفر را بسته و با وفخش می دهید البته بی غیرتیم . بی غیرت هم بالآخر هستید . این تشدید موریس بجای ، اینکه این اشخاص را بهیجان بیاورد گویا قدری اسباب تسلیم آنها شد چه این خود دلیل بود که او جاسوسی که نصور می کردند نیست . جاسوس حقیقی مضطرب می شود عفو و بوذش می طلبید .

بکی از مخالفین با صدای ملایم و متشخص آر ازد بگران گفت : فحش در کار نبود . در این ایام ممکن است کسی جاسوس باشد ولی جان جاسوسها در خطر است .

موریس گفت : مرحبا بر تو که این حرف را زدی حالا به پرسید تا جواب

صحیح بدهم .

پرسید : با این محله آمدی چه کنی ؟

جواب داد : بجستجوی ذنی آمده بودم .

از این حرف زمزمه باور نکردن در میان حضرات افتاد و کم کم شروع به قیل و قال نمودند .

مجددآ همان صدای اولی بلند شد که دروغ میگویی ذنی که تو میخواهی دو این محله نیست . مامیدانیم مقصود از ذن چیست ذنی که امثال تو به دوستی او در میان یند در این محله نیست . زود باش راستش را بگو والا کشته خواهی شد .

موریس گفت : بر شما و بر شیطان لعنت پس معلوم میشود شما برای تفريح نمی خواهید بکشید مگر اینکه اصلا یک مردم آدمکش و خونخواری بوده باشید . در این حال کوشش کرد شاید طناب را باره کند ولی بقته نول شمشیری در سینه اش فرو رفت عقب جست .

بکی ازمه اجرین گفت : ها ! چشیدی حالا شش سرنیزه دیگر که بمراتب تیز تر از این هستند خدمت خواهد شد .

موریس بحال تسلیم گفت : بسیار خوب پس کار خودتان را تمام کنید هر چه زودتر بهتر .

باز همان صدای ملایم متشخص بلند شده گفت : کی هستی راستش را بگو ؟

موریس پرسید : اسم من را میخواهید بدانید ؟

همه باهم جواب دادند : بلی اسمت رامیخواهیم .

-۴۴-

گفت : من موریس لندي هستم .
بکی از آن عیان گفت : کی ؟ موریس لندي ؟ همان شورش طلب .. وطن پرست ؟
موریس لندي منشی شعبه «اپه تیر» ؟

ابن کلمات با حرارتی اداشدند که موریس فهمید کار تمام است و جوابی که بدهد
تقدیرات وی را هرجه هست تعیین خواهد کرد با وجود ابن چون مشق دروغ گوئی
نکرده بود حکمیتی بخود داده با آهنگ متینی جوابداد : بلى موریس لندي منشی شعبه
لپه تیر وطن پرست ، نهضت طلب ، زاکوبن و بالاخره موریس لندي که بهترین روزش
همان روزی است که در راه آزادی کشته شود !

ازابن کلمات سکوتی چون سکوت مرک در میان مهاجمین پدیدار گردید و موریس
سینه اش را پیش داده منتظر نشست که حالا بالحظه دیگر همان سر نیزه که نوکش بسینه
اور سیده بود تا قبضه در سینه اش فرو نشیند . پس از چند دقیقه بکی از آن صدای که معلوم
بود هیجانی دارد بلند شد و گفت : حقیقتاً موریس هستی ؟ .. جوان ملتفت باش دروغ
نگفته باشی .

موریس گفت : جیبم را بگردید کار تم هست سینه ام را باز کنید اگر خون رو بش
نگرفته باشد حرف اول اسم من «م» و «ل» روی پیراهنم دوخته است .
فوراً دستی چند بازوی اورا گرفته از زمین بلندش کردند و تا فاصله کمی بر دند و
شنید که یك در بعد از دیگری باز شد . فقط در دومی تنک تر از دراول بود زیرا شخصی
که اورا میبردند بزحمت با او داخل شدند . نجوى وقال و قیل دائم در کار بود .

موریس خود بخود میگفت : بقینامن کشته خواهم شد حالا است که یك سنگ بپایم
بسته و یك گوشه رودخانه «بیور» بیندازند . اما بس از یک دقیقه احساس کرد مهاجمین
از بالهایی بالامیرون و یکدست گمرتی بصورتی خورده واورا روی نیمکتی نشانید .
بعد صدای قدمهایی شنید که دور میشدند موریس مانند مظلومی که هر شسته یك
حرف است بنا کرد بگوش دادن و همچه بگوش خورد که آن صدای متین ملاجم بسايرین
میگوید : ولش کنیم برود .



فصل ششم

ژنه ویو
Geneviéve

بکربع ساعت که بکفرن بنظر موریس آمد بدین منوال گذشت
وطبیعی هم بود که باید همینطور باشد زیرا موریس اولاجوان
بود و قشنگ و بی تاب و توان نانیا صد فرد دست صمیمی مطیع و
مخلص داشت که گاهی خیال میکرد بدستیاری آنها کارهای بسیار عمده صورت توانداد.
با این حال یکدفه بدون سابقه و مقمه چشم باز کرده خود را گرفتار دام بلادید و جانش
را در مرض هلاکت و فنا و همینقدر میدانست که در اطاقی محبوس است و دیگر نمیدانست
که مستحفظ هم دارد یا نه.

موریس بک مرتبه دیگر تکانی بخوه داد که شابد طنابی را که دست و پای او را
بسته بود بگسلاند اما عضلات فولادین او برد آمده وطناب بگوشت فرونشست و گسته
نشد و بدتر از همه دستهاش طوری محکم بسته شده بود که بهیچ تدبیر نمی توانست
دستمال را از روی چشم باز بکند و اگر چشم باز بود شاید فرار هم میسر میگردید اما
چون در عملیاتی که برای استخلاص خود میگرد مانع نمیدهد و صدائی از حول وحوش
محبس نمی آمد همینقدر مطمئن بود که کسی مواطن او نیست.

در زمین اطاق پای او بچیزی مانند هاسه یا خاک رس برخورد و بوی بدی که
بمشامش میرسید حکایت میگرد که در اطاق از جنس نباتات وجود دارد و از این رو گمان
میگرد که در گلخانه یا مکانی شبیه آن محبوس شده است.

بالجمله موریس قدمی چند برد داشت تا بند وار برخورد و کور کورانه دست بدیوار
مالیده بعضی آلات فلاحتی بدمتش خورد. از این پیش آمد قدری خوشحال شده و بنا
کرد فرد آلات راست چیدن دیگر مستله فرارش منوط بمساعدت وقت بود یعنی اگر
اراده الی چند دقیقه فرصت باوعظام میگرد و یک آلت بر بدیه بدمتش میرسید خلاص شده
بود اتفاقا دره یان آن آلات بیلی پیدا کرد و چون دستش بسته بود کشته مفصلی با بیل
گرفت تا آنرا بطوری واداشت که نوک بیل بطرف بالا افتاد بعد بیل را با تنه خود
بدیوار چسبانیده طناب را بدم آن داد و چندان کشش و کوشش کرد که طناب پاره شد
و این کار خیلی طول کشید چرا که دم بیل بعد کافی تیز نبود وطناب را خوب نمیبرید و
عرق از پیشانی موریس می چکید، در این اثنای صدای پائی شنید که سمت او نزدیک
میشد. موریس آخرین جد وجهد را کرده و بقیه طناب را که بریده نشده بود با چند

-۴۶-

فوت برید . این دفعه دیگر صدای ازدله برا آورد زیرا مطمئن شد که جان خود را ارزان نفوخته و اگر کشته بشود اقلاً تا مدتی میتواند از خود دفاع کند . بعد از خلاصی دست اول دستمال را از پیش چشم برداشت و بدین اشتباه نکرده و این مکان اگرچه گلخانه نیست ولی بعضی نباتات که طاقت سرمای بیرون را ندارند در بکطرف و در طرف دیگر مقداری اسباب با غبانی که یکی از آنها این خدمت بزرگه را باونمود نهاده بودند .

در مقابله پنجه بزرگی دید بطرف آن دوید . پشت پنجه میله های آهنی نصب کرده بودند و یک نفر هم مسلح باطناچه بقرار اولی مشغول بود . آنطرف باع تقرباً بفاصله سی قدم محاذی اطاقی که موریس در آنجا توقف داشت اطاق چوبی دید که پنجه بدون استحکام آن بسته شده واژپشت آن روشناگی چراغ نمودار بود . موریس نزدیک در رفت قرار اولی دید که جلوی درب کله چوبی رفت و آمد می کند ولی فقط صدای پایش بگوش میرسید .

از انتهای دالان صدای قال و قیل می آمد مسئله خلاصی موریس در این موقع در مورد تردید واقع شده بود . موریس نمی توانست نتیجه مذاکرات را بهمراه فقط بعضی کلمات از قبیل جاسوس .. خنجر .. کشتن را بوضوح می شنید و چنان بنظر میرسید که مخصوصاً آن مسافت برای رسیدن این چند کلمه بگوش موریس کم و کوتاه شده بود . موریس حواسش را بال مضاعف متوجه کرد ناگاه درب اطاق مجاور محبس باز شده و بطور واضح شنید که یکی می گوید : بلی این جاسوس است و از بعضی چیزها آگاه است محقق اورا برای کشف اسرارها فرستاده اند و اگر او را رها کنیم اسرار ما فاش وهمه در مخاطره هستیم . صدای دیگر گفت : اگر قول بدده چطور دیگر مر که موریس صدایش را بخوبی آشنادید جواب داد : قول ؟! قول میدهد و بعد خبانت می کند . مگر او بزرگ زاده است که بتوان بقول او اعتماد کرد .

موریس از این عقیده باطل که هنوز مردم خیال می کنند که برای حفظ قول باید بزرگ زاده بود لب خود را بشدت گزید .
بکی دیگر از حضرات گفت . مگر او مارا میشناسد که برود سر مارا فاش کند ؟
دبکری گفت محققما را نمی شناسد و نمی داند در چه خطی سیر می کنیم لیکن چون آدرس خانه مارا می داند فوری میروند و با یک عده بر می گردد ، بالاخره کشتن موریس قطعی شد .

صدای دیگر که چندین مرتبه بگوش موریس رسیده بود و بنظر می آمد که سمت ریاست بآنها دارد گفت : پس حالا مصمم به کشتن او شده اید ؟ صدای جواب داد : البته صدالبته واجب القتل بودن او از بدیهیات است من معنی این گذشت شما را نمی فهمم . خوب عزیزم اگر کیته سلامت وطن ما را گرفته بود میدیدید که غیر از این با مراجعت نمی کرد .

آن شخص گفت : آقا بان پس در اجرای تصمیم خودتان مصر بید ؟ گفتند : شبهه نیست

وامیدواریم شما هم دیگر مخالفت نفرمایید.

گفت: آقایان من فقط یک رای دارم و آن این است که آزادش کنید و شما هاشش رأی دارید و رأی همه بکشتن او است پس بروید بکشید. از شنیدن این حرف عرق و حشت بر پیشانی موریس نشست. باز همان شخص عنوان کرد که این محبوس وقت کشتن داد و فریاد خواهد کرد آیا لاقل مدام دیگر مردادر کرده اید؟ دیگر مر گفت: اودر عمارت کلاه فرنگی نشسته است وابداً خبر از این تفصیلات ندارد.

موریس پیش خود زمزمه کرد که حالاتازه می فهم که اینجا منزل آن رئیس دباغها است که امروز در کوچه سن ڈالک با من حرف میزد و از اینکه اسم دوستم را نتوانستم بگویم خندید امامتی فهم کشتن من برای یک رئیس دباغ خانه چه نتیجه دارد؟

بهر حال قبل از اینکه مر ایکشن دن یکی دو نفر از آنها را خواهی کشت. بهمین فصیح جای جست و یکی از آن آلات با غبانی را که در دست غیر او همچو مصرف نداشته و برای او بمنزله اسلحه مهیبی بود برداشته فی الفور پشت در آمده و طوری ایستاد که چون در باز شود او بست لنگه در قرار گیرد و قلب او بطوری میزد که میخواست سینه اش را بترا کاند و صدای طبیش آن در این سکوت و حشت آور از دور شنیده میشد.

موریس شنید که یکی می گفت: اگر رأی مر اقیول کنید از همه سهل تر این است که بکی از شیشه ها را بشکنیم و از سوراخ در بابا یک تیر طباینه خلاصش کنیم.

از این رأی مهیب بدن موریس بر زده در آمد و منتظر نتیجه شد.

دیگری گفت: نه! نه! سرو صد اخوب نیست. صدای تیر مارا بخطر می اندازد اول باید بد دیگر مر مدام راچه کرده است.

دیگر مر گفت: من الان از روزنہ در نگاه کردم او ابدآ متوجه این مطالب نیست و مشغول مطالعه کتاب است. فقط شما باید رأیتان را یکی کنید که اورا با خنجر خواهید کشت یا مفرش را با گلوله بر شان خواهید کرد.

شخص مخاطب گفت: با خنجر معطل نشویم برویم.

هر بنج شش نفر متفق القول تکرار کردند: برویم.

موریس زاده انقلاب بود و مانند غالب مردم آن زمان دلی از سنک داشت و جسمی از آهن و فولاد ولی بمحض شنیدن کلمه «برویم» در پشت دری که فقط هابل میان او و مرک بود عمل صلیبی را که مادرش از طفو لیت در موقع نماز با او آموخته بود بجا آورد و بعبارت شهادت خود را گفت.

صدای پاها نزدیک شده مهاجمین استادند بعد صدای کلی بآمد و در بارامی باز شد.

در این موقع موریس با خود دندیشید که اگر وقت را بجنگیدن تلف کنم حتیما کشته خواهیم شد اما اگر غلتنا خودم را میان قاتلین آندخته و خود را به دلان و بیانگ بر سانم شاید نجات یابم. فوراً مانند شیر جستن کرده فریاد سمعانه برای ترسانیدن مهاجمین بپر کشید. دونفر که جلو تر از همه بودند واورا دست و پیا بسته فرض کرده انتظار چنین

حمله رانداشتند بر زمین زده و سایرین را کنار کرده و پیر کت زانوهای فولادینش از بیست ذرع راه جستن کرده در انتهای غلام گردش دری بسمت باخ بازدید . یکمرتبه خود را ازده پله میان باخ پرت نمود وایستاد و درب باخ را بمد نظر آورد . بدینه در قفل بود و دو کلون داشت موریس پیشرفت و کلون هارا باز کرد اما کلید نداشت که قفل را باز نماید .

در این موقع مهاجمین که وی را تهاجم کرده بودند با بوان رسیدن اورا دیدند و بک مرتبه فربادزدند : بزنید بکشید ! بزنید بکشید !

موریس که در باع محبوس شده بود غرش برآورده نگاهی بدو ارها افکنده بدد ده پا ارتفاع دارند . قاتلین پنهانی اور دیدند موریس تقریباً سی قدم از آنان جلوتر بود نگاهی مانند نگاه محاکومی که منتظر است روزنه امیدی برای نجاتش باز شود باطرافش نمود ناگاه اظرش بکوشک پنجره و روشنامی پشت آن اقتصاد ویک خیزده قدم فاصله را طی کرده ستون را گرفته بالارفت و پنجره را شکسته خود را به میان اطاق انداخت و دید زنی جلوی بخاری نشسته و مشغول مطالعه کتابی است . زن متوجه شانه از از جای جست و فرباد کشید .

صدای دیگزمر بلند شد و گفت : زن و بو کنار بروتا اورابکشیم . موریس دید بفاصله ده قدم اوله تفنک پطرف او دراز است . اما بمفعن اینکه چشم خانم بموریس اقتدار فرباد مهیبی برآورد و عوض اینکه بنا بر فرمان شورش کنار بروود خود را مابین موریس و لوله تفنک انداخت .

از این حرکت تمام توجه موریس ممطوف به طرف این زن که بحیایت او برخاست شد و چون بدقت نگریست فربادی برآورد و ضربان قلبش شدید شد چرا که این زن همان بود که موریس برای یافتن او خود را دچار این خطرات نموده بود . خانم آوازداد : ساکت شو بعد رو بطرف مهاجمین که هر کدام بایک نوع اسلحه نزدیک پنجره رسیده بودند گفت : برو بند بی کار تان که این مرد کشتنی نیست . دیگزمر که از وجنتش معلوم بود که مصمم قتل موریس است فرباد کرد : این جاسوس است .

خانم گفت این جاسوس است . این چه جاسوس .. دیگزمر پیش بیاید کلمه حرف بزنم که خیلی اشتباه بزرگی کرده . دیگزمر نزدیک پنجره آمد زن و بوخم شده سربگوش او برد و چند کله آهسته باو گفت : دیگزمر سرش را بلند کرده گفت : این او است ؟

زن و یو گفت : بله خودش است .

دیگزمر : شاماطمن هستید ؟

خانم دیگزرجوابی نداد و بر گشت به طرف موریس و تبسم کنان دستش را بسمت او دراز کرد :

بشره دیگزمر تغییر کرده بجای خودسر دش و تفتش را بر زمین گذاشده گفت :

خوب این مطلبی دیگر است ؟ بعده اشاره به رفاقت کرد چیزی گفت و همگی اذ خواهی اطاق دور شدند .

در آن حین ژنو و بو آهسته بوردیس گفت : انگشتربی را پنهان کن که همه آنرا میشناسند .

موریس فوراً انگشتربی را از انگشت بیرون آورده درجیب جلیقه اش گذاشت .
یک لحظه بعد در باز شد و دیگر مر بی اسلحه داخل اطاق شده بطرف موریس رفت و بنای عذر خواهی را گذاشت که بیخشید من غافل بودم که چقدر باید سپاسگزار شما باشم زن من با اینکه کاملاً محبت های شب دهم مارس شما را در باره خود در نظرداشت اسم شما را فراموش کرده بود و با یجهت ما نمی دانستیم سر و کارمان با کیست والا خدا میداند که ذره از رعایت اخترام فروگذار نمیگردیم و خدشة در باره شما بدل راه نمیدادیم بیخشید بی تهایت معرفت میخواهیم .

موریس حیران مانده و بزوسر با ایستاده بوده چه سرش دوران پیدا کرده و تزدیک بود بزمین بخورد بالاخره تکیه به بخاری کرد و رسید : حالا بگویید به بیغم علت اینکه میخواستید من را بکشید چه بود ؟

دیگر مر گفت : این کارسری داشت که میگوییم و بامانت نزد شما میسپارم : من همانطور که بر شما معلوم شد دیگر باشی هستم و صاحب چنین کارخانه دیگری میباشم .
بیشتر موادی که در دیگری استعمال میکنم جزو مال التجاری های مخصوص است و قاچاقچی هایی که داریم مطلع شده بودند که اداره گمرک بیان کاربرده شما را که دیگر مشغول تفتیش و تجسس هستیم ترسیدم و قاچاقچی ها بیش از زمین از این کلاه قرمز و کنجکاوی و حشت کردند و مخفی نماند که مصمم شده بودیم شما را بکشیم .

موریس گفت : اینرا من میدانستم زیرا هم مذاکراتتان را شنیدم و هم تفکران را دیدم .

دیگر مر بسادگی و ملایم جواب داد : منکه مکرر عذرخواستم و این را هم بشما عرض میکنم که بواسطه این انقلابات واوضاع درهم و برهم حاضر من و شریکم میتو موراند در کاریم که یک تمویل سشاری بهم برسانیم . تهیه کلیه خورجینهای نظامی با ما است هر روز متعادل هزار و پانصد بلکه دوهزار خورجین تهیه میکنم . و بعلت هرج و مرچی که در کار است بدله که مشاغل لانعد ولا تخصی دارد فرست نمیکند درست به حساب های ما رسیدگی نماید و ما هم آب را گل آلود دیده ماهی میگیریم و بعلاوه چنانکه قبل از ضرکردن مواد صنعتی را که با قاچاق وارد میکنیم یک پر دو برای ما منفعت میکند .

موریس گفت : بر شیطان لعنت عجب فایده مشروعی میبرید حالا فهمیدم که شما میترسید میادا من بروز بدhem و این فایده از شما سلب شود اما حالا که مرا شناختید دیگر نگرانی ندارید . همچونیست ؟

دیگر مر جواب داد : دیگر آنقدر از شما مطمئن هستیم که هیچ قول هم از شما

— ۵۰ —

نمیگیریم بعد دست روی شانه موریس گذاشته و تبسم کنان بصورت او نگاه کرد و گفت
حالاً که اینجا غیرازما دوشه نفر کسی نیست و همه ما هم دوستیم شما هم راست بگوئید
به پیش اینجاها چکارداداشتید واگر نخواهید جواب هم بدیدید مجبور نیستید .
موریس مضطرب شده گفت : گویا علت را برای شما بیان کردم .
دیگز مر جوابد : بلی فرمودید بسراغ زنی آمده بودید .

موریس گفت بشنید بنده همچومنی فهم که باید توضیحات کامل تری بشما بدهم بلی
بسراغ زنی آمده بودم که چند شب قبل همین قدر سر بسته بمن گفت منزلش در این محله
و من نه اسم اورا میدانم نه خانه اش را میشناسم و نه میدانم چکاره است فقط عاشق و
دیوانه اش شده ام و میدانم که قدش کوتاه . « زنی و بولند بالا بود » سفید پوست بود
و چهره اش بشاش ژنه و بونگنم گون بود خلاصه یکی از زنهای کارگر بود و من هم برای
اینکه خوش آیند او بشوم لباس معمولی کارگران را بوشیده ام .

دیگز مر با طرز ساده که گمان نمیرفت عقیده باطنیش غیر از بیان ظاهری باشد
گفت البته صحیح است عین واقع را فرمودید .
ژنه و بونو حس کرد که از این مکالمات صورتش سرخ میشود و با این جهت سر
خود را برگرداند .

دیگز مر با خنده گفت : ای بیچاره لندي چه ساعت بدم بتو گذراند بدم و چطور
میخواستیم بلک مثل توه موطن عزیزو برادر گرامی را نابود کنیم اما حقیقت این است
که من گمان میکردم که شما خالی از سوء قصدی نیستید .

موریس که دید وقت مراجعتش رسیده گفت : از این مقوله دیگر صحبت نکنیم راه
را بمن بنمایید و گذشته را فراموش یکنید ...

دیگز مر فریاد کرد راه را بشما بنمایم میخواهید باین زودی ترک ما را بکنید
نه هر گز نمی گذارم من میخواهم . . . یعنی من و شریکم میخواهیم امشب بجوانان
رشیدی که می خواستند شما را بکشند شامی بدھیم مخصوصاً میل دارم با آنها شام
بنخوردید تا بدانید مردمان وحشی و آدمخواری نیستند .

موریس که منتها آرزویش این بود که چند ساعتی نزد محبوبه اش بماند و از این
تعارف باطنی خوشحال بود ظاهراً گفت : نمی دانم آیا حقیقت باید این تکلیف را
قبول بکنم یا نه .

دیگز مر گفت : آیا قبول بکنم یعنی چه البته باید خواهش ما را باید بزیرا
اینها مثل شما وطن برست هستند ملاوه من گمان نمی کنم که تا با هم سریک سفره غذا
نخوریم شما از تقصیرات ما در گذرید .

ژنه و بونو کلمه حرف نمیزد موریس از اینجehت مأول بود .
موریس گفت : فی الواقع میترسم با این لباس . . . با این چهره . . . اسباب
زحمت شما بشوم .

ژنه و بونو نگاه مهجنوبانه باو کرده گفت : ما همه چیز از صمیم قلب برای شما
حاضر میکنیم .

-۵۱-

موریس سررا بظرف او خم کرده گفت : خانم قبول کردم .
دیگز مر گفت : خیلی خوب من میروم همراهان خود را دل خوش و مطمئن نمایم
دوست عزیزم شما هم خودتان را گرم کنید تا من بیایم او درفت و موریس با ژنه و یو
تنها ماندند .

ژنه و یوبا لوجهه که بی جهت سعی میکرد آهنگ سرزنش بآن بدهد گفت . مسوی ! ..
شما خلاف کردید و پرده از روی کار برداشتید . موریس بی اختیار فریاد کرد . چطور
خانم ؟ آیا من اسباب تصدیع شما را فراهم آوردم ؟ اگر اینطور است حالا میروم و
دبگر ... در این اثنا خانم از جا جست و فریاد برآورد : ای خدا ... این سینه تست که
زخم برداشته و پیراهن تست که غرق خونست ؟ و این از آن جهت یود که روی پیراهن
لطیف موریس که با لباس زمست و خشنуш بكلی متباين بود بیک لکه بورگی از خون
دید که خشک شده است .

موریس گفت : آه خانم مطلبی نیست اظهار نگرانی نفر ماتید یکی از قاچاقچی های
شما با خنجر زخمی بسینه من زده است . از شنیدن این حرف رنگ از رخسار ژنه و یو
پریده دستش را بظرف او دراز کرد و گفت : هر صدمه و وزحمتی که بشما رسیده است
من بینشید خیلی شرمندام زیرا شما جان مرا ازمه لکه نجات دادید و من نزدیک
بود باعث هلاک شما بشوم . موریس گفت : همینقدر که شما را بیدا کردم همه اینها
سهول است شما هم تا بیک لحظه قبل شاید کمان میکردید که من در تجسس کسی غیر از
شما هستم . ژنه و یو حرف اوراقطعم کرده گفت همراه من بینایید تا پیراهن بشما بدhem
خوب نیست مدعوین ما شما را اینطور به بینند زیرا که این برای آنها بیک ندامت و
خیجلت بزرگی است .

موریس آهی کشیده گفت : من خیلی بشما زحمت میدهم همچو نیست ؟
ژنه و یو جواب داد : ابدآ ابدآ چه زحمتی است من وظیفه خود را مجری میدارم
و این وظیفه را با کمال لذت و خورستنی به انجام میرسانم بعد موریس را با اطاق توالت
با شکوهی برد که هر گز کسی درخانه بیک رهیس دباغی انتظار چنین اطاق باشکوه
و آئینی نداشت همچو بنظیری آمد که این دباغ باشی باید ملیونر باشد . ژنه و یوتام
گنجه ها را باز کرد و اظهار نموده هر چه میخواهید بردارید این منزل خودتان است
این بگفت و پیرون رفت مهدیس هم لباس خود را تغییر داده و چون از اطاق توالت خارج
شد دیگز مر را دید که هراجعت کرده است و میگوید : زود باشید برو بم سر شام که
 فقط انتظار شما را دارند .



فصل نهم

موریس بازنه ویو و دیگزمر در عمارت وسطی داخل سالون
غذاخوری یعنی آنجا که قبل اورا برده بودند شدند.

شام

در این موقع شام حاضرولی اطاق هنوز خالی بود بعد دید می دربی تمام مدعوین که عده آنها شن نفر بود وارد شدند اینها تمام مردمانی بودند بغاایت نجیب و مطبوع و غالب جوان و ملبس بلباس مدروز دونفر آنها هم دارای زم آن شورشیان فرانسه بودند و کلاه قرمز پسرداشتند. دیگزمر موریس را آنها معرفی و شغل او و صاف او را بیان نموده بعد رو کرد بموریس و گفت برادر لندی به بینید اشخاصیکه در تجارت بامن همدستند این آقا بیان هستند واژبر کت این دوره حاضر اصول انقلاب که تمام اختلافات قدیمه رامحرو نایابود ساخته تماما بطریق مساوات باهم زندگی می کنیم و هر روز دو اویت در سرمهیان سفره یکرنگی جمعیم و خیلی خوشوقت میشویم که شما التفات فرموده در سراین سفره حاضر شده و مارا قرین خرسندی و مبهاثات می فرمایید شام هم حاضر است برویم سرمهیز . در این بین زنه و بو گفت : منتظر موراند نشویم *

دیگزمر جوابداد : اه راست می گوئی داداش لندی آن شخص موراند که صحبتش را باشم میکردم شریک من است و او است که مباشر کارهای اخلاقی من است ، ارسال مراحلات ، حساب صندوق ، توشن صورت محاسبات ، بول دادن و بول گرفتن همه با او است و کار او از همه زیادتر است و با بن چهه گاهی دیر برشام میاید ، بروم اورا خبر کنم . در این اثنا در باز و موراند وارد شد . موراند شخصی بود کوتاه قد ابروها پهن و مثل کسانی که چشمیان از زیادی کارخسته میشود عینک سبز زده بود که چشمهای سیاه او را می بوشانید ولی حاجب شراره هائی که از آنها جستن نهیکرد نبود تا این شخص شروع بعرف زدن کرد موریس شناخت که این همان صدای ملاجم و متخصصی است که بکشتن وی رأی نمیداد لباس این مردلباسی بود خاکستری رنگ باد کمه های بزرک و نیم تنه ابریشمی سفید و متصل دره و قع غذاخوردن دست بدستمال گردند باریک و ظریف خود میبرد و دستهایش باو صفت دباغ بودن بقدری سفید و لطیف بود که چالب دقت موریس شده بود .

موراند در دست راست و موریس در طرف چپ زنه و بو قرار گرفتند دیگزمر دو بروی زنش و دیگران هم بدون ترتیب در درورمیز مستطیل نشستند .
فدا اینها بیت مطبوع بود دیگزمر اشتها ای عله ای داشت و با کمال سادگی در سرمهیز

پذیرانی میکردد عملجات یا کسانی که اسم عملگری بسر آنها گذارده بودند بالا در پذیرانی موافقت می نمودند . موراند کم حرف میزد کمتر غذا مینخورد ؟ مشروب نمی آشامید و جر بندرت نمی خندید .

موریس گویا بواسطه صدای موراند که تنها مساعد و طرفدار اودر آن موقع مهیب بود میل قلبی بهم رسانده بیکن در مسئله سن او شبهه داشت و ابن شبهه اسباب نگرانی او شده بود گاهی تصور میکرد که با بد چهل با چهل و پنجاه باشد و گاهی بر عکس اورا خیلی جوانتر می پنداشت .

دیگر مروقتی که سرمیز نشست خیال کرد که باید حقما بک دلیلی برای رفای خود در باب پذیرانی این شخص غیرآشنا اقامه کنند لذا بیانی به سادگی و تقریباً خالی از دروغ نمود ولی مهمنها از قرار معلوم آنقدر منتظر بیانات او نبودند زیرا با همه نایتفتگی که از بیانات دیگر مرظا هر بود مقاعد شدند .

موریس با تعجب در روی نگاه میکرد و بخود میگفت قسم بشر اقتهم که من اشتباه کرده ام آبا این همان شخصی است که سه ربع قبل با چشم های برافروخته و صدای مهیب شلشلول بدست مرا تماق کرده و اصراری در کشتن من داشت و من او را یکنفر آدم کش تصور می کردم ؟ عجیبا ؟ حرص دیگری و نفع فاچاقچی گری چقدر تغییر ماهیت بانسان میدهد !!!

در حینی که این خیالات از خاطر موریس خطور میکرد یک حس شادی و اندوهی در اعماق قلبش بهم رسیده بود و این دوا احساس بقدره لطیف بودند که خود موریس هم نمی دانست در چه حال است ، شاد است یا غمگین ... چیزی که بود موریس خود را پیش محبوبه مجده لاش میدید که مدت ها در طلبش درودیده بود و همانطور که تصور میکرد اسم قشنگی داشت .

موریس سرمهست از مصاحبت معشوقه تمام هوش و حواس میان دولب او بسود بطوطی که هر کلمه ازدهان خانم بیرون می آمد فوری بقلب او می نشست و آنرا با هزار آورد اما چه قلبی ؟ قلبی که بواسطه احساس بعضی چیزها خسته و شکسته شده بود . اما ژنه و یو درست همان خانمی بود که موریس دیده بود که موریس دیده بود روشی چراغ بیهیچوجه آن کیفیت را که در شب تار در او مشاهده نموده بود تغییر نمیداد . مشارا لیها زنی بود جوان و زیبا با چشمی مخمور و سیماقی مطبوع و چنان مینمود که بیچاره مورد یسکنی از آن حوادث واقع شده که مکرر در سال معرف ۹۳ و سالهای قبل و بعد از آن بوقوع میپیوست یعنی دختر یکی از متخصصین عصر خود بود لیکن بواسطه سقوط شخصات مجبور شده بود که با تجار و صلت نماید .

دیگر مر ظاهرآ مرد آراسته بود و تمول بسیار داشت و رفتارش با عیال خود شیشه بر قفار مردی بود که جهبدار دزدی را از بد بختی نجات داده باشد اما این سادگی ، این تمول ، این نوت خیر آیا ممکن بود آن بعد مسافت را که میان خانواده این زن و شوهر محسوس بود نزدیک نماید و یک زن جوان خوشگل لطیف الطبع و نجیب و دلارا را با

یک مرد کاسبی پیو ند دهد ؟ چطور زن و بیان همه حسن و وجاهت باچین امری تن داده بود ؟

موریس این تصورات را می نمود و افسوس می خورد که بیجهت چرا مهر این ذن را در دل گرفته و جام زهر آسود عشق او را بسرمیکشد ولی همینکه صدای ملایم و لطیف و خوش آهنه زن و بیو بگوش میرسید با چشمش بچشمان او که از فرط درخشندگی بی باسرار درونی میرور نمیکرد که این ذن خیال فریب او را داشته باشد ولی باز خیال میکرد این وجود ناز نین که با اینهمه لطف و رعنایی با چین مردعوام و سبک و یمزه سازش کرده هیچ وقت اورا از وصال خود کامیاب نخواهد کرد و با این تصورات حزن و اندوه ناگواری قلب اورا فشار میداد.

بالجمله در سر میز غذا صحبت تمام از سیاست بود و غیر از این هم نمیتوانست باشد زیرا در آن دوره سیاست با هر چیزی مخلوط شده بود نقش وسط بشقابها ، تصویر در ود بوارها سیاست بود . مقصص اعلان های راجح به سیاست را در معابر و خیابان هاروی هم الصاق میکردند . انفاقا بکی از مدعوین که تا آنوقت اب بسخن نگشوده و اظهار حیاتی نکرده بود از اخبار محبوبین تامیل پرسش آغاز کرد .

موریس از آهنه ک صدای این مرد بلژیک درآمد زیرا شناخت این همان شخصی است که همیشه دست بالارا میگرفت یعنی اول با سر نیزه زخمی زد و بعد رأی بتنقلش میداد در این موقع دیگز مر صدقی بیاناتی عالی راجح به وطن پرستی نموده و صحبت از مقتضیات انقلاب بیان آورد و باین واسطه گرفتگی موریس را مبدل به شاط ساخت . موریس در بعضی مواقع ابدآ با اقدامات سخت و مدهشی که معمول آن زمان و از ناحیه دانشمندان معروف بود مخالفت نداشت امام شارالیه کسی بود که بر عکس دیگز مر « دیگز مری که آهنه صدای اسلحه اوخون وی را بجوش آورده بود » اگر جاسوسی رامیگرفت فوراً اورانمیگشت بلکه بس از آنکه استنطاقتات کاملی از او میکرد اورا در مکانی رها می نمود و یک شمشیر بدستش میداد آنوقت مثل دوحریف میجنگیدند تا کدامیک کشته شوند . رفتار موریس چنین بود ولی معلوم است که از یک شاگرد دد باغ نمی شد انتظار داشت که او هم مثل موریس رفتار کند .

این مرد شدید العمل که از قرار معلوم در خیالات سیاست هم همان شدت عمل را که در اقدامات شخصی دارا بود داشت گفتگو از محبوبین تامیل را بعهده یک هیئت نامعینی گذاشتند که چرا حفظ و حراست محبوبین تامیل را بعهده یک هیئت نامعینی گذاشتند که بسهوالت بتوان آنها را فریب داد یا چرا بقرار لهای شهرداری سپرده اند که یکی دو بار امانت آنها مورد تردید واقع شده .

موریس گفت : صحیح است اما باید تصدیق کرد که تابحال در چندین موقع رفتار این قرار لهای شهرداری طرف اطمینان ملت واقع شده و تاریخ هم بعد از این نشان خواهد داد که رو بسپر تنها کسی است که بتوان افظ امین مطلق را با اطلاق کرد .

شخص مخاطب گفت: البتہ در این شکری نیست اما اتفاقی که تابحال نیفتد است نمی توان حتم کرد که هر گز نخواهد افتاد این هم شبیه همان حکایت گاردنی است که دستجات و شعب مختلفه بتویت وبالتساوی مأمور حراس است میشوند و هیچ مستعبد نیست که در یک دسته بیست و پنجنفری یک عدد هشت نفری بیدا بشود که یکشب مأمورین را بکشند و محبوبین را فرار بدھند.

موریس جواب داد: همشهری من گمان میکنم که اینکار شدنی نیست سه هفته با یکماه قبل بود که خواستند چنین کاری یافته و نتوانستند.

دیگزمر گفت: صحیح است اما آنوقت همچو اتفاق افتاد که یک نفر مستبد در چزو مأمورین بود و در موقعی که صحبت می کرد بی احتیاطی کرد لفظ مسیوازدهاش جاری شد.

موریس که میخواست نظم و ترتیب جمهوری را به ثبات رساند گفت: یک علت دیگر شم این شد که ازورد شوالیه دومزون روز پیاریس مستحضر شده بودند.

دیگزمر گفت: راستی؟

موراند با خوسردی تمام پرسید: آیا دانسته بودند که «مزون روز» وارد پاریس شده؟ و معلوم شد بچه وسیله وارد گشته؟

موریس جواب داد: بلی کاملاً معلوم شد.

موراند باحالت بہت وحیرانی گفت عجیباً من شایقم که از تفصیل واقعه مطلع شوم و تاحال کسی صحیحاً اطلاعاتی بنداشته است اما چون شما منشی شبیه مهیی هستید باید اطلاعات شما کاملاً مطابق با واقع و عین حقیقت باشد.

موریس گفت: البتہ من هرچه بدانم صحیح و عین واقع است.

حاضرین حتی زنه و یوهوش و گوش به بیانات موریس فرادادند.

موریس بیان کرد که بلی شوالیه ازوانده آمد و از قرار معلوم همه فرانسه را بمساعدت اقبال که همیشه با او یار و مددکار است گشته هنگام ظهر به سد «رول» میرسد و تاساعت ۹ شب در آنجا میکند در آن موقع ذنبی در بس زنهای وطن پرست از طرف سد می گذرد و یکدست لباس سوار نظام گاردنی برای شوالیه میبرد و ده دقیقه بعد شوالیه با آن زن داخل شهر میشوند. قراول که زن را در موقع رفتن تنهادیده بود هنگام بر گشتن چون کسی را همراه او میبیند بشک می افتد و به پست کشیک خبر میدهد پست کشیک دنبال آنها می افتد زن و مرد مقصود اورا حس کرده خود را به مهانگانه که در دیگر شیخ طرف شازر لیزه بازمیشد انداخته و از قرار معلوم یکدست قراول گشته که باطنایا با مستبدین همراه بودند در کوشش کوچه مهمانخانه مذکور انتظار شوالیه را میبردند. دیگر باقی مطلب معلوم است.

موراند گفت: عجیباً این تفصیل را که بیان کردید خیلی شنیدنی بود. موریس گفت خیلی هم صحیح و مطابق با واقع میباشد.

موراند گفت: بلی صحیح بنظر میاید آیا هیچ معلوم هست که آن زن کجا رفت؟

موریس گفت : خیر زن غیب شد و معلوم نیست کی بوده و کجا رفته است . در این موقع چنین بنظر آمد که دیگر مرد تمام مهمناهاش نفس راحتی کشیدند . ژنه و یو بار نک پریده بیخس و خوش کت تمام این تفصیلات را گوش می داد اما موراند با خونسردی معمولی خودش گفت : از کجا معلوم شد شوالیه جزو قراولانی که به تامپل حمله کرده اند بوده است .

موریس گفت : یکی از دوستان من که جزء شهرداری است آنروز در تامپل مأموریت داشت واشوالیه راشناخه بود .

موراند پرسید پس رفیق شما تمام نشانه های اورا میدانسته است .
جوابداد : بلی سابق اورا دیده بود .

موراند پرسید : این شوالیه هیکلاچطور آدمی است ؟

موریس جوابداد : شخصی است ۲۵ یا ۲۶ ساله کوتاه قد کندم گون با صورت مطبوع و چشم های کیر نده و دندان های سفید و برآن . در نتیجه این گفتار یک سکوت طولانی فضای اطاق را گرفت . سپس موراند بنطق آمده پرسید : در صورت ای که رفیق شما این شوالیه رامی شناخت چرا دستکیرش نساخت ؟

جوابداد : اولاً چون خبر صحیحی از ورود او بیاریس نداشت ترسید که میاد اشتیاها دیگری را بگیرد ثانیاً رفیق من قدری کم حرارت است و همینقدر که اطمینان س کامل نبوده از اقدام با این عمل احتراز جسته است .

دیگر مرخنده بلندی کرده پرسید : اگر شما جای او بودید آیا اینطور رفتار می کردند ؟

جواب داد : خیر من خودم اقرار می کنم که مشتبه شدن را بر فرار یک چنین مرد خطرناکی مانند شوالیه ترجیح میدادم ژنه و یو پرسید : اگر شما بودید چه میکردید ؟
موریس جوابداد : اگر من بودم تفصیلی نداشت فوراً میدادم در های تامپل را می بستند و راست میرفتم بظرف قراولها و دست دراز کرده یقه اورا میگرفتم و میگفتم «ای شوالیه دومزون روز من شمارا که خائن ملت هستید توفیق میکنم » و همینقدر که دستم بگربیان او میرسید رهایش نمیکردم ... والسلام .

ژنه و یو مجدداً پرسید : بعد که اینکار را میکردید چه میشد ؟

جوابداد چه میشد : این میشد که حکم قتل او و هم دسته ای او نوشته میشد و همان ساعت گردشان را میزدند . ژنه و یو بخود لرزید و نگاه وحشت آوری موراند کرد .
اما موراند مثل اینکه اصلا نگاه ژنه و یورا ملتافت نشده است گیلاس شرابش را به بی اهتمامی سر کشیده گفت : همشهری ما موریس حق دارد و غیر از این کارد بگری نمی بایست بکنند .

ژنه و یو سئوال کرد : آیا معلوم شد که این شوالیه کجا رفت ؟

دیگر مر جوابداد : محتمل است که در شهر نمانده و همینقدر که از نیل به مقصد مایوس شده از بیاریس فرار کرده باشد .

موراند گفت : شاید کلیه از خاک فرانسه بیرون رفته باشد .
موریس گفت : هر گز ! هر گز !

ژنه و بااظهار کرد : چطور هر گز : یعنی او اینقدر جسور است که بر باریس
مانده باشد ؟

موریس گفت من حتم دارم که از باریس بیرون نرفته است .
از این اظهار عقیده موریس که از روی کمال اطمینان بود حالت تعبیری در همه
حاضرین نمودار شده موراند گفت : این یک حدسی است که مبنی نند و غیر از حدس
چیزی نیست .

موریس جوابداد : خیر این مطلبی است که من کمال اطمینان را را بصحت
آن دارم .

ژنه و بوجفت : بعقیده من اینکه سیفر مائید قابل قبول نیست اگر شوالیه در اینجا
مانده باشد مردی است بی نهایت متهر متهور موریس اظهار آمود : خانم شما زنید وزن
بهتر از همه کس عملی را که ممکن است کسی را از رعایت شرایط حرم و استباط مهتر از
بدارد احساس میکند .

ژنه و بوجفت : چطور چه وسیله می تواند شخص را اینقدر غافل بدارد که از کشته
شدن هم بالک نداشته باشد .

موریس جوابداد : خانم این وسیله عشق است ... عشق !

ژنه و بوجفت : چطور ! عشق ؟

موریس گفت : بله ! البته ! مگر نمیدانید که شوالیه عاشق مملکه است ؟
حاضرین از روی اجبار شروع بخندیدن گردید و دیگر زنگ نگاهی به موریس نگذاشت .
اینکه میخواهد تا اعماق قلب اورا بخواند .

چشم انداز ژنه و بوبی اختیار پر از اشک شد و بیکفشار بیره که موریس هم ملتفت گردید
پتمان اندام او عزیض گردید . موریس گیلاس شرابش را که در آن حین بلب برده بود
فرود بخت ورنگش طوری سفید شد که اگر حواس موریس کاملاً متوجه ژنه و بوجفت نبود از
تفیر رونک او وحشت میکرد .

موریس عنوان گرد . خانم چه شد که حال شما را دگرگون می بینیم .

ژنه و بوجوابداد . خودتان نگفته که چون من زن هستم بهتر میفهمم ؟ همین است
ما زنها از اینگونه فداکاری ها که ماءوق طبیعت ما است خیلی زود متاثر میشویم .

موریس گفت : فداکاری شوالیه بحدی است که همه میگویند بیکش که هم باعمل که
صحبت نکرده است . شخصی که متوسط القامه بود گفت : چطور ؟ معلوم عیشود شما
خیلی نسبت باین شوالیه مهر بان هستید ؟

موریس عمداً کلمه ممنوعه بزبان آورد و گفت : میبین من همه اشخاص با لیاقت
و ورشید را دوست میدارم ولی هر گاه آنها را در صفت دشمنان خود به بینم از مقابله و
مقاتله با آنها روگردان نیستم و امیدوارم که روزی خدمت این شوالیه هم برسم .

-۵۸-

ژنه‌بیو گفت: اگر بر سید چه میکنید؟

جوابداد: اگر بر سم معلوم است با او می‌پسکم و بقتلش میرسانم. در این موقع شام تمام شده و دژنه‌بیو بر خاست که دیگران نیز بر خیزند و بمنازل خود بروند.

موراند باخونسردی گفت: نصف شب شد.

موریس گفت: چطور! نصف شب! بدین زودی نصف شب شد؟

دیگنمر گفت: از این عبارت شما خیلی خوشوقت شدم که بحمدالله از نشستن کسل نشده‌اید و امید است که باز همچو شبهای تجدید بشود این خانه بیک شخص وطن پرست متعلق است و من امیدوارم که شما آنرا خانه دوست خود بدانید.

موریس روبزنه‌بیو کرد و گفت: نمی‌دانم خانم هم همینطور اجازه میدهند که من گاهگاهی اینجا بیایم؟

ژنه‌بیوفورا گفت: از اجازه گذشته خواهش می‌کنم که همیشه اینجا بیاید. خدا - حافظ همشهری؟ این بگفت و باطاق خود رفت.

موریس از حضار مخصوص خواست و مخصوصاً به موراند که خیلی از او خوش آمده بود تعظیمی نموده دست دیگنمر را فشرده مبہوت و متغیر از خانه خارج شد.

واز گذارشات آن شب که همه با هم مقتضاد بودند روی هم رفته دلنزنگ تبود بلکه تا اندازه هم خوشوقتی داشت. اما ژنه‌بیو می‌رسد از خبر که موریس در حضور شوهرش که موریس را بذرانی کرده بود شروع به گرمه نموده گفت: این ملاقات خیلی ملاقات ناگواری شد.

دیگنمر تبسم کنان اظهار کرد که ملاقات موریس را میگویند؟ موریس که وطن برست معروف، منشی شعبه لیله تیر، مطاع متبع دارای وجهه ملی؛ بالعکس این ملاقات برای بیک دباغ فقیری که مال التجاوه قاچاق درخانه خود دارد خیلی مقتض است!

ژنه‌بیو با تعجب تمام پرسید: آیا شما تصور می‌کنید که ...؟

جوابداد: بلی من تصور می‌کنم بلکه بقین دارم که این ملاقات بیک بیرق وطن - برستی و بیک نشانه معافیت است که بدست این شخص بالای خانه و زندگانی ما زده می‌شود و کاملاً امیدوارم که بس از این شب شوالیه دومزون روزگرم درخانه ما راحت و آسوده زندگی کند سپس دیگنمر با محبتی که به محبت پدری شبیه تر بود تا بهتر بانی ذنشوئی صورت زن را بوسیده و اورادر آرامگاه مخصوص او گذاشت و با مهمانهای سرمهیز بقسمت دیگر عمارت که مخصوص خودش بود رفت.



فصل و هم

سی و نویمین دور ماه مه میر سید دماغه‌ای خسته از تنفس هوای سرد زمستان در طراوت آفتاب بهاری انباطی داشتند و اشیه آفتاب ملام و صاف بدیوار سیاه تامپل تابش می‌نمود سر بازهای قراول در راهرو داخلی که فاصل بین عمارت و باغ بود سرگرم خنده و مشغول سیگار کشیدن بودند . و با وجود این هوای مساعد و با این که بمحبوسین اجازه داده شده بود که اگر میل دارند می‌توانند در باغ آمده گردش بگذند محبوبین قبول نکرده بودند . ملکه از زمان کشته شدن شوهرش علی الدوام در اطراق خود معتقد بود و نمیخواست از جلو درب اطاقی که در طبقه دوم مسکن شوهرش بود عبور کرده باشد و از روز ششم ۲۱ ذانویه هر وقت میخواست هوای آزاد استنشاق نماید به بالای برج تامپل که بنجرهای آن بسته بود میرفت قراولهای مامور کشیک مسیقی بودند که این سه زن اجازه بیرون آمدند و گردش دارند ولی همه روزه انتظار بیهوده میردند که آنها از آن اجازه استفاده نمایند .

نیز دیگ ساعت پنج بیکنفر پائین آمد و نزد فرمانده قراولان رفت .

فرمانده قراولان که آدم خوش اخلاقی بنتظر می‌آمد صدا بر آورد: آه؛ این

توئی بابا تیزون؟

تیزون جوابداد: بلی همشهری منم و از طرف درست موریس لندی که در بالا است این اجازه نامه کمیسیون تامپل آورده‌ام که امشب دختر مرا بگذارید بیایم مادرش را ملاقات نماید .

فرمانده گفت: حالا که دخترت می‌آید تو نمیخواهی اینجا بمانی واورا بینی؟ واقعاً تو بکلی از طبیعت بشری خارج شده؟

تیزون گفت: چکنم دلم نمیخواهد بروم و نهایت آرزو را داشتم که منهم پس از دو ماه دوری دختر بیچاره خودم را ببینم و سرو صورتش را مثل یک پدر مهر بان بیوسم اما چه میتوان کرد این شدمت . . این خدمت شوم مرآ مجبور بعمر کت میکند و حالا باید بیلدیه وقتی واپرت خودم را بدهم یک درشگه با دونفر ژاندارم منتظر من است و درست حر کت من موقعی خواهد ود که دختر بیچاره من «صوفیه» وارد میشود .

فرمانده گفت: بیچاره! عشق وطن هرچه هست میرد از دل.. جمله قدامی کنیم بابا تیزون اگر اتفاقاً یک قافیه مناسب باین هر پیدا کردي برای من بیاور من خودم پیدا نکردم .

تیزون : خوب توهم عموم رمانده وقتی که دختر من برای ملاقات مادرش که از فراق او نزدیک بودند است می‌باید بگذار داخل شود .

فرمانده : خوب ... چشم ... مخاطب این حکم منم که لورن میباشم و از دوستان شما محسوب میشوم و معلم حرف نیست که هر وقت باید اجازه دخول خواهد داشت .

تیزون اظهار تشکری کرد و رفت که راپرتش را بشهرداری بدهد و در زیر اب زمزمه میکرد که ای بیچاره زن من حالا دیگر از دیدن دخترت خوشوقت خواهی شد .

وقتی که تیزون این حرفها را میزد و میرفت بکی از قراوله‌ای گارد ملی که در آنجا بود بفرمانده گفت : راستی دیدن این چیزها بدن انسان را مرتعش میکند

لورن پرسید کدام چیزها عمو «دهدو»

جوابداد : همین چیزها که انسان این قراول بیرحم ملکه را با این سیماخشن و قلب آهنین می‌بیند که اشک در دور چشم حلقه زده از یک طرف شاد است که زنش

دخترش را خواهد دید از طرف دیگر غمگین است که چرا خودش نمیتواند او را ببیند راستی زیاد هم با این چیزها نباید فکر کرد که مایه دل تنگی انسان میشود .

لورن گفت : راست است فکر زیاد مایه اوقات تلغی است و بهمین جهت است که خود این مردی که بقول تواشک دور چشم حلقه زده فکر بعضی چیزها را نمی‌کند .

قرابول گفت ؟ چه ذکری میخواستید بکنم ؟

لورن : مثلا باید فکر کند که همینطور سه ماه است این زن بیچاره هم که در تخت مواظبت بیرحمانه او است بچه خودش را ندیده است هم‌غصه این مرد از بد بختی خودش

است و هیچ غصه دیگر از را نمیخورد و باز بطعنه گفت : اگر چه فراموش کرده بودم این زن ملکه است و نمیشود معتقد شد که او هم مثل زن بیک عمله صاحب دل واولاد دوست باشد . ولی لازم است و بهتر آست همانطور که گفتی زیاد فکر نکنیم زیرا فکر زیاد

مایه دلتگی است .

این بگفت و بنای زمزمه را گذاشت : دیروز یارم در چمن خوش میگذشت از نزد من » لورن درحال ترنم بود که ناگاه از طرف چپ قراولخانه غوغایی مرکب از

قسم ، تهدید و گریه برخاست .

ده دو پرسید : این چه هنگامه است ؟

لورن گوش فرآداوه گفت : صدای یک طفل می‌آید :

ده دو گفت : طفل است که کنکش میزند راستی خوب است اینجا اشخاصی را بفرستند که اولاد نداشته باشند . در این اثنا صدای سخت و مهیب بلند شد که میگفت :

نمیخوانی یا نمیخوانی ؟ اینظور بخوان !

داشت مadam «وه تو» این نیت خام که کشد مردم پاریس تمام .

طفل گفت : نمیخوانم .

صدای گفت : بخوان و باز همان شعر را تکرار کرد ... طفل مکرر گفت : نمیخوانم :

نمیخوانم نمیخوانم ...

-۶۱-

صدا گفت : آه ولد الزنای حرام زاده نمی خوانی . صدای شلاق و ناله طفل بلند شد .

لورن گفت : لا اله الا الله این سیمون پدر سوخته است «کابه» کوچولور امیر ند . بعضی از قراول ها شانه های خود را بالا انداخته و دوسه فرشان لبخندی زدند . و دو بربخاست و رفت وزیر لب فرقه میکرد که من درست گفتم «یچوقت بدرهای صاحب اولاد را نماید مام و راینجا بیکشند .

بللافاصله یک در کوچکی باز شد و پسر پادشاه از زیر شلاق ستمکار فرار کرده چند قدم در حیاط دوید اما پشت سر او صدای یک چیز سنتگینی روی سنک فرش شنبده شد که خورد بزانوی طفل و ناله بیچاره بلند شده بزانود درآمد .

این یک مقالب کفشدوزی بود که پنهان دوز برای او برت کرده بود .

سیمون می گفت : حرام زاده بخوان و قالب مرا بردار و بباور والا هزار شلاق خواهی خورد .

طفل بلند شد و سرش را خر کتی داد یعنی نه میخوانم و نه میاورم .

سیمون گفت حالا که نمیخوانی صبر کن تا بتون نشان بدhem و مثل یک حیوان سبع که از کدام خود بیرون چهد از اساطیق بیرون جست .

لورن از مشاهده اینجا ای ابروهارا درهم کشیده فرباد بر آورده ای های چه می کنی و کجا میروی ؟

گفت : میروم این بچه گرگ را کتک بزنم .

لورن : برای چه کتکش بزنی ؟

سیمون : برای چه ؟

لورن : برای اینکه این حرام زاده نه مثل یک بچه وطنبرست تصنیف مادام و تو را میخواند و نه مثل بچه آدم خدمت می کند .

لورن گفت : بتوجه مکرملت اورا بدست تو سپرده که آواز و تصنیف یادش بدهی . یا اینکه اورا برای خانه شاگردی تو شخصیص داده اند .

سیمون باحالات تعجب گفت : عم و سر جوقه ترا کجا میبرند ؟ بتوجه مربوط است که خودتر داشت اینکارها میکنی .

لورن : من چه مربوط است ؟ این حر کت زشت تو بهر کسی که صاحب حسن آدمیت باشد گران می آید و بعلوه هیچ صاحبدلی نمی تواند نهادل بیکند که یک طفل بی گناهرا بزند و او تماسا بکند .

سیمون : به ! بچه ظالم را .

لورن : بلی این بچه است بچه است که هر گز شر یک گناهان بدرش نیوده . بچه ایست که هر گز تقصیری نکرده . همچه بچه راچرا باید کتک زد .

سیمون : من بتومی گویم که این بچه را بمن داده اند که هر چه دلم میخواهد با او بکنم من میخواهم تصنیف مادام «وه تو» را بخواند و مجبور است که بخواند .

- ۶۲ -

لورن گفت : آخر ای بیجیای بی شرم بی شرف، مادام وه تو مادر این طفل است آیا تو رواداری که پسرت را مجبور کنند تصنیف بیجیائی و بی شرمی و بی شرفی تو یا مادرش را بخواهد ؟

سیمون فریاد کشیده گفت : من نسبت بیجیائی و بیشرمی میدهی ؟ ای سرجوقة مستبد ؟ لورن : فضولی موقوف من کابه نیستم و نمی توان مرا بزور به تصنیف خوانان واداشت .

سیمون : من الان تورا به جبس می اندازم .

لورن : تو مرای بجس می اندازی عیب ندارد برو هرچه از دستت بر می آید بکن به بینم یک مثل منی را برای خاطر تو بدچنس جبس میکنند یا نه ؟

سیمون : خیلی خوب ! خیلی خوب آخر معلوم می شود . شاهنامه آخر شن خوش است جوچه را بایزیز می شمارند باشد تا به بینیم عجالتی کابه قالب را بردار بیارو کفش های خودت را بات کن والا زیر شلاق سیاهت می کنم .

لورن یک قدم جلو گذاشته بار نک پریده و مشت گره کرده در حالتی که دندان بندان می ساقید گفت من بتو می گویم که این طفل قالب ترا بر نمیدارد و کفش را هم یک نمی کند شنیدی بیجیای بی شرم میدانم که یک شمشیر قراضه در کمرداری ولی آن قدر که خودت از شمشیر خودت می ترسی من از آن نمی ترسم اگر جرمت داری بکش و پیش بیا !

سیمون فریاد کرد ای امان این مستبد میخواهد مرابکشد .

در این ضمن دو نفر زن وارد حیاط شدند یکی از آن دو کاغذی در دست داشت که بقرارول نشان داد قرارول صدا کرد سرجوقة دختر تیزون است که میخواهد مادرش راملاقات نماید .

لورن از ترس اینکه مباداچون برود سیمون فر صوت راغنیت شمرده طفل بیچاره را به باد کنک بگیرد از همان جا صدا برآورد . بگذار برود کمیسیون تامیل اجازه داده است . قرارول اجازه داد و هر دوزن رد شدند اما همینکه چهار بله بالا رفته بمه موریس برخوردند که از بلهها بطرف حیاط می آمد تاریکی شب شروع شده بود چهره زنها درست تشخیص داده نمی شد .

موریس آنها را نگاهداشت و گفت همشیرها کجا میروید و با که کاردارید ؟ یکی از آن دوزن اظهارداشت که من صوفیه دختر تیزون هستم و بموجب اجازه کمیسیون پملاقات مادرم میروم .

موریس گفت : بله درست است اما تنها اجازه داری .

زن گفت : بله من تنها اجازه دارم امادوست خود را همراه آورده ام که لااقل در میان سربازها تنها بیاشم .

موریس گفت : بخیلی خوب امادوست تو مجاز نیست بالا برود .

صوفیه گفت : اختیار باشم است هر طور بفرمایید اطاعت میشود و دست رفیقه اش

رافشار داد و مشارالیها خودرا بدیوار چسبانیده و چنان بنظرمی آمد که از وحشت خود را باخته است .

موریس سردا بلند کرده بقار او لهاتی که در طبقات فوکانی بودند گفت : بگذارید دختر تیزون رد شود اما رفیقه اش حق عبور ندارد باید روی پله بایستد و شما مواطبه باشید باو بی احترامی نشود . قراولها جواب دادند : بسیار خوب موریس گفت بسم الله بفرماییز نهادند خودش هم چهار بله را یکنی کرده به حیاط جستن نمود واژ قراولها پرسید چه شده این هیاهو برای چیست ؟

سیمون که خیلی به آین و اطوار مردم شهر مأнос بود گمان کرد که موریس بکمال او آمده اشاره بطرف لورن کرده گفت تفصیل این است که این مستبد خونخوار تمی گذارد که من کاپه را کنک بزنم .

لورن گفت بلی تمی گذارم و شمشیرش را کشیده به سیمون گفت . اگر بکباردیگر هر مستبد بخوانی این شمشیر را بسینهات فرمیکنم .

سیمون فریاد کرد : ای امان قراول ها بیایید که این مستبد مرانه بد می کند .

لورن گفت : قراول من مرآ صدامکن زیرا اگر بتوریسم کارت راتهام می کنم .

سیمون این دفعه واقعاً از تهدید لورن وحشت کرد و گفت : مرانه بد می کنی ؟

موریس که سیمون اورا هواخواه خودش فرش می کرد با کمال خونسردی گفت : سرجوقة حق دارد تو آبروی ملت را بر دی ای مرد بی انصاف بی غیرت بی شرف آدم هم طفل بی گناه را کنک میزند ؟

لورن گفت : موریس هیچ هیدانی برای چه این بچه را کنک میزند ؟ برای اینکه تصنیف مدام وه تورا تمی خواهد بخوانند . یعنی تمی خواهد بمادرش فحش بدهد !

موریس گفت : ای بی شرف .

سیمون فریاد کرد : توهم اینظوره بس از اینقدر من میان مستبدین گیر کرده ام .

موریس دست بوده گلوی سیمون را کرفت و شلاق را از دستش درآورده گفت :

ای ولدالز نای حرام زاده حالا بیتا تابتو مدلن کنم که موریس لندي مستبد است یانه و با همان شلاق ضربت سختی بشانه پنه دوزد .

طفل پادشاه که آنجا ایستاده و ناظر قضاها بود گفت : مرسی مسیو از شما خیلی متشرکرم اما بین مرد خونخوار انتقام شمارا ازمن خواهد کشید .

موریس گفت : بیا بیا کاپه : بیا طفلک هر وقت این میر غضب خواست ترا کنک بزنند مرا صدا بکن بیا یم پدرش را در بیاورم برو بیریم کاپه کوچولو برو باطاق خودت راحت شو .

طفل گفت : شما که اینطور نسبت بمن دلسوز هستید چرا هن کاپه خطاب می کنید شمامیدانید که اسم من کاپه نیست .

لورن گفت : چطور ! کاپه اسم تو نیست ؟ پس اسم تو چیست ؟

ولیعهد جواب داد : اسم من لوی شارل دو بوربن است کاپه اسم یکنی از اجداد من

-۶۴-

است من تاریخ فرانسه را خوب می‌دانم بدرم همن یاد داده است .
لورن روپسین کرده گفت : راستی عجب احمقی هستی تو می‌خواهی بظفیری که
پادشاه فرانسه باشد تاریخ را داده است پسنه دوڑی نیاموزی .
موریس زد را بطرف بچه کرده گفت : آسیده باش من تفصیل قصه را زایرت
خواهم داد .

سیمون هم از آنطرف فریاد کرد منهم را پرستم در راه درا میدهم و در ضمن سایر مطالع
خواهم گله ... که تو عوض یک ذن که اجازه داشت وارد ... ج بشود دو ذن را اجازه ورود
دادی درین هن آبوزن از عمارت پائین آمدند .
موریس بطرف آنها رفت و از زنی که درست او واقع شده بود پرسید : آبا
مادرت را دیدی ؟

صوفیه فوراً خودش را نایبن رفقاء خود و موریس آنداخته گفت : بلی همشهری کمال
تشکر را دارم *

غرض موریس این بود که دوست صوفیه را دیده بالااقل صدای اورا بشنود ولی
مشاریه سری صود نش راه حمام پیچیده و مقدم بود که یک نامه حرف برندختن بمنظار
موریس همچو سینه که لرزه برآنما آوانشاده است ازین بابت موریس نسبت باو سوء
ظن حاصل کرده بعجله تمام بالارفت و آزبشت شیشه اطلاع اولی دید که ملکه چیزی را
که شبیه بکاغذ است درجیش پنهان می کند گفت : ای داد ! دیدی آخر گول خوردم
فووراً همکارش را جدا کرد و آفت : رفیق زود وارد اطلاق ملکه شو و لحظه چشم
را از روی او بر نشان .

آن شخص که اسمش اگر بکلا بود گفت : چهلتو رمسکر ؟

جوابداد : بتومی گویم بدون ممکنی بدون یکدقيقة تاخیر وارد شو .
اگر بکلا وارد اطلاق ملکه شد .

موریس بیکی از فراولهای کافت : مدام تیزون را گوییايد زود زود !
بنجصفیه بعد مدام تیزون حاضر شد درصورتی که چشمانش از شادی برق میزد و
می گفت . دخترم را دیدم .

موریس پرسید کجا اورا دیدی ؟

جوابداد : درهای دهلیز .

موریس : خیلی خوب ! دخترت هیچ نخواست ملکه راملقات کند ؟
ذن : نه .

موریس پرسید : دو مدتی که تو با دخترت حرف میزدی هیچکس از محبوسین
بیرون نیامده ؟

جوابداد : من چه میدانم چشم بروی دخترم بود که سه ماه ازاو دور بوده ام .

موریس : درست فکر کن شاید بادت بیاید .

ذن تیزون : بلی چیزی بنظرم میرسد .

-۶۵-

موریس : چه بمنظرت میرسد ؟

زن : دختر کوچک از اطاق بیرون آمد.

موریس : ماری ترزا ؟

زن : بله .

موریس : بادخترت حرف زد ؟

زن : نه .

موریس : خم نشد از زمین چیزی بردارد ؟

زن : دختر من ؟

موریس : نه دختر ملکه .

زن : چرا دستمالش را از زمین برداشت .

موریس گفت : ای حرام زاده‌ها ورفت بطرف زنک اخبار و بندآنرا کشید . این

زنک زنگی بود که در موقع حوادث مهمه میزدند .

فصل پانزدهم

مکتوب دوسر کشیک دیگر با یک دسته قراول دنبال آنها بمجله بالا
آمدند و درها بسته شد . قراولها جلوی دو پنجره اطاق را گرفتند
وقتی که موریس داخل شد ملکه ازاپرسید میخواهد پنج دقیقه قبل میخواستم
برو姆 در تخت خواب خودم بعد اشاره به اگر یکلاکرد گفت این سر کشیک از پنجره
بدون آنکه چیزی از من بخواهد وارد اطاق شد .

موریس سلام داده گفت : این سر کشیک چیزی از شما نمیخواهد ، من میخواهم .
ملکه که بواسطه آداب دانی موریس حس استثنای نسبت با ورود خود را حساس میکرد
نگاهی با او فکر نده پرسید : چه میخواستید ؟

جو ابداد : میخواستم که شما لطف فرموده آن کاغذی که الان بورود بندید در جیب
خودتان مخفی میگردید به بندید تسلیم فرمائید .

مادام روایال و مادام الیزابت از این حرف موریس مرتضی شده ورنک از صورت
ملکه پریده و گفت : مسیو اشتباه میگنید من چیزی پنهان نمیکرم .

اگر یکلاکرده باشد : ذنیکه اطریشی تودروغ میگوئی .

موریس فورا دست روی شاهه همکارش گذاشت و گفت : عزیزم یکدقیقه با ادب
وساکت شو بگذار من با این خانم صحبت بدارم من ایشانرا باقرار خواهم آورد .

اگر یکلاکرده : خوب تحرف بزن اما نه با این ادب و ملابست .

موریس با کمال ادب ولی قدری بخشنونت گفت: خانم شما الان بک کاغذی مخفی میکردید باید کاغذ را به پنده مرحمت فرمائید .
ملکه : کدام کاغذ ؟

موریس : همان کاغذی که دختر تیزون برای شما آورده و این خانم دختر شما آنرا با دستمال خود از زمین برداشت . هر سه زن متوجه شانه بصورت هم نگاه کردند ملکه گفت : این نوع معامله با جماعت نسوان حقیقتاً ظلم است .

موریس با تندی گفت : خلط مبحث نکنید ما اینجا نه قاضی هستیم نه میر غضب ما قراولیم یعنی همشهری شما هستیم که برای مواختت شما مامور اینجا شده‌ایم ما یک دستوری داریم که خلاف آن رفتار کردن خیانت است مجدداً از شما خواهش میکنیم کاغذی که پنهان کرده‌اید التفات فرمائید .

ملکه با کمال تکبر چوایداد : آقایان حال که شما مامورو قراول ما هستیدما را بکردید تفیش کنید و ما نهند هر شب خواب را بر ما حرام نمائید .

موریس : خدا نکند که مادرست بظرف زن دراز کنیم ما حالا بمجلس شهرداری اطلاع میدهیم و منتظر اوامر اومی شویم چیزی که هست شما باید رخت خواب بر روید اگر میل دارید روی همین حندلیها بخواهید و ما هم اینجا ایستاده و اغلب شما خواهیم بود و اگر لازم بود شما را تفیش بکنند خواهند کرد . در این اتنان زن تیزون سراسیمه سرش را از در اطاق داخل کرده پرسید : پنه مسئله‌ایست ؟

موریس گفت : مسئله این است که تو شریک یک خیانتی شده که مادام‌العمر از دیدار دخترت محروم خواهی ماند .

زن تیزون که هیچ ملتفت نشد که علت محرومی از دیدار دخترش مادام‌العمر چیست سوال کرد : تقصیر من چه بوده است ؟ . اینکه دخترم را پس از سه ماه دیده‌ام تقصیر است .

موریس گفت : خیر من می‌گویم دختر تو برای ملاقات تو اینجا نیامده بود بلکه برای این آمده که کاغذی بمامادم کایت بر ساند و دیگرهم اینجا نخواهد آمد .

زن تیزون گفت . خوب اگر او اینجا نیاید پس من دیگر اورا نخواهم دید زیرا که ما هم اجازه خروج از این عمارت را نداریم .

موریس گفت : هیچ اوقات بکسی تلغی شود تقصیر از خود است .
مادر بیچاره فرباد کرد : تقصیر من است ؛ این چه حرفي است که میز نیود . هیچ اتفاقی نیفتاده است و من جواب همه را میدهم و اگر هم اتفاقی افتاده باشد بدا بحال توای آنوات من تلافی همه را سرتودر می‌آورم .

موریس گفت : تحقق تهدید کردن آنوات را نداری جهد کن که بملایمت آنچه مقصود ما است بعمل بیاری زیرا توزنی و ماری آنوات هم که مادر است بحال یک مادر رحم میکند . فرداست که دختر ترا میگیرند بعض میاندازند و اگر چیزی از او کشف بشود چنانچه در استنطاق از همه کشف میشود دخترت را با همدستانش میکشند .

زن تیزون که با وحشت دائم التزايدی گوش بعروفهای موریس میداد چشم نگرانش را بطرف ملکه انداخت و گفت : می شنوی آنتوانت دختر مرآ میگویند و این توئی که باعث هلاکت او شده .

ملکه بنوبت خود مضطرب شد و اضطرابش نه بواسطه تهدید بود که از چشمهای زن تیزون نمایان بود بلکه از آن بود که از حالت او آیت نامیدی و باس خوانده میشد خلاصه ملکه روزن تیزون کرد و گفت : مادام بیاید اینجا من حرفی با شما دارم . شخص همکار موریس گفت : پیغشید نجوی همکن نیست ما اینجا زیادی نیستیم . نجوی آنهم پیش روی مستحقه طین ؟

موریس بگوش و فیق خود گفت بگذار هر کار میخواهد بکند ما از وسط دوستک آردمنه واهیم مقصود کشف حقیقت مسئله است بهر ترتیبی باشد بحال مال فرق نمیکشد . فراول : موریس توراست میگویی اما . . .

موریس حرف اورا قطع کرده گفت : نه رفیق ما میرویم پشت شیشه و عقیده من این است که رومانرا هم برگردانیم من مطمئنم خانمی که مانسبت یا و این نوع ملایمت میکنیم ما را از کرده خود پشمان نخواهد کرد .

ملکه این کلمات را که مخصوصا برای شنیدن او بلند گفته بودند شنید و نگاه تشکر آمیزی بموریس کرد .

موریس بلاقیدی و بی اعتنای سرش را بر گردانید و رفت پشت پنجه اگر بکلا هم دنبال او روان شد .

موریس در اینجا به اگر بکلا گفت : این زن را که تو می بینی در صورتی که بزرگترین مقصراست ملکه میباشد . و با اینکه زن است دارای قویترین عنصر و بزرگ منشی است حق با آنها است که تاج سلاطین را در هم خورد میکنند مگر بد بختی آنها اخلاق آنها را تصفیه نماید .

اگر بکلا گفت : موریس ماشاء الله توجقدر خوب حرف میزند من همیشه ما بلم به صحبتیهای تو و دوست تو لورن گوش بدhem راستی اینها که گفتی نظم بود یا نثر ؟ موریس خندید .

در این هنگام که اگر بکلا و موریس این صحبتها را با هم میکردند زن تیزون و ملکه هم مطابق اجازه موریس در آن طرف پنجه گرم صحبت شده بودند .

ملکه باو گفت : مادام نامیدی شما دل مرآ می شکند من هر گزراشی نیستم که توازدیدار دخترت محروم بمانی زیرا این مصیبت بزرگی است اما فکر بکن آنچه این اشخاص میگویند بکنم ممکن است دختر تو هم بهلاکت بیفتند .

زن تیزون فریاد کرد : هرچه می گویند اطاعت بکن . هرچه میگویند اطاعت بکن ! ملکه با کمال ملایمت گفت : اول مطلع شو که مطلب از چه قرار است آنوقت بگواطاعت بکن .

زن تیزون با بی صبری و بی خیالی تمام فریاد کرد : بگو مطلع شو ! مطلب از چه قرار است ؟

ملکه : دختر شما بک رفیقی همراه خودش آورده بود .

زن تیزون : بله نمیخواست تنها میان سر بازان آمده باشد لذا بک خدمتکار هم مثل خودش همراه آورده بود .

ملکه . این رفیقه کاغذی بدختر شما داده بود . دختر شما کاغذرا بزمی انداخت ماری ترز که رد میشد آنرا برداشت . این کاغذ بلاشباه کاغذی بیمعنی است ولی اشخاصی که نظر بدینی دارند ممکن است بک معنی و پیرایه بدی برای آن پتر اشند مگر نشنیدی که موریس گفت وقتی بخواهند در استلطاق چیزی کشف بکنند خواهند کرد .

زن تیزون . خبیثی خوب ! بعد چه ؟ بعد چه ؟

ملکه . بعد هیچ ؟ حالا میخواهی کاغذرا آنانا بدهم ؟ میخواهی که من یکدوستی را قربانی بکنم در صورتی که توهم دیگر بوصال دخترت نرسی ؟ باز زن تیزون فریاد کرد . آنچه را که می گویند بکن ! بکن آن چه را که می گویند .

ملکه گفت . اما این کاغذ دخترت را بخط مری اندازد . درست فکر کن .

زن بدخلق جواب داد . دختر من مثل خودم بک وطن پرست خوبی است بحمد الله تیزون ها بوطن پرستی معروفند بکن آنچه را که میگویند .

ملکه گفت . آه خدای من نمیدانم چطور این زن رامتعاد کنم .

زن تیزون در حالتی که پا بزمیں میکوشت گفت : من دخترم را میخواهم دخترم را بمن برسانید . آنتوانات زودباش کاغذ را بمن بده .

ملکه گفت : این کاغذ . و آنرا به این خلقت منحوس و لجوح یعنی زن تیزون داد و با او فوراً آنرا گرفته باشاشت فوق الماده سرش را بلند کرده اعضاء شهرداری را صد ازد که بیانید این کاغذ را بگیرید و دخترم را بدهید .

مادام الیزابت بملکه گفت : خواهر شما دوستان ما را بهلاکت افکنید .

ملکه با پاس و حرمان جواب داد : نه خواهر عزیزم من غیر از خودمان کسی را بهلاکت نیفکنند این کاغذ کسی را بگیر نمی دهد .

موریس و دفیقش صدای زن تیزون را شنید پیش آمدند . زن کاغذ را فوراً آنانها داد که باز کرده و عبادت ذبل را در آن خواندند : « در لوریان یکنفر دوست زنده و هر اقب شما است . » بمجردی که چشم موریس بکاغذ افتاد بدنش دارعشه گرفت و خط بچشم آشنا آمد و با خود گفت : خدا یا می شود که این خط زن و بو باشد ؟ آه محال است شاید من دیوانه شده ام . بلاشباه این خط بخط او شیوه است ولی زن و بو چه ارتباطی با مملکه دارد ؟

موریس بر گشت و دید که مادری انتوانات نگران او است وزن تیزون هم در انتظار تعیین تکلیف با چشم دارد اورا بلح می کند .

موریس با زن تیزون گفت : تو کار خوبی کردی بملکه هم گفت : شما کار خوبتری کردید .

ماری آنوانت جوابداد : بیانید و حرف مرا گوش بدهید کاغذ را بسوزانید تا شما هم یک کاروحیمانه و کریمانه کرده باشید .

اگر بکلا کفت : عجیباً این زن اطرش سر شوخی دارد چطور کاغذی که اسباب کشف یک آشیانه مستبد است بسوزانیم اینکار کریمانه نیست سفیهانه است .

زن تیزون گفت : راست می گوید بسوزان دور نیست این کاغذ دختر مردگیر بدهد . اگر بکلا جوابداد : دختر تو و بعضی اشخاص دیگر را هم گیر میدهد و دست برده کاغذ را ازدست موریس گرفت و اگر یقیناً موریس تنها بود کاغذ را میسوزاند .

ده دقیقه بعد این کاغذ روی میز دفتر شهرداری موضوع بحث قرارداده شده بود یکی میگفت : در لوریان یکنفر دوست مراقب شما چه معنی دارد ؟ دیگری که جغرافی دان بود جواب می داد : لوریان که معلوم است شهر کوچکی است از بریطانیا واقع میان «وان» و «کمیر»، گرواقها در این شهر یک عدد از مستبدین وجود داشته باشند که هنوز مراقب این اطرشی باشند با بد آنجارا آتش زد . دیگری می گفت : این مطلب علاوه بر همه چیز خطرناک هم هست زیرا لوریان پندراست و ممکن است از آنجا با انگلیسها روابطی بهم دسانده باشند . دیگری می گفت . خوبست یک کمیسیونی به لوریان بفرستیم و در آنجا استنطاق افانی بشود . موریس که در آنجا حضور داشت می گفت . من درست نمیدانم که لوریان کجا است ولی یقین دارم که در بریطانیا نیست .

فردای آن روز مملکه که مطابق مذکور نمی خواست از جلو اطاق محبس شوهرش عبور کرده و بیان رفته باشد خواهش کرد اجازه بدهند که با دخترش ومدام ایزابت بالای برج رفته قدری نفس کنند .

تفاضای مشارالیه فوراً قبول شد اماموریس هم بالارفته و بشت معجری که حفاظت پله بالاگر بود مخفی و منظر نتیجه کاغذ شد .

ملکه اول بطور بی خیالی بامداد ایزابت و دخترش مشغول گردش شد بعداز آنها جدا شده در نقطه ایستاده رو بطرف مشرق نمود و بادقت بخانه تماشا کرد که در پنجره های آن اشخاصی چند بنظر می آمدند که در دست یکی از آنها دستمال سفیدی بود . موریس هم در همانجا که ایستاده بود دوربینی از حیب درآورده پچشم گذاشت و مشغول میزان کردن بود که مملکه حر کت نمایانی کرده مثل اینکه میخواهد به ناظرین پنجره بهمها ند که از آنجا دور بشوند اما موریس در آنجا شخصی را مشاهده کرد که زلفهای خرمائی و چهره ای بزیده رنگ داشت و در نهایت خشوع و خشوع بملکه تعظیم می کرد . پشت سر ایتمرد جوانی که تقریباً ۲۵ ساله بمنظرم آمدوختی ایستاده بود که نصف صورت ش بواسطه شخصی که جلو بش ایستاده بود دیده نمی شد .

موریس دوربینش را بطرف او میزان نموده واورا ژنه و بو تصور کرده حر کتی نمود که نمودارشد . فوراً زن مزبوره که او هم دوربینی در چشم داشت عقب چست و مرد جوان راهم بطرف خود کشید دیگر معلوم نشد که واقعه این زن ژنه وبو بود یاد دیگری و در صورتی که ژنه وبو بود موریس را شاخت باشه و بالآخر آن مرد وزن بهمان اشاره مملکه عقب رفتند با بعلت دیگر ؟

موریس چند دقیقه هم استاد که به بیند آیا دوباره آن مرد وزن جوان جلوی آبند
بانه ولی چون نید که پنجه خالی ماند به رفیقش اگر یکلا مُوكدا سفارش کرد که
مراقب باشد و خود مملا از بله باشیم آمد از درخارج شد درازویه کوچک «برت فوان»
کمین کرد تا اینکه حضرات از خانه خارج بشوند و آنها بشناسد ولی انتظار او بیهوده
بود واحدی از خانه بیرون نیامد اما موریس چون ازوقتی که رفیقه دختر تیزون را دیده
بود که سرو صورتش را پیچیده و لب از تکلم پسته سوء ظنی به مرسانیده بود آرام نگرفته
بطرف کوچه سن ژاک روان شد درحالی که حواسش از هجوم خیالات مختلف بکلی
مختل شده بود.

موریس داخل شد ژنه ویو در لباس سفید زیر درخت باستمی که معمولاً نهاد را زیر
آن درخت صرف میکرد نشسته بود ژنه ویو عادتاً یک سلام مشقانه بموریس داد و او
را بصرف شوکولاد پیش خود دعوت نمود و موریس با کمال گرمی بذیرفت در این بین
دیگر مرد رسید و از بدین موریس که برخلاف عادت در آن موقع بذیدنشان آمد
بود اظهار خوشوقتی نموده و خواهش کرد که قبل از صرف شوکولاد گردشی با او
در کارخانه بگذرد.

دیگر مرد بازوبازوی رفیق جوانش داده بحر کت آمدند و گفت من یک خبر عمده
تازه دارم که میخواهم بشما بگویم.

موریس که مستغرق خیالات خودش بود پرسید آبا خبر سیاسی است؟
دیگر مرد بسمی کرد که ما ما و سیاست؟ خیر! خیر! خبرهای ها صحتی است
نه سیاسی. دوست محترم من موراند چنانکه میدانید کیا هشناش معروفی است بتازگی
نکته درخصوص چرم قرمز کشف کرده که تاکنون کشف نشده بود این رنگ چرم طوری
است که فاسد نمیشود. من میخواهم این رنگ را بشما نشان بدهم و بعلاوه موراند را هم
درسر کار به بینید که واقعاً صنعتگر قابلی است.

موریس هیچ نمی فرمید صنعتگر و چرم قرمزنگاشی چه ولی قول اورا بذیرفته پشت
سر او افتاده از کارخانهها رد شده و به کارخانه مخصوصی رسیدند که داداش موراند با
عنیک کبود و لباس کار در آنجا مشغول کار بود و چنان وانمود میکرد که واقعاً بیش از
این نمی توان کار کرد و ذممت کشید و پوست گوسقد سفید را قرمز کرد. دست و بازوی
موراند که از زیر آستین گره زده اش نمایان بود تا بارنج قرمز بود و بقول دیگر مرد
رنگ قرمز قلب اورا مشغوف میساخت. موراند درحالی که مشغول کار خود بود با سر
سلامی به موریس داد.

دیگر مرد سوال کرد که خوب میتوی موراند حرف هسابی توجیه است و با این کشف
جدید چه میتوان بdest آورد؟

جوابداد: گمان میکنم بوسیله این عمل سالی صد هزار لیره منفعت بیرون اما
شش روز است که من هیچ نخواهید ام و آسید بیاضر ام صدمه زده است.

موریس دیگر مرد و موراند را بخيال خودشان گذاشته بطرف ژنه ویو رفت در

-۷۱-

حالتی که آهته زیر لب می گفت که حقیقتاً شغل شهرداری انسان را از انسانیت خارج میکند کسی که شش روز در تامپل بماند، همه مردم حتی خودش راهم مستبد تصویر مینماید و خویش را به بلا مبتلا میسازد بیچاره دیگر مر و موراند فرخنده زنه و بیو و بد بخت من که چند دقیقه قبل چه سوء ظن‌ها درباره آنها برده بودم.

زنه و بیو بالهای متیسم خود منتظر موریس بود که اگر سوء ظنی هم پیدا کرده باشد ارخاطرش بیرون بیرون و زنه و بیو همیشگی بنظر بیاید. یعنی شیرین، محبوب، محبوب و دلربا.

ساعتهايی که موریس زنه و بیو را میدید ساعات خوش و حقیقی زندگانی او بودند و باقی اوقات عمر ما لیخولیانی که اسمش ما لیخولیای سال ۹۳ بود در سرداشت نزدیک ظهر موریس مجبوراً میباشد از زنه و بیو مفارقت جسته و به تامپل مراجعت کند در انتهای کوچه «سن اوادای» موریس بلوون رسید که با دست قراول خودش پائین می آمد.

لورن که جزو صف بود خارج شده به طرف موریس که هنوز خرسندی دیدار زنه و بیو ازوجنات حالت ظاهر بود روان شد. لورن با صدمه دست داده موریس داده شعری خواند که مضمونش این بود. . بیجهت سعی ممکن که راز زنانی خود را بوسیده داری زیر احرکات چشم و طرز رفتار توجیزی را بر کسی بوسیده نمیگذارد. .
موریس دست بحیث برده کلیدش را که وسیله برای خاموش کردن ذوق شعری رفیقش قرار داده بود بیرون آورد و خواست سوت بزندولی لورن فوراً به عده خود ملحق شده و پس از چند قدمی که رفت سررا بر گردانیده گفت: تو تاسه روز دیگر در تامپل خواهی بود من کابه کوچولو را بتومیسپارم.



فصل دوازدهم

حیات موریس متدرجا طریق بی بخود گرفته در آن واحد غم
وشادی اورا احاطه کرده بود.

عشق

مشاغل يومیه موریس عبارت از این شده بود که روزها در شعبه (ایه تیز) کار بکند و شبها در کوچه قدیم سن ژاک منزل معشوقه، رود و گاهگاهی هم در کلوب ترموبیل دیده میشد اگر بیکشب ژنه و یو رانیده بدبخت از این شد و نصیب او از این عشق فقط دیدار جمال یار بود بدون امید وصال.

ژنه و یو یکی از زنان محبوه و ساده بشمار میرفت که بصداقت بادوست خود دست میدهند و جبهه پاک بی گناه را با محبت خواهارانه و سادگی دخترانه بلب دوستان خود میساپند و بیش آنها کامه عشق مرادف با کفر و لذات نفسانی عین بی ایمانی است.

رفائل معروف با آن خیالات و افکار پاک که آنها را در پرده های خود مجسم میکردد صورتی از حضرت مریم کشیده بود موسوم به «دومان» که لبه ای متسم و چشم انی مملو از شرم و متوجه بعالی ملکوتی داشت. چنانچه ماهم بخواهیم صورتی از ژنه و یو بکشیم باید همان صورت مریم را از این تابلوهای معروف آن نقاش ذبردست وربانی بعارت برداشته و بنظر همه برسانیم.

باری ژنه و یو بعدت معمولی خودهمواره میان گلهایکه نسیم معطر آنان فضارا عطر آگین میکردند به تنها ای امرار وقت می کرد و هیچ وقت در امورات و عملیات شورش دخالت نمیکرد چنانچه شوهرهم در عملیات او. مثلا هر وقت موریس بمقابلات آنها بکند و نابل میگردند دیگز مر بیهیچوجه در صدد نبود که خود را داخل در صحبت آنها بکند و این بک معمامی بنظر موریس می آمد که نه بدون سوال از آنها می توانست حل کند و نه خود چرلت سوالش را داشت بالاخره روزی طرف عصر که الشه طلای آفتاب رو به افول و گل های پاس و رازقی بنای عطر افشاری گذاشته بودند موریس بر حسب عادت معموله جلو پنجره که ظلمت شب آنرا احاطه کرده بود بازنه و یو تنها نشسته و به تماشی چشم های کیرنده و باحیایی او که در آسمان ستاره نقره فامی معطوف بود اشغال داشت.

در همین مسکوت مسرت بخش بختنا موریس ازوی سوال کرد که خانم شما با این جوانی و جمال و لطفات و کمال حسن و مزایای خصال چگونه راضی به همسری مردی شده اید که بسن کهولت رسیده و بیدا است که از حیث اخلاق و تربیت نیز طی مقامات

پلندی را طی نکرده بعلاوه از خانواده متوجهی بنظرمی آید و در معاملات بقدرتی دقیق است که مورا از ماست میکشد و شغلش منحصر بهاروش چرم و رونک آمیزی پوست میباشد و چطور است که در منزل یک رئیس دباغ این چیز و دف و پیانو این مدادهای رنگارنگ نقاشی و لوازم تفریج و ترنم برای شما نهیه شده ؟ چطور است من هم که از این زخارف اشرافیت در همه جا بیزار و گریزانم در اینجا مابل و خواهان میباشم .

ژنه و بیو نگاه ساده و مخلوط با حجمی به موریس کرده و گفت : خیلی از شما و از این سوالات منون و مشکر شدم زیرا بمن معلوم شد شما یکم رد اصل زاده میباشید که تا کنون حالات مرا از کسی جویا نشده اید .

موریس : هر گز : هر گز : بالاینکه یک دوست سمیعی دارم که برای من جان میدهد و در واقع بالو یک ووح در دو بدنیم و بالاینکه صدھا رفیق دیگر دارم که همه مجرم اسرار و مطیع اوامر من می باشد با اینحال وقتی صحبت از ذنی بمبان بیا بد خصوصاً ذنی که نامش ژنه و بیو باشد بیش از یک قلب را محروم راز نمیدانم و آنهم قلب خود من است .

ژنه و بیو : متشکرم ... حالا که اینطور شد هر چیزی که مایل هستید بدانید بپرسید تاخوتم بشما بگویم .

موریس پرسید : اولاً قبل از اختیار شوهر اسم خانوادگی شما چه بود ؟
ژنه و بیو عشق حقیقی و مغرومانه موریس را از این سوال حس کرد متنبسمانه گفت :
« ژنه و بیو دو تری » .

موریس تکرار کرد : ژنه و بیو دو تری .
ژنه و بیو : خانواده من از زمان چنگ امریکا که پدر و برادر ارشد من در آن چنگ بودند معدوم شدند .

موریس : آیا هردو نجیب زاده و باشافت بودند ؟
چهره ژنه و بیو از این سوال قرمز شده گفت : نه ! نه !
موریس : شما که بمن فرمودید اسم جوانی شما ژنه و بیو دو تری بوده .
ژنه و بیو : مسیو موریس حقیقت میگویم خانواده من خیلی متمول بودند ولی جزو اشراف محسوب نمیشدند .

موریس تبسی کرده گفت : نمیدانم چرا از من احتیاط میکنید .
ژنه و بیو : آه نه ! نه : از گفتن اجتناب ندارم پدر من در امریکا با پدر موریز عقد اتحاد و ائتلافی بسته بودند و دیگز مر عامل موراند بود . موراند چون بیچارگی و استیصال مارا دید و از طرفی هم از تمول شخص دیگز مر اطلاع داشت او را به پدر من و مرا با معرفی نمود و قبل از درگز کرده بود که این مواصلت صورت خواهد گرفت زیرا بر حسب میل و خواهش خانواده من بآن عمل اقدام شده بعلاوه آن هنگام نه اورا و نه کسی دیگر را دوست داشته بودم و در هر صورت خواه ناخواه قبول این وصلت را نمودم و مدت سه سال است زن دیگز مر میباشم ولی انصافاً باید اعتراف کنم که در این مدت با

تباین من و اختلاف صوری و معنوی که بین ماموجود است نهایت رضایت را از اوداشته ذیرای راحت و آسایش من آنچه میکنند و تاکنون حرکتی که باعث تالم و اتزیار خاطرمن باشد از وی صادر نشده است

موریس گفت . آبا وقتی شما زن دیگر مرشدید مشارالیه دارای این کارخانه بوده ژنه ویو : خیر مادر بلوا منزل داشتم بعد ازدهم اوست مسیو دیگر مر این عمارت و کارخانجاتی که در اطراف آن میباشد ابتداع نمود برای اینکه من داخل عملچات نباشم و از این چیزها ویکه منظره آنها باعث تفر و تاثیر من است دور همان این قصر و عمارت را بمن داد تا همانطور که شما گفتید بطریق اشراف در اینجا تنها و مطابق میل و سلیقه شخصی خودم بخوشی و خرمی روزگاری بسر برده و آزادانه بتوانم با دوستان صمیمی که کمکی بخيالات من مینمایند امر اراده و قدر کنم این بگفت و دست لطیف خود را بطرف اور از کرد و او هم با حرارت عاشقانه بوسید .

چهره ژنه ویو از بوسة موریس قدری سرخ شد و دست خود را عقب کشیده گفت دوست عزیزم گویا حالمطام شدید که بخلود من زن دیگر مر شده ام .
موریس نگاه عمیقانه به چهره ژنه ویو کرده اظهار نمود ، بلی اما فرمود چطور شد که موراند شریک دیگر مر گردید .

ژنه ویو گفت : دانستن این مطلب خیلی سهل است قبل از شما حالی کردم که دیگر مر مردمتول و بازروتی بود ولی نه آنقدر که شخصا بتواند یک کارخانه باین موضعی را ابتداع و اداره نماید ولی همانطوری که سابقا عرض کردم مسیو موراند حامی و دوست پدرم نصف سرمهای خربز کارخانه را بآبور شرکت نادیه نمود و نظر باحلالات کافی که از علم شیمی داشت باحسن عملیات و فعالیت و مراقبت در کارها که ملاحظه می فرمائید خوشبختانه تجارت ما با یک سرعت فوق العاده باین مرتبه رسید .

موریس : پس در اینسودت موراند هم یکی از دوستان صمیمی شما است .
ژنه ویو : بقین بدان که موراند یکی از اشخاص اصیل و حسابی است که دارای روح مجرد آسمانی میباشد .

بمحض شنیدن این کلمات موریس مرتعش شده باحال اضطراب گفت اگر تعریف موراند فقط منحصر باختراع و انتخاب قمزدانه باشد در این صورت اجازه بدهید بگویم که اینقدر تعریف مشارالیه خیلی اغراق آمیز است .

ژنه ویو گفت : خیر بیخیشید آقا امتحانات دیگری نیز بمن داده است .
موریس : بگمان من خیلی جوان است اگرچه عینک سبز او نیگذارد که انسان حدس صحیحی در این باب بزند .
ژنه ویو : ناسی و پنج سال دارد .

موریس پرسید : آیا مدت مدبدي است شما اورا میشناسید ؟
ژنه ویو : از ابتدای طفولت .

چون موریس طبعا از دوستی موراند نسبت به ژنه ویو ظنین شده بود از شدت

-۷۵-

رشک و رقابت لبهای خودرا گزیده گفت : این طور مفهوم می شود که دوستی شما بسیار حداکمل است .

ژنه و یو یدون اینکه تغییر حالی پیدا کند متبسمانه جوابداد بنظر من این بگانگی که هنوز بدرجه محبت و دوستی نرسیده قابل اینقدر شرح و بسط نیست .
موریس گفت : بینخشید خانم البته خاطر شما بخوبی مستحضر است که محبت‌های قلبی همیشه یکنون حسادت و رقابتی همراه دارند و چون دوستی من نسبت بشمارداری همان حسادت و رقابت می باشد هبچو قوت میل ندارم که ازاو تعریف و تمجید فرمائید .

درا بنو قم هردو خاموش شدند و در آن روز بهیچوجه صحبتی از موراند بیان نیامد و چون موریس خیلی حسود بود این دفعه با حرارت عاشقانه که تا آن روز سابقه نداشت از ژنه و یو مفارقت نمود . موریس در موقع ملاقات ژنه و یو بظوری از پاده عشق و محبت سرشار و مجنوب می گردید که در هنگام مکالمه قوه درا که او بلکلی سلب میشد . باین جهت در این ملاقات نتوانست کاملا به بیانات دور از حقیقت مشارالیه اپی ببرد ولی چون ازوی دورش مطالبی را که ازاو شنیده بود یک یخ بخاطر آورده مفهوم آنها بقدرتی باعث فشرد کی قلبش گردید که هیچ چیزحتی آزادی تامی هم که دیگر مر باوداده بود و بوسیله آن هر ساعت شب و روز که مایل بود می توانست بلامانع ژنه و یو راملاقات نماید باعث تسلی و تقویت قلبش نیمگردد .

گذشته از همه اینها نه تنها موریس هم فره اهل خانه شده بود بلکه تا اندازه هم با ژنه و یو که بواسطه صفات قلب و صفات ملکوتی خودرا از خواهش های جوانی محفوظ و محروس میداشت مجرم را زدیده حتی کاهگاهی که ژنه و یو میخواست بعضی جاها برود مودیس تازد بکیهای مقصد اورا همراهی و مشایعت مینمود و با همه این مجرمیت و بگانگی که تحصیل کرده بود فقط یک چیز اورا متیر و متعجب میداشت و آن این بود که هر قدر سعی و کوشش میکرد که مقاصد قلبیه موراند را نسبت به ژنه و یو بسدست بیاورد غیر میکن بود و از ظاهر او چیزی استنباط نمی کرد واگر یک وقت یک چیزی هم بخاطر موریس خطور نمینمود . موراند از آن هوش و فتاتی که داشت از خاطر شیرون میکرد . معندا موریس به خیال اینکه شاید موراند محبوبه اورا دوست میدارد باقیتی رقابت از مشارالیه متفربود .

یک روز موریس به ژنه و یو اظهار داشت که موراند نسبت بمن حسادت میورزد .
ژنه و یو نگاهی یا چشمهای متعجب و قشنگش بموریس کرد گفت : بشما ؟
موراند بشما حسادت میورزد ؟

موریس گفت : بلی کاملا مطمئن و مطلعم .

ژنه و یو : آه برای چه بشما حسادت می ورزد ؟

موریس : میخواهید بشما بگویم برای چه بمن حسادت میورزد ؟

ژنه و یو : البته که میخواهم بگویید .

موریس : خیلی خوب میگویم برای اینکه من . . . بعد سکوت اختیار کرد . می

خواست بگوید: « برای اینکه من شما را دوست میدارم » بالاخره پس از سکوت قدری درحالی که از حجب و حبای سرخ شده بود گفت من نمی توانم بگویم برای چه من حسادت میورزد.

ابن جمهوری طلب غیور نزداین محبوبه محظوظه بقدری عفت و حجب پیدامیکرد که میگفتی یک دختر جوان باحیائی است.

ژنه وبو: خندید و گفت: بفرمایید ما بین ما نباید لاحظه در کار باشد. گمان میکنم آنچه را که بیان کنید باور کنم شما جوانی هستید باحرارت و خون گرم و دارای هوش و ذکالت روشن و انصافاً جوان ممتازی میباشید ولی موراند مردی است شیمی دان و ریاضت کش و کاسب مدام در فکر ترویج و توسعه تجارت شاید حقارت مشغله او باعث می شود که نمی تواند بطور ازوم باشما گرم بگیرد و مهر بانی بگذارد با پیش پای شما برخیزد.

موریس سری تکان داده گفت: کی ازاو منای این تمارفات را دارم؟ من خودم حاضر میگم اینجا مرتبه جلوی پای او برخیزم حسادت او عملت دیگری دارد.

ژنه وبو پرسید: خوب پس عملش چیست؟

موریس سکوت را بافشاء راز ترجیح داده لب فروپست.

فردای همان روز در همان ساعت که روز قبل باهم صحبت میداشتند یعنی دو بعد از ظهر موریس وارد منزل ژنه وبو گردید و دید که او توالت خود آرامی نموده لباس فاخر پوشیده و میخواهد از خانه بیرون برود و همینکه او را دید گفت:

موریس خوب بموقع آمدی میخواستم بخطه بروم باید همراه من بیایی.

موریس پرسید: کجا میخواهید تشریف ببرید؟

جو ابداد: هوایلی اطیف و مساعد است میخواهم به « آتوی » بروم ولی قدری هم میل دارم پیاده و فته باشم با درشگه کمی دورتر از سد پیاده میشویم و آهسته آهسته تا « آتوی » میروم و قیکه من کارم را در آنجا انجام دادم بر میگردیم باز در محلی که درشگه مامتنظر است سوار شده مراجعت میکنیم.

موریس از این پیش آمد بی اندازه مسرور و خرسند شده و روی رضامندی نشان داد. هر دو جوان حرکت کرده قدری دورتر از سد از درشگه پیاده شده براه افتادند. همینکه بسدر سیدند ژنه وبو ایستاد و بموریس گفت شما نزدیک این بارک منتظر من باشید کارم که انجام گرفت میباشم و بااتفاق مراجعت میکنیم.

موریس پرسید: آبازدجه کسی میروید؟

جو ابداد تزدیکی از خانهای محترم که دوست جانی و محبوب روحانی است.

موریس پرسید: من نمیتوانم باشما با آجها بیایم؟

ژنه وبو تسمی کرده و سری تکان داده بدین وسیله معلوم ساخت که غیر ممکن است.

موریس لیش را ازشت غیظ جو بده گفت خیلی خوب بشه منتظرم.

ژنه وبو: هان چه شد؟ آبادرماندن اکره اهی داری؟

مودیس : خیر میخواستم بدانم که آمدتنان خیلی طول خواهد کشید ؟
 ژنه ویو : اگر احساس میکردم روزشما آنقدر عزیز و وقتان آنقدر گرانیها است
 که در مصاحبت من تضییع خواهد شد هر گز تمنا نمیکردم که توانم با من تشریف بیاورید
 و اتفاف وقت بفرمائید ممکن بود با ..

مودیس فوراً حرف او را قطع کرد گفت : بلی ممکن بود با مسیو موراند
 تشریف بیاورید .

ژنه ویو گفت : نه شما میدانید که موراند در کارخانه است و تاشب نمیتواند
 مراجعت نماید .

مودیس بر سید : پس کدام شخص را بن ترجیح میدادید ؟
 ژنه ویو گفت : من نمی توانم خانمی که با من میعادن گاه قرار گذاشته است منتظرش
 بگذارم و باشما مباحثه کنم اگر برای شما اسباب زحمت است که بماند و باهم برگردیم
 ممکن است بیاریس مراجعت کنند فقط در شکه مرا که درین راه است بفرستید بباید .

مودیس تعظیمی کرد گفت : خیر خیر بندۀ مطیع اوامر شما میباشم .
 خانم آهی کشیده داخل آتی شد .

مودیس در همان محل عرض و طول راه راقدم میزد و فکر میکرد . با نوک عصا
 سر گلها و علف ها را قطع کرده و هر سنک و خار و خاشا کی که جلو راهش بود بکنار
 می انداشت . چیزی که بیشتر از همه حواس اورا پرشان و خجالش را مشوش و مشغول
 میداشت دانستن این بود که آیا ژنه ویو اورا دوست میدارد یا دوست نمیدارد بعلاوه
 میدید تمام وقتار و کردارش نسبت با موئیل خواهri بست نسبت به برادر او یا بک دوست
 ظاهری و احساس میکرد که این اندازه محبت نسبت باو خیلی کم است زیرا محبت و
 خواهش مودیس نسبت به ژنه ویو عاشقانه بود نه برادرانه و درواقع روزرا بعشق او
 شب میکرد و شب دابهواری محبت او صحیح .

سابقاً منتهای آرزوی مودیس فقط دیدار جمال ذیبای او بود ولی کم کم بمقابلات
 تنها اکتفا نداشت بلکه دلش بیخواست طوری بشود که معاشه اش خاطر خواه
 حقیقی او گردد .

باری پس از اینکه یکساعت غیبت ژنه ویو طول کشیده و بنظر مودیس بیش از
 بیقرن آمد خانم خندان و بشاش بمعادن گاه مراجعت نمود و بالعکس مودیس با ابروی
 درهم کشیده و بخشونت از مشارالیها استقبال کرد .
 بلی قلبها از پس ضعیف و زود رنجند مردم بخيال واهی در عین خوشبختی خود را
 بد بخت فرض میکنند .

ژنه ویومیسمانه بازی مودیس را گرفته گفت دوست عزیزم از شاخیلی معدن رت
 میدعواهم که منتظر تان گذاشتم مودیس در جواب سری فرود آورده هردو از جاده سبز
 و خرم که بشاهراه ممتد میشد برآم افتادند .

این موقع بکی از عصرهای خیلی مطبوع بماری بود گلها بتوسط قاصد صبا که

-۷۸-

بآمان میرفت شکایت خودرا از مظالم زستان به رب النوع بهاری عرضه می داشتند
برندگان ازابن شاخه آن شاخه جستن نموده و بالغان خوش معنوی شکر نعمت هستی
را در درگاه الهی بچرامی اوردند .

موریس ساکت بود وژنه و بو منفکر مشاریها با یکدست دست گلی را که در
دست دیگر داشت بومیکرد . غفلة موریس سوال کرد خانم چه کسو شمار امرورا پندر
محزون و غمناک کرده است .

ژنه و بو میتوانست جواب بدهد : « بخت من » ولی نگاه ملایمی با کمال سادگی
باو کرده و گفت : شما که بیش ازمن محزون هستید .

موریس : من حق دارم زیرا خیلی بد بختم ولی شما چرا ؟

ژنه و بو با تعجب پرسید : شما بد بختید ؟

موریس : بلی مگر بعضی اوقات از لرزش و گرفتگی صدای من احساس نکرده
اید که چقدر رنج میرم ؟ ندیده اید گاهی که باشما یا شوهر شما صحبت میدارم یکدفعه
پلا را ده بر میخیزم و میروم و در فضای باع هوا آزاد استنشاق میکنم ؟ علت این است
که احساس میکنم از شدت رنج و تعجب قلبم میخواهد از جای خود کنده شود .
خانم بادغش خاطر پرسید آیا ابن رنج و تعجبی که احساس میکنید بجهة که و
برای چیست ؟

موریس با تیسم محزونی جواب داد : اگر شما بجای من بودید از درد دل من
آگاه می شدید .

ژنه و بو : آیا در آن موقع احساس درد هم میکردم ؟

موریس : البته ؟

ژنه و بو : بر گردیدم برویم .

موریس : باین ذودی خانم ؟

ژنه و بو : بلی چندان ذود نیست .

موریس : آه بیخشید راستی یادم نبود که مسیو موراند باشی شر مراجعت بکند
و الان هم تقریباً شب است بروم .

ژنه و بو نگاه ملامت آمیزی بوى کرده گفت : بازهم ازابن صحبتها میکنید ؟

موریس گفت : اگر میخواهیم از این صحبتها نکنم آنروز آنقدر مدح بیجا از
موراند نمی فرمودید . ابن خود تقصیر شما است ؟

ژنه و بو گفت : میخواهم بدانم از کی اینطور ممکن شده است که ازد جوانان
مقبول و معمول نمیتوان تعریف یک مرد محترمی رانمود ؟

موریس : این احترام و قدرشناسی باندازه تند و محسوس است که مانند یك
موتور طبیعی باعث سرعت قدم انسان هم می شود مثل اینکه الان این قدرشناسی را
موقع عمل گذاشته و از ترس اینکه مبادا چند دقیقه دیرتر پرسید با این سرعت و عجله
قدم پر میدارید .

ژنه و بیو گفت : حقیقت امروز خیلی بی انصاف و ظالم شده آبا یک قسمت از روزم را با تو نگذرانیده ام .

موریس درحالی که خانم را بحال و اختیار خود و اگداشت که بهر سرعتی میخواهد برود گفت : حق باشما است من امروز خیلی جسارت و تقاضاهای بیجان نموده وباصطلاح پایام را از گلیم خود بیشتر دراز کرده ام عنده می خواهم برویم به مسیو موراندر سیم برویم ! برویم !

ژنه و بیو منقلب شده و احساس غم و اندوهی در قلب خود کرده گفت بلی برویم بمسیو موراندر ملحق شویم اقلایویات دوستی است که تاکنون سر سوز نی بمن اذیت نکرده و زحمت خیالی مرا فراهم نیاورده است .

موریس درحالی که از حسابات و رقابت داشت خفه میشد گفت : بلی اینطور است اینگونه اشخاص دوستان باقدر و قدرتی میباشند باید قدر آنها را دانست من خود نیز خیلی مایل و راغب بشناسی اینطور محبان میباشم . در این موقع بشاهراء رسیده بودند حالت افق تغییر کرده بحالت تیره گی مخلوط بسرخی جلوه گر میکشت خورشید خاوری در حال افول و آخرین اشعه طلائی خود را به گلبد نیلگون منعکس میکرد او لین ستاره که چند شب قبل نگاه ژنه و بورا بخود معطوف و جلب نموده بود در فضای لا یقناهی کبود متلاud بود . ژنه و بیو باحالت حزن آوری بازوی موریس را رها کرده گفت : چرا اینقدر باعث رنج و نعم من میشوید ؟

موریس گفت : آه آه متأسفانه لیاقت من بر ان بگمتر از جوانانی است که میشناسم زیرا هرچه سعی و کوشش مینمایم نمیتوانم کاری بکنم که مرا نیز دوست بدارید .

ژنه و بیو گفت : موریس ! موریس !

موریس گفت : آه خانم اگر موراندر بنتظر شما فوق العاده خوب جلوه گرده و همیشه باشما به نهنج مطلوب رفتار میکند علتش این است که از عوالم عشق و مراتب محبت بکلی بی بهره و بی نصیب است .

ژنه و بیو از این عشق و محبت بی غل و غش و بیانات جانگذاخته متأثر شده مجدداً دست سفید بلورین خود را بیازوی توانای موریس نکری داد و با یک صدای گرفته گفت : خواهش می کنم و تمنادرم دیگر در این موضوع بیش از این صحبت نفرماید و سخن را در همینجا قطع کنیم .

موریس : برای چه صحبت نکنم . منکه مردم ! آخر تا کی ؟ تاچند ؟

ژنه و بیو : برای اینکه صحبت شما باعث شکجه قلب و زحمت خیال من میشود .

موریس : تنها کلمات من باعث کراحت و ارزجار خاطر شما نیست بلکه در همه چیز

و در هر حال منفور شما میباشم .

ژنه و بیو : ترا بخدا ساکت شو .

موریس با حرارت و شدت دست را به پیشانی خود که از عرق محبت غمناک شده

بود گذاشته گفت : خیلی خوب خانم اطاعت میکنم و ساکت میشوم .

زنه و یو مشاهده کرد که حقیقته مشارالیه خیلی رنج میبرد و روحش در عذاب است زیرا در دغم در بعضی طبایع مثل طبیعت موریس مکنون و مجھول است فقط طرف مقابل اگر خیلی حساس باشد حس میکند لهذا نگاه محظوظانه بیو کرده با لهجه و بیانی ملکوتی اظهارداشت : موریس شما دوست عزیز من هستید . دوست صدمیمی گرانها پس ملتفت باشید کاری نکنید که مجبور شده این دوست جای و محبوب روحانی دا از دست داده نأسف بخورم .

موریس فریاد کرد : آه خانم شما آنقدرها تأسف نخواهید خورد بلکه هیچ متاسف نمی شوید .

زنه و یو : خیلی اشتباه می کنید قدان دوستی چون شما برای من بسی اندازه تأسف آور است .

موریس فریاد کرد : زنه و یو . زنه و یو بن ترحم نما ، رحم کن که دیگر عنان صبر و طاقت از کفرم بیرون شده است .

زنه و یو بخود ارزید زیرا برای او لین دفعه بود که موریس باحالت افسرده و قلب شکسته با لهجه محزونی زنه و یو را به اسم خطاب کرد . موریس حرف خود را مداومت داده گفت : حالا که از بطنون قلب من آگاه شدید بگذرید هرچه می خواهم بگویم . آبامیخواهی بایک نگاه مرایکشی ... مدتی است ساکت شده ام ولی دیگر طاقت سکوت ندارم میگویم و حرفی ناگفته نمیگذارم .

خانم جوان گفت : آفاجان عزیزم من بنام دوستی از شما استدعا کردم ساکت بشوید باز هم همان استدعای خود را تجدید و تکرار میکنم اگر بخودتان رحم تمیکنید لااقل بن رحم کنید شما وابخدا در این موضوع دیگر حرف نزنید و تو یک کلمه هم باشد .

موریس گفت : دوستی ! دوستی ! کاش آنقدر که با مسیوموراند اظهار دوستی میفرمایید با من هم بفرمایید . بنده ابدآ مایل با بانطور دوستی شما نمیباشم . زنه و یو باید مرای بیشتر از هر کس دوست داشته باشد .

خانم جوان با وقار و طمأنیه که از خصائص شاهزاده خانم ها یا یک ملکه بشمار میرفت گفت : آقای نندی بس است دیگر بس است سخن را کوتاه کنید و سیدیم . این درستگاه ماست مرا بند شوهرم بر سانید . وقتی چشم موریس بدرشگه افتاد که بفاحله چند قدمی ایستاده تبی شدید و اضطرابی فوق الطافه باودست داد .

خانم دستش را روی شانه موریس گذاشت و لی مشارالیه حس کرد که این دست نیست بلکه اخگر بست سوزان و آشی است فروزان . بالاخره هر دوسوار در شگه شدن خانم نشست و بعد موریس روی صندلی مقابل او قرار گرفت و بدون اینکه از طرفین مبادرت بصحبته بشود شهر پاریس را عبور کردند و در این مدت طی مسافت مینمودند زنه و یو دستمال خود را جلو چشمی گذاشده بود . وقتی داخل خانه زنه و یو شدندیدند دیگر مر در اطاق کاینه خود مشغول کار میباشد و موراند هم تازه از کارخانه مراجعت کرده و تغییر لباس میدهد .

از نه و یودستی بطرف موریس دراز کرد گفت : حالا که منتظر شنیدن این عبارت بودید باشما خدا حافظ ابدی میکنم این گفت و داخل اطاق خودشد .

موریس بیچاره هیچ نگفت و بطرف بخاری رفته عکس میناکاری ژنه و بو راز بالای آن برداشته با یک حرارت فوق العاده بوسیده روی قلبش چسبانید و دو باره سر جا بش گذارد و رسپار منزل گردید .

بیچاره بدون اینکه بداند چه واقعه رخ داده و چه حادثه برا او گذشت شهر پاریس را عبور کرد و بدون اینکه چیزی به بیند یا بشنود تمام اشیائیکه از پیش نظر او گذشت بود رؤیا مانند میدید و در واقع نمیتوانست دو مرتبه آن عملیات و آن بیانات ما آن احساساتی را که بزنه ویو القاء کرده بود بخاطر بیاورد زیرا بکلی از خود بین خود بود . پس همانطوری که شرح دادیم این وقایع وسوانح چون برق لامع از نظر موریس گذشت و پس از ساعتی به منزل خود رسیده وارد شد و لباسهای خود را بدون کمک پیشخدمت کنده وابداً توجهی به غذای خود که آشیزش تهیه کرده بود نموده مراسلانی که در آن روز آورده بودند از روی میز برداشته یکی را پس از دیگری باز و مطالعه نمود بدون اینکه کاملاً از آنها درک نماید چرا ؟ برای اینکه هنوز آثار و علامت رقابت و حسادت و مستی حقیقت عشق از مغز وی خارج نگردیده بود بالاخره همانطور که از ژنه و بو دور شده بود تمام کارهای خود را بدون تکرر و تأمل و تدقیق مجمل صورت میداد همانطور درساعت ده بعضاً اینکه خود را بروی تختخواب انداخت خواشید . راستی اگر بطور ساده و خون سردی ، حوادث گذشته و اعمال ورفتار عجیب و غریبی که از موریس صادر شده بود برای او حکایت میکردند ایناً باور نمیکرد و چیزی بخاطر نمی آورد در این لحظه همان خیالی که تقریباً در این گونه موارد برای این قبیل اشخاص دست میدهد بجهت موریس هم رخ داد یعنی طوری مات و مبهوت شد که گوئی فاقد تمام حواس گردیده است .

فردای همان شب بصدای دری بیدار گردید و آن دری بود که از اطاق خواب موریس بطرف یک باغ بزرگ مصفا و باشکوهی که از گل های رنگارنگ تزیین یافته بود باز می شد .

بعض اینکه پیشخدمت بر حسب عادت معمول هر روز بینجرهای دروا باز نمود از صدای آن موریس بیدار شد در آن زمان گل کاری زیاد معمول و فوق العاده مطبوع بود و با این که موریس شیفته و فریفته گل و ریاحین بود ابداعتنای نکرد و حتی یک نظر سلطعی هم بگلهای نینداخت فقط سرش را از بالش بلند کرده بدستش تکیه داد و فکر میکرد وسیعی می نمود که وقایع گذشته را بخاطر بیاورد و برای اینکه بتواند جهت خالق تنگی و علت تلخ کامی خود را احساس نماید از خود می پرسید : چه شد که اینصورت شد ؟ چرا بی جمه اینکونه بزنه و بو پرخاش نمود که بفارق او مبتلا شوم ؟ پس باید گفت علت این پیش آمد های ناگوار فقط حسادت و رقاچی بود که بی سجهه تسبیت بموراند داشت ولی بیچاره بد موقعی برای این خیالات انتقام گردید بود زیرا در موقعی که

-۸۲-

موراند در کارخانه بود و در حالتی که با معاشره خود در محلی خالی از اغیار در اوین روزهای خوب بهاری که گونی طبیعت شیرینی و لطافت مخصوصی برای تعیش محیان تعین و تهیه کرده بعلاوه بقدری بهم تردید که فقط البسه آنها حاصل بیشان بود البته این چنین موقعی را باید موریس مقتنم شمرده سختی های گذشته را جبران و بیگانگی را بیگانگی مبدل نماید نه اینکه بجهت حسادت و لجاجت ورزیده اسباب نلخ کامی خود و خلق تنگی محبوبه اش را فراموش نماید و این مسئله را نیز باید گفت که موریس ابداً از خانه اتوی یعنی ازمحل میعادگاهی که ژنه و بو را تا آن مکان مشایع است کرده و بیشتر از یک ساعت در آنجا توقف نموده بود ظنین بود و واهمه نداشت بلکه فقط و فقط رنج و شکنجه لاپنه قطع زندگانیش این خیال بود که موراند حقاً ژنه و بو را دوست میدارد صدای پیشخدمت مشارالیه را بکمرتبه از بحر تفکری که در آن غوطه و در بود منصرف و بخود مشغول داشت.

پیشخدمت پاکتهای بازشده روی میز را باقای خود اراده داد اظهار کرد این پاکتهای بازشده روی میز را تماماً ملاحظه فرموده اید که همه را بسوزانم با اینکه یک قسمت از آنها باقی است.

موریس گفت: چطور؟ کدام کاغذها را بسوزانی؟

پیشخدمت: کاغذهای که دیشب قبل از خوابیدن مطالعه فرمودید.

موریس ابداً بخاطر نداشت که یکی از آنها را هم خوانده باشد و گفت همه را بسوزان. مشارالیه یک بسته پاکت بزرگ جدیدی که محتوی چندین کاغذ بود موریس اراده داده گفت: خوبی خوب پس اینها که مال امروزانست بخواهید و بعد کاغذهای دیروزی را روی بخاری ریخت و سوزاند.

موریس پاکت را گرفت و بواسطه ضغامتی که در میان انگشتان خود احساس نمود تصور کرد که باید یکی از آنها بلکه ممهور شده باشد و بطور میهم عطر محبتی از آن استشمام کرد.

پس آنها پاکتی که لات داد بود دید و بمحضن اینکه چشمی بخط و مهر پاکت افتاد بکمر نمی بدنی مرتعش گردید. بلی عشق اینطور است! جوانی که جلو تمام حواس ممهم مهیب و خطرناک بی بالک بود فقط از سگاه واستشمام عطر یک پاکت فوراً رنگش پریده و طبیش و ضربان قلبی محسوس شد.

پیشخدمت برای سوال مطلبی میخواست پیش بیا بد و لی موریس با دست اشاره کرد که از اطاق خارج گردد و همچو احساس نمود که محتوی این کاغذ خطوطی است که علامت سختی و بد بختی و تیره روزی او خواهد بود معنداً تمام قوا و قدرت و جرئت خود را مهیماً کرده پاکت را باز وسطور ذیل را خواند:

«آقای موریس!»

«چون آنطور که شاید و باید شما قوانین دوستی را مراعات نکرده بلکه از حد خود تجاوز کرده اید پس باید علاوه و آمیزش بکلی قطع شود شما یک مرد باشرافی

هستید حالایک شب از اتفاقی که دیشب بین من و شما گذشت میگذرد . بلکه باید ملتافت شده باشید که من بعد حضور شما در منزل ما غیر ممکن است این پشمای اطمینان دارم که برای نیامدن خودتان یک بهانه و عذر موجبه بینا خواهید کرد که نزد شوهرم مطبوع و مقبول افتاد حتی تقاضا دارم که همین امروز کاغذ شما به مسیود بیکر مر بر سد . اگرچه بدینخانه از فقدان دوستی صمیمه چون شما متناسف ولی چه باید کرد که تمام پیش آمد های اجتماعی هرا از ملاقات شما ممنوع و معذور میدارد . لهذا خدا حافظ ابدی مینمایم . »

حامل منتظر جواب است « زنه و بو » .

موریس صدا زده پیشخامت داخل شد و ازاو بر سید این کاغذ را که آورده است

چو ابداد : یکنفر مستخدم .

بر سید حالا اینجا است ؟

جواب داد : بلى .

موریس بدون تلق و اضطراب باتأمل و تردید فوراً از تخت خواب پائین جسته شلوارش را بوشیده و جلوی میز تحریر بر نشسته او لین ورق کاغذی که بدمتش آمد و مارک شعبه لپه تبر را داشت برداشته و مشغول تحریر گردید :

« آقای دیگر مر !

« من شمارا دوست میداشتم و هنوز هم دوست میدارم ولی مقاصفانه من بعد ملاقات مایغ مقدور خواهد بود .. »

در این موقع موریس فکر میگرد که چه علی برای ترک ابدی دیگر مر جعل نموده و متذر بعجه عذری شود فوراً تنها خیالی که بنظرش رسید این بود که تهمتی باو زده و آنرا بهانه خود قراردهد . لذا نوشت : « در این موقع بعضی سوء ظن ها از شما نسبت به جمهوریت مملکت فرانسه انتشار دارد که بنده تمہیل دارم شریک انجام شما باشم و نه میخواهم از شما مدافعت کنم پس مقنی است تاسفات تاثر آمیز مرا قبول فرموده مطمئن باشید که اسرار شما در بطون قلب من مکنوم خواهد ماند . »

پس از نوشتن همانطوری که اشاره کردیم بواسطه تأثیرات او لیه که با مستولی شده بود کاغذ را بدون مراجعت اولاد کرد بدهست پیشخدمت داد که بحامل کاغذ رسانده ارسال دارد .

حال باید دانست دلیل اینکه موریس کاغذ را بدون مراجعت ارسال داشت چه بوده است ؟

محققاً از اینکه در قلب او مستولی شده بود باید اینطور نتیجه بدهد و شکی هم نبود که اینطور نتیجه می بخشید ، بازی موریس نزد خود فکر میگرد که دیگر مر وطن پرست غیور همینکه کاغذ را ملاحظه و از مندرجات آن مطلع گردد مسلمان رنجش خاطر پیدا کرده و قطعاً بادی ازاو تغواهید کرد ملاقات زنه و بوهم دیگر برایش میسور تغواهید شد . در این تفکرات آه سوزنا کی از جگر بر کشید و فوراً دستکش و کلاه

خودرا پرداشته بطرف شعبه که در آن مستخدم بود رهسیار گردید . در این روزها آدم کشی و خونریزی مانند سیل عالم کیری در جریان افتاده و میخواست سد و مانعی که از طرف مرتعین در پیش پایی حمپوریت ظاهر شده بود نباشد و بر طرف نماید .

ابن مرتعین جسور و متهور جرأت کرده میخواستند انتقام خونریزی ماه سپتمبر را کشیده و شاید در این بین بتوانند ولیعهد را از محلکه نجات و مجدد اسلطنت مستقله را اعاده دهند .

هنگامیکه موریس باشدت وحدت معمولی مشغول کار شد حامل مراسله بکوچه قدیمی سنت زالک داخل شده و خانه مسکونی زنه و بورا پراز تحریر و تعجب نمود . پس از اینکه کاغذ از لحاظ زنه و بو گذشت تسلیم دیگزمر گردید . مشارایه کاغذ را باز کرده خواند ولی چون نتوانست چیزی از مندرجات آن استنباط واستفاده نماید فوراً بموراند داده وا آنرا در پیش خود نهاده پشانی درخشان خودرا بدست سفیدش تکیه داده و در بحر تفکر فرورفت .

در همان ساعت دیگزمر و موراند ورقایش از این پیش آمد مات و مبهوت شده دورهم حلقه زده مشغول طرح نقشه بودند که تکلیف شان چیست و چه باید بکنند . گرچه موریس بکلی از اسرار و افعال آنها بی اطلاع بود لیکن قارئین مختص باشد احساس نمایند که وصول کاغذ و اطلاع بر مقاد آن برای حضرات چه بلای ناگهانی و چه صاعقه آسمانی بوده است .

دیگزمر باحالت محزونی سوال کرد که آیا این جوان نجیب و اهل زاده است که اسرار مامکنوم بماند ؟

موراند بدون تأمل و تردید جوابداد بلی !

آنکسی که همواره طرفدار آخرین علاج یعنی قتل مخالف بوده و رأی بکشتن موریس داده بود گفت حالا بینید آن شب چقدر بدنگردیم که اورا نکشیم ! اگر کشته بودیم هیچ اهمیتی نداشت و از این پیش آمد ها هم آسوده بودیم .

موراند جواب داد : ما بایک انقلاب بزرگ و مدهشی مواجه شده و یک مخاطره عظیم با گرداب مهملکی افتاده ایم و باید فکرمان را مصروف باضلال و فنا آن بنماییم در حقیقت خلی خوب کاری کردیم که مرتكب چنین جنایت فجیع و خجلت آوری نشدمیم علاوه بر این تکرار میکنم و اطمینان میدهم که موریس جوانی صدیق ، حساس و اهل زاده میباشد .

دیگزمر مجددآ عنوان کرد که بلی همینطور است که صیر مایید لیکن آیا ممکن تیست یک جوان صدیق حساس و اهل زاده در چهوزیت تابت قدم و بایدار بوده و از عملیات و افعالی که ازما برصه بروز و ظهور میرسید تنفر حاصل کرده آنها را گناهی عظیم بشمارد و خدمت ما را خیانت فرض کرده بجای اجر مارا زجر جزا دهد همچنانکه این اشخاص جمهوری طلب در موقع قبول این عقیده در مقابل احساسات خودشان بمحراب وطن قسم باد میکنند .

بس از این شرح مورانه سؤال کرد: آیا ممکن است باسرار ما بی برده باشد؟ نهرا ملتفت شدید که چه میگوید؟ مینویسد اسرار شما در قلب من مکتوم خواهدماند. دیگر مر گفت: محققان این اسراری که میگوید همان اسرار مصلحتی راجع به مال التجاره قاچاق است که من باو گفتم و چیز دیگری از اسرار و رموزها مطلع نیست. موراند گفت: آیا از ملاقات اتوی طنین نشده است؟ میدانید که بمعیت زن شما یا آن میعاد گاه رفته بود.

دیگر مر گفت: من خودم بزنه و بوقتی که برای حفظ و حراست خود موریس را همراه بیرد.

موراند گفت: گوش بدید اگر حدس و سوء خل مادرست و بجا باشد بزودی معلوم میشود زیرا روز دوازدهم زوئن نوبه قرار لی باطحالیون ما میباشد یعنی هشت روز دیگر شما سلطان و من نایب هستم اگر بیاطحالیون با بکررهان ما حکم ناسخی آمد چنانکه ا روز بیاطحالیون «وت ده مولن» ناسخ حکم رسید و فوج «گراوبلر» را سانتر بجای آن دسته مامور کرد، دیگر باید دانست که تمام اسرار ما فاش شده و چادرهای جز فراد از پاریس باکشته شدن در حال دفاع نداریم. ولی اگر اتفاقی نیفتاد و کارها از مجرای طبیعی خود سیر کرد.

دیگر مر در اینجا حرف اورا قطع کرده گفت. اگر خبری هم نشرد باز ما معذوم صرف خواهیم بود.

موراند پرسید: برای چه معذوم صرف خواهیم بود. جواب داد: آخ خدا یا مگرنه این است که موریس حافظ ملکه می باشد؟ مگر نه این است که ما باید بدستیاری او بدون اینکه از قصد و نیت ما مطلع بشود راهی بملکه بیدا کنیم؟

موراند با یاس و حرمان تمام گفت: صحیح است. دیگر مر ابروها را درهم کشیده وبالاخره دنباله صحبت خود را با اینجا ختم کرد که به قدر وقیمتی شده است باید رضا بتخاطر جوان را بعمل آورده روابط اتحاد و دوستی را باوری محکم نمود.

موراند پرسید: خوب اگر امتناع ورزد و از ترس اینکه مبادا خود را بمنش خطر اندازد خواهش مارا رد کند چه باید کرد؟

دیگر مر گفت: تأمل کنید من میروم از زنه و بوقتی می نشم زیرا آخرین لحظه که از اینجا رفت با او بود ممکن است زنه و بوقتی از اعراض مشار آلیه داشته باشد.

موراند گفت: دیگر مر من می بینم که شما با نهایت جدیت و کوشش میل دارید زنه و بوقتی در تمام عملیات خودمان داخل نمایید و ترس من نه از این است که مبادا بی میلانی کرده و موریس از وی استکشاف سری نماید بلکه چون قماری که ما بازی می کنیم یعنی عملیاتی که ما داخل آن شده ایم خیلی مهم و خطرناک است

شرم دارم و از انصاف دور میدانم سریک ذن مخصوصه و بی گناهی را در قمار خودمان باخته باشیم راستی از چنین اتفاقو بناء بخدمایبرم .

دیگرمر جواب داد که اولا سریک ذن بیش از سریک مرد قدر و قیمت ندارد ثانیا در چنین موقع بعضی اوقات حیله و تدبیر و مخصوصیت و وجاهت ازقوت و توائی بیشتر و بهتر می تواند کار بکند . در این صورت زنه ویو بازداکاری و صمیمیت سهیم و شریک سرنوشت ماخواهد بود .

موراند گفت : دوست عزیزم حالا که اینطور است هر کاری که میل دارید بکنمید آنچه که وظیفه من بود و میباستی بگویم گفتم و اینرا هم میدانم هر خدمتی را که به زنه ویو رجوع کنید با خود شخصاً اقدام به آن نماید از روی مهارت و لیاقت انجام میدهد و نیز باید دانست که همیشه بادست اشخاص صدق و مخصوص و صمیمی مردمان شر بر نفس معدوم و کشته می شوند و بعداز ادای این کلمات دست سفید ظرف خود را که بیشتر بددست زنها شباهت داشت بطرف دیگرمر دراز کرده مشارالیه هم بادست ذمخت خود گرفته فشاری داده باو و سایر رفقا سفارش کرد که حالا باید بیش ازیش مواظبت داشته و در هر قدمی که بر میدارید نول اطراف و اکناف خود را پیاوید و بعداز سفارشات لازمه خداحافظی نموده بطرف اطاق زنه ویورفت .

زن ویو سرس را پایین انداخته چلو میز تحریر نشسته و چشمی را بیک بارچه فلا بدوزی دوخته بود و بمحض اینکه در باز شد سرش را بلند کرده و دیگرمر را دید و گفت : آه دوست عزیزم شما هستید ؟

دیگرمر با چهره ساکت و خندانی جواب داد بلی و سپس لحظه ساکت مانده بعد گفت : امروز یک کاغذی از دوست شما موریس بن رسیده که ابدآ بمندرجات آن پی نبرده و چیزی دستگیرم نشده است بگیرید و بخوانید و آنچه بنظر تان میرسد بن بگویید . دیگرمر کاغذ را به زنه ویو داده و در موافقی که او مشغول خواندن بود مشارالیه با کمال دقت چشمانت را بچشمانت زنه ویو دوخت و پس از اینکه کاغذ تمام شد پرسیده خیلی خوب چه فهمیدید .

زن ویو گفت : میتو موریس جوان اصل زاده است و از طرف او ابدآ نباید تشویش داشت .

دیگرمر پرسید : عقیده شما براین است که از مطلع نیست شما با چه اشخاص در اتوی ملاقات کرده اید ؟

زن ویو : خیر از این بابت کمال اطمینان را دارم . دیگرمر : پس علت ابراز این تندی و قهر چیست مگر بروز هنگام ملاقات اخلاق و عاداتش با سایر اوقات فرق داشت ؟

زن ویو : خیر بنظر من چندان فرقی نداشت . دیگرمر گفت در جوابی که من می دهید خوب فکر کنید و بدانید که جواب شما دخالت بزرگی در اجرای مقاصد مادرارد .

-۸۷-

ژنه و بو با تزاری خاطری که میخواست آنرا از دیگزمر مخفی دارد جواب داد :
صبر کنید . عجله نداشته باشد .

دیگزمر عضلات صورتش را جمع کرده باو گفت : بسیار خوب البته آنچه که بین
شما گذشته درست بخاطر آورده حقیقت را بیان نماید .

ژنه و بو : بلی بلی درست بخاطر آمد که موریس دیروز مختصر گرفتگی داشت
و باید دانست که مشارالیه در عالم دوستی قدری تندرو است و چندی است که از این
قبيل مذاکرات و مشاجرات بین ماجریان داشت .

دیگزمر : فقط مختصر تقاری بوده است ؟

ژنه و بو : بلی چندان مهم نبود .

دیگزمر : در این موقع باحتمال نمیشود مسکن شد بلکه باید به حقیقت بی برد .

ژنه و بو : بلی راست میگویم کدورت مختصری درین است .

دیگزمر : بس در اینصورت یقین دارید که این کاغذ را فقط و فقط برای نیامدن
باينجا نوشته است ؟

ژنه و بو : دوست عزیزم چطور میشود که هر چیزی را بطور واضح و بی برده
بیان کردد ؟

دیگزمر گفت : ژنه و بو ! ژنه و بو ! هر احلاعی در این خصوص دارید بی برده و
بی بردا هم بگوئید و یقین کنید اگر ذهن دیگزمر بجای شما میبود هر گزابن سؤوالات
را ازوی نمینمود .

خانم سر خود را از جگالت بزمین افکنده گفت : بلی حقیقت این است که این کاغذ
را فقط بهانه برای نیامدن باينجا قرارداده است .

دیگزمر بس از سکوت مختصری دستش را از جیب بدرا آورده در گمر ذنش
حباب کرده و گفت عزیزم حالا موقع آنست که منتی برمن گذارده خدمتی نسایان و
شایان تقدیر بنماید .

ژنه و بو با تعجب و تحریر بر گشته سؤال نمود : چه خدمتی است ؟
دیگزمر گفت : انسان عاقل باید همواره مخاطرات را قبل پیش بینی نماید اینکه
شما میگوئید و حتم دارید که این کاغذ فقط بهانه است ممکن است حقیقت واقع از
این بوده و باساز ما بی برده باشد بس لازم است دو کلمه دوستانه باو بنویسید .

ژنه و بو از این امر بخود لرزید و گفت : برای چه بنویسم ؟

دیگزمر گفت : البته شما باید باو بنویسید و اینطور وانمود کنید که نگذد را
خود شما باز کرده و میل دارید در اینخصوص ازوی توضیحات بخواهید مسلمان خواهد آمد .
آنوقت میتوانید بهمولت حقیقت امر را ازاو کشف نمایید .

ژنه و بو با وحشت و اضطراب امتناع واستنکاف نموده گفت : هر گز بچنین امری
اقدام نخواهم نمود .

دیگزمر گفت : ژنه و بو عزیزم وقتیکه انسان با یک منافع بزرگی مواجه میشود

باید آنرا استقبال نماید ملاحظات و پیش بینی های بیر بط چرا باید شما را از شاهد مقصود دور سازد.

ژنه و بوقت : من عقیده خودم را درخصوص موریس بشما گفتم مشارالیه یکی از جوانان تجیب واصل زاده باش رف و عالی همت میباشد ولی در موارد دوستی با زن خیلی بی اختیاط و بی اختیار است . . . شرافت و ناموسی من اجازه نمی دهد که غیر از شوهرم بادیگری مرا وده نمایم و در حقیقت بادکانی که معامله ندارم نمیخواهم ناخنک زده باشم.

ژنه و بوجنین باوقار و طمأنینه ملکوتی جواب دیگر مر را داد که مشارالیه فهمید در این موقع اصرار و اهمیت دادن باین مسئله بکلی بی ترتیجه خواهد بود لذا سخن را کوتاه و لب فروپست و بدون اینکه خانم ملتفت شود نگاه عمیقی باو کرده درحال تبکه دستش را به پیشانی عرق آلو خود برده بود از اطاق خارج گردید .
موراند در نهایت نگرانی منتظر دیگر مر بود مشارالیه طلاق انتعل بالتعل مذاکرات و مکالماتیکه بین خود وزنش رد و بدل شده بود برای او شرح داد .

موراند جواب داد : خیلی خوب مقاضی است در این موضوع دیگر مذاکره نکنیم و گردد این مطلب نگردم . بعبارت اخرب هر فدر در این مسئله کنجکاوی بکنند بیشتر اسباب زحمت خیالی زن شما شده و شرافتش لگدار خواهد شد در اینصورت من دیگر دست از اقدامات خود بر نمیدارم .

دیگر مر پرسید : چطور ؟ تصور میکنید که من احمقم ؟ گمان میبرم که احساسات قلبیه شما عالی تر از احساسات قلبیه من باشد ؟ یقین بدانید که نه من نه شما نه ژنه و بوجنین هیچکدام در مقابل استخلاص ملکه وجودمان قدر و قیمتی ندارد و بعبارت اخرب در مقابل خلاصی عائله سلطنتی معلوم صرف هستیم .

موراند از بیانات دیگر مر متعش شده سکوت دردآور و تفکر آمیزی نمود و بدون اینکه بیکلام باهم سخنی دد و بدل نمایند چند مرتبه دور باغ قدم زده تا بالآخره دیگر مر سکوت را قطع و بایک صدای آرام و خالی از تزلزل گفت : مسیو موراند من بعضی اواخر و دستورالعملها دارم که باید بهم پس عجاله از شما مفارقت میکنم و دستی به موراند داده رفت . پس از اینکه دیگر مر دور شد موراند گفت : ای بیچاره دیگر هر از این میترسم که خودت بیشتر از همه در خطر بیفتی .

دیگر مر داخل کارخانه شده بعضی اوامر و دستورالعملها داده قدری چرايد را مطالعه و حکم کرد مقداری نان بین فقرای شعبه تقسیم نمایند بعد داخل منزل شخصی گشته لباس های کار را از تن کنده و برای اینکه ارخانه بیرون برود لباس و سی دو بر کرده خارج شد .

بکساعت بعد در موقعی که موریس با حرارت تمام در شعبه مشغول قراحت خطابه بود نوکر ش وارد شده سر بگوش مشارالیه کنارده آهسته گفت شخص محترمی آمده اظهاره میکند که کار خیلی مهمی باشند از داد و الساعه دره زل منتظر شما است .

موریس خطابه را ختم کرده رهسپار منزل گردید و درین راه هرجه علائم و نشانی شخص منتظر را از نو کر پرسید که بداند کیست چون او تاکنون دیگر مر را ندیده و نمی شناخت تقوانت نشانی صحیحی ازاو بدهد .

چون موریس وارد منزل شد دیگر مر را دید در اطاق نشسته مشغول ورق زدن رور نامه میباشد بی اندازه متغیر و متوجه شده در آستانه در استاد و چهره اش از مشاهده مشارکیه فوری تغییر کرد .

دیگر مر برخاست و با خوش رؤی و تیسم دستش را بطرف موریس دراز کرد و گفت : موریس عزیزم برای چه بی جهت متغیر شده و اینطور کاغذ مینویسید ؟ حقیقت آن این کاغذ منزله تیرزه رآلودی بود که بقلب من زدبد ؛ از کجا کم حرارتی من در وطن پرستی بشما معلوم شده است که اینطور می نویسید ؟ این نوع نسبت های بی اصل بمن نمی برآزد و در وطن پرستی من همچ شلت و شبهه نیست و نمیتوانید مرا مقنوم سازید پس اقرار و اعتراف نمایید که بیجهت باما در صدد قهر و ممتاز عه برآمده اید .

موریس چوابد : عزیزم آنچه را که میفرمایید اقرار میکنم ذبرا حسن سلوک و رفتار حسنه شما نسبت ین در این مدت مثل بکی از اشخاص مهر بان مهمان دوست بوده است معهدا بدبختانه نمیتوانم تصمیمی را که اتخاذ کرده ام ابطال نمایم زیرا تصمیمی است تغییر نمایم .

دیگر مر گفت : با این اقرار و اعتراف صریح شما و باینکه هیچگونه ابرادی از کارما ندارید چطور میخواهید قطع دوستی و روابط اتحاد ازما بنمایید .

موریس : عزیزم برای این نوع رفتار و تصمیمی که من اتخاذ کرده و برای محروم بودن از دوستی شخص محترمی مثل شما باور و یقین کنید که لابد بایست دلایل محدکمی در دست داشته باشم .

دیگر مر خود را بشاش و خندان و آنود کرده گفت : بلی ! ولی با این حال آن دلایلی که میفرمایید اینها نیستند که برای من نوشته اید اینها که نوشته اید فقط و فقط بهانه و مستمسک است .

موریس یک لحظه تفکر و تأمل نموده گفت : گوش بدید ! دیگر مر ما در یک موقع و زمانی زندگی می کنیم که وصول همچو کاغذی برای شما باعث نگرانی خیال و بربخشانی حال خواهد بود و از یک جوان باشرف و اصل زاده خیلی بعید است که شما را در یک همچو نگرانی و شکنجه و غذابی بگذارد : دیگر مر عزیزم راست است دلایلی که در آن کاغذ ذکر کرده بودم فقط بهانه و مستمسک برای نیامدن به منزل شما بود .

این اقرار و اعتراف بجای اینکه چهاره دیگر مر را بشاش و روشن نماید بالعکس باعث گرفتنگی و تیره گی خیال او گردید گفت خیلی خوب : بس تقسیم حقیقی و واقعی مارا بیان فرمائید .

موریس گفت : بدبختانه نمیتوانم آنرا بگویم ولیکن بطمثمنم که اگر میدانستید

- ۹۰ -

سلاماً نصدقق می فرمودید که من در اظهارات خود راستگو و صدقتم .
دیگر مردرا فاش آن اصرار نمود .

موریس گفت : حالاتم میخواهید مه چیزرا بدانید ؟
دیگر مرجو ابداد : بلی خیلی مایل بدانستن آن میباشم .

موریس اظهار کرد سیار خوب حالا که مرا مجبور میدارید راستی و حقیقت را
بیان کنم گوش بدید تا بگویم شما یک زن جوان خوشگل طناز باعصمتی دارید که
وجاهت و دلربایی آن صاحب عصمت و عفت سبب عملت شد که پای من از خانه شما
بریده شود .

دیگر مر از بیان فوق قدری و نگش بریده بعد اینطور اظهار کرد : واقعاً همین
است که فرمودید ؟

موریس : بلی !

دیگر مر گفت : خوب موریس عزیزم آیا باستی شوهر یک زنی که شما نسبت
به او قدری تند رفت و خوب نکرده اید حالا در عالم دوستی از شما اظهار تشکر و
امتنان نماید ؟

موریس با ممتازت و قدرتی جواب داد : تصور نکنید که من آنقدرها احمق باشم که
در پیش خود همچو فرض نمایم که حضور من برای شما یا برای دن شما تولید بدنامی
خواهد نمود لیکن ممکن است حضور من در خانه شما علت اتهام بشود والبته میدانید که
اتهام یک رنگ مخصوصی جلوه نمیکند بلکه باشکال مختلفه درمیاید .

دیگر مر با بی اعتمانی شاههای خود را بالا انداخته وبالحن تکبر آمیزی گفت :
راستی چقدر بچه هستی ؟

موریس گفت : هر قدر تصور نکنید و هر قدر من را احمق فرض نمایید معهداً به شما
صراحتاً بیکویم که دوستی دو دوستی دو دوستی نزدیک برآش شروع شد و اتهام آمیز است
ذیراً دوستی نزدیک سرتاپا

دیگر مر گفت : خیلی خوب چطور سر تا پا !

موریس : همانطوری که ممکن است انسان از هر چیزی حسن استفاده بگنده همان
طور ممکن است سوء استفاده نماید .

دیگر مر گفت : موریس آیا همچو تصور میکنی که من دارای این نوع عقايد باطله
و خرافات میباشم ؟

موریس نکانی بخود داده گفت : بناء میبرم بذات یگانه خدا .

دیگر مر گفت : قبل از اینکه من کاغذ بنویسید چرا این مطلب را اظهار نکردید ؟

موریس جواب داد : برای اینکه این نوع صحبتها مابین ما پیش نماید .

دیگر مر گفت : آیا از آمدن من باینجا برای کشف حقیقت مسئله رنجیده خاطر
و دلگیر شده اید ؟

موریس گفت : بالعکس خیلی خوش وقت و خور سندم از اینکه تو اanstم آخرین دفعه

شمارا ملاقات نمایم . دیگزمر دست مودت و محبتی به موریس داده و در ضمن فشردن گفت موریس آبا میل دارید که دیگر هیچکدام هم دیگر را ملاقات ننمایم ؟ و حال آنکه شمارا خیلی دوست میداریم و نیخواهیم بازن زودی قطع دوستی ننمایم .

دیگزمر پس از اظهار این مطلب گفت : راستی موراند ...

موریس از شنیدن کلمه موراند بخود لرزید . دیگزمر که با کمال هوشیاری مواظب حرکات موریس بود بدون رعایت حال وی تکرار کرد که راستی موراند امروز صحیح بمن ماموریت داده است که بهر قسمی از اقسام و بهر نحوی ازانشاء که ممکن است شما را ببرم .

موریس ابروها را در هم کشیده با کمال سختی دستش را از دست دیگزمر خارج کرد و گفت : من آنقدرها شخصا با موراند خصوصیتی ندارم که شمارا مامور بردن من بشاید .

دیگزمر گفت : آبا در دوستی مشارالیه تردیدی دارید ؟

جوابداد : در این موضوع گذشته از تردید یقین دارم مسلما وقتی من بخانه شما می آمد برای خاطر شخص شما وزن شما بوده است نه برای موراند .

دیگزمر گفت : توضیحها بشما عرض می کنم که موراند را کاملا نشاخته و با خلاق روحیه او بی نیازد که چه روح بزرگوار و چه شخص صدقی و مکرمی است . موریس بطور خونسردی و جهره گرفته گفت : این روح بزرگوار مال خودتان .

دیگزمر گفت : این موضوع بماند و صحبت از چیزی که باعث ملاقات اولیه من و شما شد بداریم .

موریس سری بعلمات قبول فرود آورد .

دیگزمر گفت : جهت نیامدن شما بخانه من همین علل بود که ذکر کردید ؟

موریس : بلی ۱

دیگزمر : بسیار خوب بتر این است حالا که کار با بینجا رسیده مطلب وا بدون برده بوشی آشکارا بیان آوریم . جرا باید شما اینطور ملاحظات بی مدرک داشته باشید آیا حقیقتا شما وجدان ندارید و بالینکه ژنه و یو صاحب عفت و عصمت نیست ؟

موریس گفت : در اینکه عمل و تجارب من کمتر از شما است حرفری نیست من همیشه مطالب را بدون تهمق و سلطعی ملاحظه میکنم و باین جهت است که می گویم اجازه بدید همان مطالب اولیه را تکرار کنیم که نیاید عصمت و عفت ذنی مثل ژنه و یو را طرف اتهام قرارداد .

دیگزمر گفت : حالا که داخل این قبیل سخنها شده ایم بتر آنست همانطوری که گفتم هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نکنیم .

موریس سرخ شده با تغیر حالت پرسید : چطور ؟ میخواهید به چیز اقرار بنمایم ؟ مگر حرفری باقی است که نگفته باشیم ؟

دیگزمر : بلی علت اینکه شما بخواهید با ما قطع مراده و دوستی بفرمائید

نه سیاسی است و نه مربوط به زن و بو و اوضاع دیلماسی بلکه جهت دیگری دارد.

موریس با چطور؟ چهش چیست که من نمیدانم؟

دیگرمر: چهش آن اسرار داخلی ما است که شما بآن بی برده اید.

موریس با یک لهجه و بیان کنجکاوی بی جیله و تندو بری که دیگر مر را مطمئن ساخت

پر سید: کدام اسرار؟

دیگرمر: همان اسرار؛ همان کار غیر قانونی، حکایت مال التجاره قاچاق، او لین شبی که بخانه مداخل شدید و باسرار ما بی بردید، همان شب تاریخی، همان شبی که تزدیک بود برای مخفی هاندن اسرار ماصدمه بشما وارد آید و یقین داریم شما از تقلب ماصرف نظر و غض عین نکرده و بواسطه منافع زیادی که از مواد و امته انگلیس که در کارخانه بمصرف میرسانیم بدست میاوریم در وطن پرستی و چهوری طلبی مدار مقصر و متهم میدانید.

موریس گفت: دیگرمر عزیزم قسم بشرافت که من بکلی این مسئله را فراموش کرده و هر وقت منزل شما می آمدم هر گز خیال میگردم که منزل یک قاچاقچی میروم.

دیگرمر: حقیقت میفرماید؟

موریس: خدا میداند راست میگویم.

دیگرمر: پس غیراز آن علی که ذکر کردید آیا هیچ علت و جهتی نداشت که باما قطع دوستی و مراؤده کردید؟

موریس: خیر بشرطم.

دیگرمر برخاست و درحالی که دست موریس را فشار میداد گفت: امیدوارم در آن تصویمی که اتخاذ کرده و بواسطه آن همه مارا بزحمت اندخته اید تأمل و تفکری فرموده از آن خیال در گذرید و قطع دوستی و مراؤده نفرماید.

موریس هیچ نگفت: ولی تعظیمی نمود که آخرین استنکاف و امتناع او را ثابت می نمود.

دیگرمر از اینکه نتوانست کاملا نظر این جوان را که تنها مراوده و ارتباطش برای او در بعضی مواقع نافع و سودمند بلکه لازم و واجب بود بخود جلب و تجدید بدهد انتلافی بنماید با کمال حزن و باس ازوی مفارقت جست.

موریس بیچاره که با هزاران هزار آمال و آرزوهای متصادو مخالف دست بگریبان شده بود پیش خود فکر میکرد و بخود می گفت: خوب برای نیل بشاهد مقصود چه موقعی از این بهتر و مساعدتر ممکن بود اتفاق بیفتند؛ اگر خواهش دیگرمر را میبینیدیر فهم امکان داشت زن و بوهم بنویه خود قلم عفو بر تندخویی و گناهان من بکشد پس چرا عناد و سرکشی و سرسختی نموده خواهش اورا قبول نکردم؟

باری لورن دوست صمیمی موریس هم چون این اوقات مشارکیه را خیلی افسرده و مغموم میدید برای اینگه شاید اورا از این خیالات واهیه منصرف و منعرف نماید هزاران ضرب المثل هائی که از تصنیفات و تالیفات مصنفین درجه اول اخذ و اقتباس کرده

بود بجهت تسكین او می گفت ولی بالعکس بجای این که نصابع سودمند او در مزاج رفیقش مؤثر واقع شود کاغذی که زنه و بو باونوشه و حکم مخصوصی قطعی و ابدی اورا باوداده با کاغذ گوچکی که پس از ملاقات اول برای او فرستاده بود همراه خود بشعیه بزده روی قلبش نهاده بود.

اینرا هم نباید نگفته گذاشت که چیزی که بیشتر باعث غصه و هلاک این جوان شده بود همان رقابت و حساسیتی بود که نسبت به مراند میورزید زیرا وجود مراند را علت قطع روابط ورشته محبت زنه و بو نسبت بخود فرض میکرد و گمان می نمود که اگر مراند در میان نبود میانه او با مشارالیها هیچ کدورت و قطع روابط حسنے حاصل نمی شد؛ بالاخره مود پس با این همه تشتبه خیال پر ملال در تسمیم خود سخت دلی کرده ثابت قدم ماند و از این فیض عظمی که همه روزه در سره وفع بکوچه قدیم سنت زالک میرفت محروم گردیده بود. همه روزه در ساعتی که روزهای گذشته در آن موقع بدیدار زنه و بو میرفت بیک اضطراب و هیجان قلبی و جنون مایلخولیایی شدید مبتلا می شد و پس از آن لحظه که اثرات مایلخولیایی از وی دور می شد در خیالات متضاد و مختلفه الاشکالی فرمیرفت و بیشتر اوقاتش را در انتظار طاقت فرسای نامعلومی بسر میبرد. بلی همین جوانی که در مقابل الحاح و اصرار دیگرمر با صدای متین ایستاد کی و مقاومت کرده از تصمیم خود منصرف نکرده بیک اکون طوری پزمرده و بیچاره شده بود که با خود خیال می کرد اگر کاغذ دیگری از دیگرمر بر سر بکلی تسلیم او خواهد شد. با اوی هر روز صبح با این انتظار از خانه خارج میشد که شاید زنه و بو را در راه ملاقات نماید و قبل از هزار و سیله و مستمسک برای مواجه شدن و حرف زدن با او تهیه کرده بود. هر شب با این امید بخانه مرآجت میکرد که شاید فاصلی که بکروز صبح سبب بدبهختی او بوسیله آوردن آن کاغذ گذاشته شده انکار اورا بر بشان و خاطر شراغمگین ساخته بود مجدداً باوردن لک مرآله دوستانه با ایک مژده جان بخشی از طرف محبو به بکلی غم و اندوه اورا از دل بزداید. هم چنین غالباً در موقع پاس و حرمان این مرد غیور و توانا و خوش طینت بفکر می افتد آن کسی را که اورا اینگونه از خود محروم و بدرد فراق محزون و بشکنجه و عذابهای کوناگون مبتلا نموده است نلامی و بسزای خود رسانیده و باعث آزار و ایذای او گردد ولی فوراً از این خیال آن هم نسبت بزن منصرف میشد و گمان میکرد تمام مصائب و سختی و بدبهختی وی فقط وجود مراند می باشد و پس و همواره طرح نقشه می نمود که بهانه بیدا کرده باو بیشنها دجنگ و جداگانه کند لیکن حرکات مشارالیه بقدرتی ساده و خود او با ندازه افتاده حال و بیگناه بنظر می آمد که اذیت کردن باو بادهوت بعنه و مبارزه آن هم از طرف بهلوان شجاعی مانند موریس که از اشخاص نامی آن عصر بشمار میرفت نهایت مایه پستی و سر شکستگی بود.

لورن برای اینکه شاید دوست عزیز خود را از خیالات عاشقانه و غم و غصه هایی که همواره از او مکنوم نموده انکارهم نمیکرد منصرف نماید و قلب پاک اورا که از یک عشق خونخوار غیر از عشق و طیپرستی جزو هدایت شده بود مجدداً به عشق وطن سوق کتابخانه صوتی طین ایرانی خبرخوان امید ایران

نهد . بتایران هزاران تفریحات بیانی و عملی برای اوتیه کرده و از هیچگو . مساعدت مادی و "منوی در بخ نمیداشت و هر چند که این حادثه فوق العاده مهم بود ، هر چند که استعداد ذاتی و عقلانی وریس وی را در گرداب سیاست غوطه ور ساخته بود معهداً لورن نتوانست این جوان چمهوری طلب را بفعالیت ورشادتی که در چهاردهم ژویه ودهم اوت ازاوبظهور رسیده بود و بواسطه آن شجاعت بهلوان نامی شده برساند . در این موقع دو طرفیه یعنی دولتیک در فرانسه حکمفرما بود : ارتیاع و افراط و این هر دواز بطن انقلاب تولید شده و مدت دوماه در مقابله یکدیگر ایستاد کی کرده و تا آن لحظه فقط حملات خفیفی از طرفین دیده میشد ولی حالی خود را برای منازعه جدی و انتراض واضمحلال یکدیگر مهیا و حاضر کرده بودند والبته پراوضاحت است که در نتیجه این کشمکش بالآخره هلاکت ویزانو در آمدن یکی از آن دو حزب حتمی بود . ملک زیروند نهاده ارتیاعی و نهاده آنها «پسیون» و «برلیوت» و «والاند» وغیره بودند .

ملک ترورها افراطی و نهاده آنها «دانتون» و «روپیر» و «تابار» و «کلودربواس» وغیره می بودند .

یس ازدهم اوت همانطوری که در ابتداء شروع بهر عمل حدت و حرارتی در انسان تولید شده یس از ختم عمل رو بقصان می گذارد و باصطلاح مریضی که تب تند دارد زود عرق میکند افراطیون رفتہ از حرارت مفرط خود کاسته و تقریباً اعتدالی شده بودند چنانچه هیئت دولت نیز از وزراء اسبق و چندنفر از متجددین تشکیل شده بود . مثلاً هیئت دولت آنصر مرکب بود از «رولاند» «سرومین» «گلابیروس» که جزء وزراء سابق بودند و «دانتون» «مونتر» «لوبرون» که از متجددین محسوب می شدند باستثناء یکنفر که دست از ملک افراطی خود بر نمیداشت در واقع می توان گفت که کاینده از اعتدالیون تشکیل شده بود ولی معلوم است که این عده هم اعتدالی نسبی بودند نه اعتدالی صرف .

انکاس واقعه دهم اوت تولید هیجان فوق الماده در خارجه نموده و قشون متفقین از اطراف بفرانسه هجوم آوردند و این تهاجم نه فقط برای حمایت شخص لوی شازدهم بود بلکه بجهة چلوگیری از زوال و انجطاط سلطنت مستقله و ارتیاعی که در آن زمان متزلزل شده بود بعمل آورده بودند . در این موقع سخنان نهاده آمیز «برنسویل» مانند صدای مهیب توب بفرش در آمده طین انداز شده بود «لونکوی» و «وردون» باست دشمن افتاده و «تروپیست» ها آنچه در مخیله و قوه داشتند عمل نمودند . دانتون روزهای ماه سپتامبر را چلوه گر انتظار عموم کرده مجدداً باقدامات خون آسود خود آن ایام که فرانسه را در مقابل خصم شریک جنایات وقتل وغارا تهای متعدده و انمود کرده بود منتسب شد و این تشبیثات باعث این گردید که فرانسه در نظر دشمن مانند مملکتی چلوه نماید که بایاس کامل و وجود فاسد برای حفظ حیات خود مهیا هر گونه پیش آمد و خونریزی بیرحمانه شده است . گرچه سپتامبر فرانسه رانجات داده بود ولی این نجات و تندروی بیفایده موجبات تقویت حزب اعتدال را فراهم آورد .

ضمانت موقع مناسبی برای توجیه و تحریر متنقلین ایام انقلاب سپتامبر بندست حزب مزبورداده و با کلام تئور آمیز آنها راجانی و قاتل مینامیدند و کلمه «سپتامبر بروز ور» نیز بلقات مصطلح ملت افزوده شد. دانشمندان این کلمه تحریر آمیز را که به عنی میر غضب ماه سپتامبر است و با اطلاق میکردند با کمال متنانت و برباری می پذیرفت. موقعیت کنونی این عامل بزرگ انقلاب عیناً مثل کلوپس شده به دستهای برباری دانشمندان در قبول این لقب مثل این بود که سرخودرا در موقع غسل تعمید خوین باعین اندخته که باردیگر آنرا تهدید آمیزتر و بلندتر نماید. برای برای تجدید انقلاب و آدم‌کشی موقع مناسبی بندست «ترووها» افتاد و آن موقع بیش آمدن محاکمه اوی شاذدهم بود. اعتدالیون و انتلایون داخل منانزعات حزبی گردیدند و ای این مرتبه گفتگو در اختلافات و مناقشات حزبی و شخصی نبود بلکه نزاع و مجدله در اصل موضوع یعنی تغییر سلطنت مستقله جمهوری بود. طرفین قوای خود را یکی بر ضد دیگری در معرض امتحان در آورده بالآخره در نتیجه این کشمکش‌ها اعتدالیون مغلوب و سرپادشاه فرانسه با گیوتین از بدن جدا گردید. این عمل که در ۲۱ ژانویه اجر اشد مانند حادثه دهم اوت تاثیر فوق العاده در خارجه نمود قشون متفقین فرانسه را از هر طرف محاصره و شروع بهماجه نمودند ولی این دفعه اقبال با سپاهالار قشون فرانسه «دوموریز» مساعدت نکرده برا با واسطه اختلال اوضاع ادارات و محروم ماندن از قوای امدادیه و بول و سایر لوازمات حربیه وغیره فتوحات و ترقیات مشارکیه متوقف و مجبور گردید که بر ضد ژاکوین ها قیام نماید و باز پروندها طریقه مصالحه و موقافع را پیش سازد امدادهایان حینی که ظاهرآ خود را دوست و حامی آنها معرفی مینمود باطننا باعث هلاکت آنان گردید. در این موقع جنگ معروف «دانده» شروع و ایلات فرانسه مورد تهدید واقع گردیدند. ادباء و بدیختی تولید خیانتها نمود وهم خیانتها باعث ادبیات و بدیختی شد.

افرادیون اعتدالیون را متمم و مصمم گردیدند در دهم مارس آنها را مضمحل و منهدم نمایند «یعنی از همان شی که تاریخ ما شروع گردید» لیکن عجله و تندروی آنها یا همان اقداماتیکه بسیرون معروف رامطمئن ساخته بود باعث نجات اعتدالیون گردید. ازدهم مارس با چشم اندازی که رخ میداد تمام مقامه اضمحلال و انهدام ژیر و ندن ها بود. مارات که متمم بود بر انتذمه حاصل گردید. روپسیر و دانشمندان با هم بیکر آشی کردند اماصلاح و مصالحه این دونفر مانند دوستی شیر و بیری بود که بخواهند گلای را بدرند «هانریوت» سپتامبر بروز معروف بفرماندهی گاردملی منصوب شده بود. این حوادث عظیم اگر در سایر مواقع بواقع می بیوست از وطنپرست غیور یعنی موریس لنڈی بسی کارها سرمیزد لیکن حالیه خوشبختانه با بدیختی نه تشوهیات اورن و نه حوارث موخش خوینی که در کوچه و بازار اتفاق می افتاد هیچکدام نتوانستند تنها خیال و عشقی که موریس نسبت به زنه و بوداشت از سرا او خارج نمایند و وقتی ۳۱ ماهه رسید همین پهلوان شجاع فاتح نامی جنک مهیب باستیل و توپلری دچار تب مهلهکی که قویترین مردان عالم را از باز در میاورد گشته فقط داروی دردش نگاه محبت آمیز محبوبه اش بوده و تبسیم شیرین مودت انگیزی از آن دلبر برای علاج دردش کافی بود.

فصل سیزدهم

سی و پنجم ماه مه در همان روز معرفت سی و پنجم ماه مه که صدای زنگ ناقوسهای کلیساها و صدای زنرال سانتر از طموع آفتاب زا زله او را در شهر پاریس اندخته بود باطلایون محله « سن ویکتور » وارد تامپل میشد و قنسی تمام دستورالعملهای نظامی داده شد و دستیجات آنها به محله‌ای خود تقسیم گردید صاحبمنصبان مستحفظ با چهار عراده توپ امدادیه وارد و به توپخانه آتشبار ملحق گردیدند.

در همان لحظه سانتر سردار نامی انقلاب با سردوشیهای زردپشمی که از بی اعتباری به آراش و زینت لکه‌های بزرگ در روی آن قرار گرفته بود و همین عدم توجه و بی اعتنایی ولاقیدی بخودآرائی وطن برستم، اورا بیشتر جلوه گر می‌ساخت وارد تامپل شده و پس از اینکه به باطلایون و با فراد مستحفظین فردآفراد سر کشی گرده و هر یک را در محل خود برقرار یافت صاحبمنصبان کشیک را شمرده دید سه نفر هستند بنا بر این پرسید : برای چه سه نفر هستید ؟ کیست آن صاحبمنصب خونسرد بی حرارت تبلی که غائب شده است ؟ اگر یکلار فیق قدیم حق شناس موریس گفت : حضرت سردار صاحب منصب غائب شخص خونسرد بی حرارت تبلی نیست بلکه موریس لندي منشو شعبه‌لپه تیر و رئیس قهرمانان و شجاعان می‌باشد.

سانتر گفت : خیلی خوب شناختم اوهم مثل تو بک وطن برست حقیقی است ولی وطنبرست بودن دلیل این نمی‌شود که اورا جزو غایبین محسوب ندارم اگر پس از ده دقیقه دیگر نیاید اسماً اورا در دریف غایبین ثبت نمایند . این بگفت و به تعلیمات دیگری رجوع شروع نمود.

در آن موقعی که سانتر مشغول ادامه صدور احکام بود بچند قدم فاصله معزی‌الیه یکنفر سلطان بایک سر باز دور از جمعیت نشسته یکی به تفکیش تکیه گرده و دیگری روی توپ نشسته بود.

سلطان با صدای بلند و ملاجمی سر باز خطاب گرد که شنیدند موریس نیامده است . سر باز جواب داد : بلی لیکن آسوده خاطر باشید اگر حادثه غیر متوجهه برای اورخ نداده باشد حتی خواهد آمد . سلطان اظهار گرد خیلی خوب مطلبی نیست بفرض هم که نیاید من شمارا بجای اوتیعین و روی پله‌ها قراول می‌گذارم و اگر محبوبین خواستند بالای برج بیانند شما مجاز هستید که بیک اخطار مشاراً لیهم را تهدیدو از بالآمدن مانع شوید . در این‌موقع شخصی ملیس بیاس صاحبمنصب سوار نظام با سردوشی سه زنگ

که ظاهر آبا سلطان ناشناخت کارداشت وارد شد و نگاه تند مردموزی باو بوده رو بتو زال سانتر کرده گفت: من از تو خواهش میکنم من بجای موریس که در بسته بیماری افتاده قبول نمائی این ورقه است که طبیب اخوشی اورا تصدیق کرده که هشت روز دیگر نوبه کشیک من است.

با او قرار گذارده ام همان طوری که من امروز بجای او کشیک میدهم او هم بنویشه خود داشت روز دیگر بجای من کشیک خواهد داد. بکی از صاحب منصبان بطور شوخی گفت اگر محبوسین تا هشت روز دیگر زندگی نباشند

سانتر بایک تبسم ملایمی جواب مزاح صاحب منصب غیرور آزاد بخواه را داده بعد رو کرد بطرف و کیل موریس و گفت: بسیار خوب برو بجای موریس لندی دفتر را امضا کن و درستون ملاحظات علت نیامدن اورا هم بنویس.

در آن لحظه سلطان یعنی دیگر مر با آن صاحب منصبی که بجای موریس منه بوب شد بیک نگاه زیر چشمی از روی تمیز و بشاشت و دو بدل کرده آهسته گفته تا هشت روز دیگر.

سانتر فریاد کرد سلطان با رفیقتان بروید در باغ و مشغول حفظ و حراست محبوسین بشوید.

دیگر مر به رفیقش گفت موراند بیایید حاضر باشید.

طبق حاضر باش زده شد و سلطان یعنی دیگر مر رئیس دباغان باعده ابواب جمعی خود منظما به نقطه که از طرف سانتر مامور شده بودند حرکت کرد و در نقاط متضیمه چانه قراول گذارده و بقیه گروههایش دسته دسته از هم جدا شده و بر حسب میل و داخواه خود به عرض و طول باغ مشغول گردش شدند.

این زمین همان باغی بود که در حیات لوی شانزدهم عامله سلطنتی برای هوا و ری و تفریح با پنجا می آمدند و حالیه این باغ بکلی مخرب و بله لم یزرع خشک و بی آب و علف یعنی بالمره خالی از طراوت و فاقد صفاتی گل و نوای بلبل میباشد.

برای استراحت و رفع خستگی سر بازان گاردنی که موقع تاجمهنه با سبانی و حراست ملکه و خانواده سلطنتی در تامپل توقف داشتند و برای اینکه در روزهای شورش: بلوای آنانها جازه داده نمیشد که جهه تهیه اشر و واژدیه از تامپل خارج شوند اداره شهرداری پیش بینی کرده و تقریبا در بیست و پنج قسمی قسمت دیوار کوچه «فورت فوان» یا یک قسم کلبه محقری بنا کرده بودند. هر کس که متصدی اداره کردن میکده داخلی این کلبه میشد برای اونها بات افتخار و سر بلندی بود بالاخره امتیاز اداره این محل را بیک زن بیوه او لب وطن پرست که از اهالی دهات اطراف بوده و شوهرش در راه آزادی کشته شده بود تقویض و تسلیم کرده بودند. این زن موسوم به «نه پلومو» بود. بنای این کلبه با مینخانه نه نه پلومو از تخته و گاهگل بود فقط دور این بنا را بطور برجی درختهای شمشاد غرس کرده بودند.

ساختمان فوکانی این بنا عبارت بود از یک اطاق مربع ۱۲ ذرعی و قسمت زیر ذمینی

که بله‌های آنرا بطور ناهموار از خاک زمین کنده بودند و در همین زیرزمین بود که نه پلومو ماکولات و مشروبات خود را جادا ده خود و دختر دوازده سیزده ساله اش بنوبت خود را خودست و موقاً موضعی کردند. بعدها اینکه قراولان و مستحقظین در محلهای خود چاگر فتنه همان طوری که بیش بیان کردیم بعضی در با غمشقول تقریباً کردن شدند برخی مشغول صحبت کردن بادر بان و قاپوچی‌ها عده بتماشای تصاویری که ازوطن پرستان پدیدارها منقوش شده بودند که یکی از آن تصاویر یکل لوى شانزدهم پادشاه فرانسه بود که بدارش آویخته بودند و یکی تصویر دیگر که با گیوتین سرش را قطع میکردند.

مادام پلومو بایلک چرب زبانی که مخصوص شارلاتانها است گفت: آه سلطان دیگر مر اگر بدانی چه شراب ناب اعلائی دارم! شراب مشهور «سومور».

دیگر مر پس از اینکه با کمال دقت و موقاً موضعی اطراف و جوانب خود را ملاحظه و خالی از اغیار دید جواب داد: بسیار خوب اما بقیده من شراب «سومور» بدون پنیر «بری» مثل مجسمه ایست بیرون و گلای است بی بو «ولی قبل اذاین جواب بساطی که مادام پلومو گسترد و روی آن انواع و اقسام ماکولات چیزه بود کامل‌تفقیش کرده و دانسته بود که پنیر «بری» را ندارد از این جهت برای دست بسر کردن مشارا لیه‌اقدان پنیر مذکور را مستمسک و بیانه قرارداد.

نه نه پلومو گفت: آه سلطان این برواضع است اما چکنم که تمام شده یعنی آخرین تکه آنرا الان دزدیدند.

دیگر مر: پس در این صورت بدون پنیر «بری» شراب «سومور» هم مزه ندارد ایکن این نکته را بدان که مهیا نمودن پنیر فایده‌اش برای توبیش از زحمت مهیا نمودن خواهد بود زیرا - نیدی که میخواستم گروهان خود را مامهمان کنم.

نه نه پلومو گفت: سلطان عزیزم پنج دقیقه بمن همه‌لت بدله الان میروم نزد فاپوچی و زیبادتر از قیمت معمولی باومیدهم و برای شما میخرم زیرا او همیشه با من همکاری وهم چشمی میکند و من حتم دارم که مال او تمام نشده است و شمارا هم میشناسم که بیک وطن پرست جلیل القدری میباشد البته همانطوری گفتید خدمت مر امظورو و تلافی زحمت و رفع خسارتم را خواهید کرد.

دیگر مر: البته! البته معلوم است! پس زود برو و مراجعت کن مداخل سردار شده و خودمان هر شرابی که دلماز بخواهد انتخاب میکنیم.

نه نه پلومو: خیلی خوب! اینجا مثل منزل خودتان است هر کاری می خواهید بکنید مختاریه این بگفت و با تمام قوای خود بطرف منزل فاپوچی بشای دویند و اگذارد و در صورتی که سلطان دیگر مر و مورانه شمع بدست در پیچه زیرزمین را بلند کرده داخل آنجا میشندند. بعد از اینکه مورانه کاملاً امتحان ووارسی نمود گفت: خیلی خوب خط امتداد این زیرزمین بکوچه «فورد فوان» متهی میشود و عمق آن با سطح کوچه بیش از بازده قدم نیست و ابدآ ساختمانی این قسمت نشده است و فقط خاک طبیعی میباشد.

دیگر مر پرسید: جنس طبیعی این خاک چیست؟

جو ابداد: فقط گل سفید. این زمینهای بر گردانده شده است یعنی ذمین این با غذا برای نهاد نباتات کرار آذی و دشاد و ابدآ در آن سنگ و آجری یافت نمیشود. دیگر مر پرسید: زود باش. عجله کن صدای پای میزبان میاید. دو بطری شراب بردار زود بروم بالا.

درمه و قمعی که نه پلومو باقطمه یزیری که آنقدر با اهمیت و اصرار آنرا خواسته بودند وارد شده‌اند خود را به دو زبر زمین رسانده بودند. در آن لحظه که مدام «پلومو» مراجعت میکرد بواسطه مأکول ولذی بودن پنیر فوق الذکر عده از بیاده نظام دنبال مشاریها افتاده ورود نمودند.

دیگر مر هم بطوطی که وعده کرده بود جوانمردی نموده بعده خود وفا و بیست بطری شراب به رفای خود بدل نمود. موراند هم در این موقع خلوص نیت و با کی طبیعت کور توپس و وطن پرستی «بر و تسل» و کامپوس ویغرضی «فابر بوس» را برای حضار نقل میکرد درواقع مینوان گفت آنقدر که مستمعین از قصص و حکایات موراند محظوظ شدند ازینیر «بری» و شراب سومور بهر هر نگردیدند.

ساعت بازده را زد و معمولاً میباشد ساعت بازده و نیم قراولان راعوض کنند. در این وقت تیزون از جلو میخواهی می گذشت دیگر مر ازوی سیوال کرد آبا ظهر تا یک ساعت بعد از ظهر است که محبوبین حق گردش را دارند.

گفت: بلی درست از ظهر تا یک ساعت و نیم بعد از ظهر و بعد شروع کرد به تصنیف خواندن ...

این تصنیف خواندن باعث خنده و مسرت عمومی سربازان گارد ملی گردید. دیگر مر فوراً بقرار ایکه جزو گروهان وی بوده و باستی از ساعت بازده و نیم تا یک ساعت بعد از ظهر قراولی بدهند فرمان حاضر باش داده و امر نمود در نهار خوردن عجله کنند و موراند راه مطابق قرارداد خصوصی در طبقه از برج یعنی در آن محلی که مور پس در روز کشیل خود میخفی شده و اشاراتیکه از پنجه بکوچه فورت فوان بملکه میشد دیده بود بقرار ایکماشت. در هوقیمه که موراند مامور بقرار ای شد بالاینکه این ماموریت خیلی سهل و آسان بود و بلاوه خود او با کمال اشتیاق و آرزو انتظار آنرا داشت معمداً اکر کسی در آن لحظه باونگاه میکرد لرزش بدنش رایخوبی حس میکرد. در این موقع بفتحتا یک همه‌ها حیاط های تامیل را برزش در آورد و از دور غرب بو و غرش رعد آسمانی شنیده شد.

دیگر مر از تیزون پرسید چه خبر است؟

زندانیان جواب داد: خبری نیست اهمیتی ندارد بعضی از ازادل و او باش قصد دارند قبل از رفتن بسر گیوتین بلو و شودش نمایند ولیکن نتیجه نخواهند برد. همه‌ها و هیاهو رفته زبانتر و تهدید آمیز تر میشد ولی در این ضمن صدای چرخیدن عرابهای توب و فریادهای زنده باد شعبات پایینده باد «هانر یوت» پست باد

-۱۰۰-

«رولاند بست» نابودیاد «وه تو» از دسته از جوانان بلندشده تیزون دست بدست فشرده گفت به به چه خوب الان میروم پنجه اطاق مدام «وه تو» را باز میکنم تاز احساسات و اظهارات عشق و محبتی که ملت نسبت باوابراز مینمایند بهره مند گردید این بگفت و بطرف پنجه محبوسین دوید.

صدای تحکیم آمیزی از یارین بلندشده که میگفت : آهای تیزون چه میکنی ؟
تیزون فوراً استاد و گفت : چه میفرماید سردار ؟
سانتر گفت : بر گردامروز خروج محبوسین از اطاق خودشان بجهت تفرج اکیداً قدغن است .

حدّم تغییر ناینیز بود .

تیزون گفت : برای من بهتر افلا ذحمتم کمتر شد .

دیگز مر و موراند در این موقع نگاه شومی از روی یأس و نامیدی ردو بدل کرده بعد با منتظر ساعت موعد برای کاری که فعلاً بی فایده میدیدند هر دور فتند کنار سردار بود و او ری که بسمت کوچه «فوت فوان» بود مشغول تفرج و تفریح گردیدند در اینجا موراند با قدمهای هندسی مشغول مساحت کردن فاصله بین زیرزمین و دیوار شد .

دیگز مر بر سید : چقدر فاصله بود ؟

گفت : شصت الی صحت ویکقدم .

دیگز مر : برای حفر این فاصله چند روز وقت لازم است ؟

موراند با پک تکه چوب بعضی خطوط هندسی شکل روی شن ها کشیده پس از قدری تفکر گفت افلا هفت روز و فوراً آن خطوط را محو کرد .

دیگز مر گفت : هشت روز دیگر توبه کشیک موریس خواهد بود پس بر ما لازم و متعتم است که از امروز تا هشت روز دیگر بهر نحوی هست مشارالیه را بتجدد یدد و سقی خودمان راضی بنماییم .

ساعت نیم را زد «موراند» آه عمیقی کشیده تفکش را برداشت و با سرجوچه بیرون رفت تا عده خود را که در حیاط مشغول کشیک بودند بردارد .

«وه تو کلّه لاینی است و معنای لغوی آن «رد میکنم» میباشد و این اختیاری است که قانون اساسی فرانسه پادشاه داده که بوسیله آن اجرای قانون عموق میماند و چون قبل از خلم لوی شانزدهم غالب قولان و تصمیمات مجلس را بتعربیک ملکه رد کرده بود لهذا بطور استهزا شاه و ملکه ملقب بمسیو و مدام «وه تو» شده بودند .



فصل حهاردهم

فداکاری

فردای آنروزی که این اتفاق مهم وحوادث غیر مترقبه گذشت
وما برای قارئین خود بیان کردیم یعنی اول ماه زومن ساعت ده
صیبح زنه و یو بر حسب عادت معموله هر روزه نزدیک پنجه نشسته و بخود می گفت :
برای چه طلوع روزهای این سه هفته مرا متاثر و محظوظ کرده و آنقدر طولانی شده
و باهستگی به پایان میرسد و بالاخره برای چه جای اینکه همواره با کمال اشتیاق
و بشاشت انتظار رسیدن شب را میداشتم حالا بالعکس با نهایت وحشت و اضطراب تاریکی
شب را استقبال میکنم ؟ مخصوصاً لیالی سابقه چقدر خوش و فرح بخش و انبساط آور
بود و بالعکس شبای کنونی این اندازه وحشت افزای است . در این لحظه چشمش به
گلدانهای میخک قرمز والوانی افتاده که از اوایل ذستان و برای معطر ساختن اطاق
خود از گلخانه که مودیس در آنجا محبوس بود بیرون آورده بود .

موریس طربه کاشتن و بعمل آوردن این گلهای را در آن جمعیه چوبی کاشته بودند
به زنه و یو آموخته بود و مشاریها هم در او قاتی که موریس قطع مراده نکرده بود
برای اینکه همیشه این گلهای تروتازه بمانند بادست خود برگهای پژمرده و خشک شده
آنها را کنده و سیر آب مینمود خیلی خوشوت بود و از اینکه وقتی موریس میامد ترقی
ونموجل ها را که در تحت توجه و مواظبت مخصوص خود تریت کرده بود باو نماش
میداد فرح و انبساطی داشت ولی از وقتی که موریس قطع مراده نموده بود بواسطه
عدم مواظبت و فراموشی تمام غنچه های گل خشک و برگهای سبزش زرد و پژمرده و
سر افکنده شده بودند .

زنه و یوفوراً بهمین نظر علت حزن و پژمردگی خاطر خود را فهمید و بخود میگفت
عوالم بعضی از عشقها عین‌آمثل یک گل میباشد که وقتی شخص از روی میل و خاطر خواهی
آنرا کاشت باید آب بدهد و مواظبت کند تا همیشه تروتازه بماند ولی همینکه بواسطه
یک عایق و مانع یا یک بیش آمد ناگواری از مواظبت و حراست آن غفلت ورزید آن
گل پژمرده و سر افکنده و بالاخره خشک میشود . باری زنه و یو بیچاره پس از اینکه
بخیالات و ابتلاءات مخوف و علاج ناید بر خود بی پرد بخیال اینکه میتواند برضد آن
احساسات درونی مقاومت کند و شاید گمان میکرد در این منازعه غالب خواهد آمد لهذا
بیش از بیش با خیالات درونی خود مشغول جنک وجودال شد و پس از زد و خورد های

- ۱۰۴ -

طولانی علاوه بر اینکه خود را در مقابل قوای مافوق خود مغلوب و منکوب وزبون یافت ملاحظه کرد طوری آن احساسات غلبه بر وجود او دارد که بایستی حتماً با آن احساسات ذیر خاکت برود و چون دیگر زندگانی را برای خود مشگل وغیرقابل تحمل دید سرش را آهسته خم کرده و یکی از غنچه های بژمرده و خشک شده را بوسید و مثل ابر بهاری بنای گریستن را گذارد.

درست در همان لحظه که اشکهای چشم را باک میکرد شوهرش داخل اطاق شد ولی آنقدر دیگر مر در خیالات شخصی خود مستمرق بود که ابدآ ملتقت تغییر حالتی که بعран در دنالک دو نیزنش را ظاهر میساخت نشده وقتی توجهی هم به پالک های چشممان او که از هشت گریستن متوجه شده بود نکرد. بدینهی است بمحض اینکه زن و بو چشم بشوهر افتاد فوری برخاست و بطرف او دوید ولی طوری پاشش را حاصل پنجه و شوهر نمود تا ناویکی اطاق مانع مکشوف شدن برافروختگی صورت و قرمی چشممان متورم او گردد.

زنه و بو گفت: خوب خبر تازه چه دارد بد؟

دیگر مر: نازه نیست جزا اینکه غیر ممکن است بملکه نزدیک شد یا باو کاغذی داد بالشاره کرد حتی دیدنش نیز محال و ممنوع گردیده است.

زنه و بو: باین هیاهویی که فضای شهر باریس را فرا گرفته که ملکه از هجنس نجات دادند و چها کردن چطور دیدن او غیر ممکن گردیده؟

دیگر مر: بلی صحیح است امهامین سبب شاد که عدم اطمینان مستحفظین زیادتر شده برعده آنها افزودند یعنی ملاحظه کردن میادا در این هیجان عمومی بعضی اقدامات از مردم ناشی شود که منجر به استغلال عامله سلطنتی گردد حتی موقعی که علیا حضرت ملکه بجهت هواخوری میخواست از سکو بالا برود از طرف ساتر حکم صادر شد که هیچیک از مجبویین نه ملکه نه مدام ایزابت نه مدام روابال حق ندارند از هجنس خارج گردند.

زنه و بو: بیچاره و بدینه شوالیه که از هر طرف با مخالفت و عدم موافقیت رو برو میشود.

دبگزمر: بلی وقتی دید اوضاع این طور شد و بخت از ما برگشت طوری رنگش بزید و خود را باخت که من مجبور شدم برای، اینکه اسرارش فاش نشود او را بطرف دیگر بکشانم.

زنه و بو با حالات معجوناً اظهار کرد آنها هیچیک از صاحب منصبان شهرداری را که بشناسند در تامیل نبودند؟

دبگزمر: فقط یکنفر از آنها مرآ میشناخت که آنهم نیامده بود.

دبگزمر: موریس! ولی طوری کلمه موریس را به بی اهمیتی ادا کرد مثل اینکه بودن و نبودش برای او علی السویه بوده زنه و بو هم بنوبه خود مثل دیگر مر

- ۱۰۳ -

تجاهل نموده و بهمان سادگی گفت برای چه نیامده بود ؟
دیگزمر : ناخوش است .

ژنه ویو : چطور ! ناخوش است

دیگزمر : بای در صورتی که وطن پرستی اورا بخوبی میدانید مرضش طوری سخت است که مجبور شده کشیک خودرا بدیگزمری و اگذار نماید ، آخ ژنه ویو نمیدانم چه بگویم با این کدورتی که در بین است و از ما قهر کرده بر فرض هم میبود چه نتیجه از برای ما مترتب می شد بلکه عقیده من این است از حرف زدن با من نیز احتراز میجست .

ژنه ویو : عزیزم اولاً گمان میکنم در سختی ناخوشی او مبالغه می فرمائید ثانیاً ممکن است بواسطه بعضی چهات خالی از اهمیت هوسي کرده است دیگزمر اینجا نیاید و مارا بهیند ولی این دلیل دشمنی او نسبت بما نمی شود کدورت و برودت باعث بی ادبی وی تربیتی نیست بلکه من حتم دارم که اگر به بیند بطرف او میرسد و تائیمه راه شما را استقبال خواهد کرد .

دیگزمر : ژنه ویو با آن دوستی صمیمی و معنوی که ما بین ما و موریس بود قدری بیشتر از ادب و انسانیت ازاو انتظار داشتیم بعلاوه آن دوستی هم که امروز مقطوع و گسیخته شده است و من بعد دیگر هیچ امیدی از طرف او او نمی باشد داشت این بگفت و یک آه سوزناکی از ته دل بر کشید و از جبهه گشاده آرام معمولی او آثار حزن و اندوه نمایان بود .

ژنه ویو محجوپانه جوابداد : اگر گمان میکنید وجود موریس برای مقاصد شما خیلی لازم است ...

دیگزمر کلام اورا قطع کرده گفت : باندازه وجود او برای ما نافع و واجب است که من مایوسم از این که بدون وجود او کاری از بیش برده و به مقاصد خود نامل گرددیم .

ژنه ویو : در این صورت چرا اقدام جدیدی برای رفع کدورت و دلتنگی «لندي» بعمل نمایورید ؟ ژنه ویو با بن جهت لندي گفت و موریس نگفت که گمان میکرد اگر اورا با اسم تعمید یعنی موریس خطاب کند حقاً تغییری در حان و آهانک وی ظاهر گردد با بن چهت اسم خانواده اورا برد شاید کمتر تاثیر بخشد .

دیگزمر سری تکان داده گفت : خیر خیر آنچه از دستم بر میآمد در بین خصوص بعمل آوردم و اگر باز جدیداً اقدامی بنمایم حتماً بر سوء ظن او افزوده خواهد شد خیر اینکار خوب نیست بعلاوه ژنه ویو شما میدانید که من در کلیه مسائل از شما باریک بین تر و دوراندیش ترهستم بعقیده من یک زخمی بدل موریس وارد آمده است .

ژنه ویو فوق العاده متوجه شده گفت : خدا با ! یک زخم بقلب موریس ؟ شوهر عزیزم واضح حرف بزینید بهینم چه میخواهید بگوئید .

دیگزمر گفت : ژنه ویو عزیزم میخواهتم بگویم چنانکه خود شما هم با من در

-۱۰۴-

این خصوص هم عقیده هستید قهرمود بس با ما آنطوری که گفتید از روی یک هو او هو سی نیست بلکه علت خارجی دارد.

ژنه و بو : یعنی چه ؟ چه علت خارجی دارد ؟ قهرمود را بچه حمل میکنید ؟
دیگر مر فوراً گفت : به تکبر ؟
ژنه و بو : به تکبر !

دیگر مر : بلی این ارباب باریسی این نیمه اشراف که بحث تاثیر تعجب و خودپسندی ، وطن خواهی ، وجهه ملی ، نطق و بیان فضیح و عضویت مجتمع سیاسی با ما راه دوستی می پیماید و احساسات صدمه ای ایراز میدارد فقط برای اعمال و اجرای ناز ازین هواهای نفسانی ولذات شهوانی نیست بس ما نباید تمدبر و بزم و بزودی مقام کارگری و بازاری خود را فراموش نماییم .

ژنه و بو جواب داد : اگرچه مقام خود را فراموش کرده قدری تند رفته جلو افتادم ولی گمان میکنم یک قدم مساعد از طرف شما میتواند گذشته را مرتب نماید .

دیگر مر : بلی صحیح است در صورتی که فرض کنیم قصور از طرف من باشد لیکن اگر از جانب شما باشد چطور ؟

ژنه و بو با بیک حالت تعجب و تحریر فوراً گفت چطور قصور از جانب من ؟
یعنی چه ؟ میخواهید بگویید من بموریس تقصیری کرده ام .

دیگر مر : بس که تقصیر کرده مگر فراموش کردید اول کسی که اورا به او هو س متمم کرد خود شما بودید و من بخواهات او لیه خود باقی هستم و میگویم تقصیر را شما کردید که چیزی بموریس نتوشتید .

ژنه و بو فریاد کرد من تقصیر کرده ام ؟ آیا در آنچه میگویید فکر میکنید ؟
دیگر مر : نه تنها فکر میکنم بلکه در عرض این سه هفته که تهرما بطول انجامید در این خصوص بسیار فکر کرده ام .

ژنه و بومضطر بانه گفت : خوب ... و حالا ...
دیگر مر حرف اورا قطع کرده گفت وحالات میم و اصلاح حرف گذشته را واجب لازم میدانم .

ژنه و بو فریاد کرد : خیر خیر هر گز هر گز مر اعلزم بچنین کاری نکنید .
دیگر مر : شمامه دانید که من هر گز شمارا و ادار نمیکنم فقط استعدادارم : شنیدید از ادامه دو کلمه بموریس بنویسید .

ژنه و بو گفت : اما ...
دیگر مر باز کلام اورا قطع کرده گفت : بین عزیزم حتماً کدورت شما باموریس ا بواسطه بعضی بیش آمدهای خارج از نزاکت و شرافت ود با بواسطه برخی صحبتهای مغلانه و جاهلانه زیرا من مطمئنم که موزیس از طرف من ابدآ کدورتی ندارد .
ژنه و بوساکت شد .

دیگر مر : اگر تولید این کدورت فقط بواسطه بعضی گفتگو ها و لاطالات طفالانه کتابخانه امید ایران

شده است که بی جهه با آن اهمیت داده و گذارده اید تا این درجه غلیظ شده بطول انجامد . واگر علت جدی وتنک آوری داشته در چنین موقع بر مخاطره مخفوی که مادر آن زندگی میکنیم به حض پیشرفت کار نمی باشد فوق العاده ملاحظه و رعایت حیثیات شخصی را نمود یعنی نان را باید پرخ روز خورد و نهایت یک منافع باین عظمی را یک چنگ وجودال طغلاه طرف مقایسه و موارد قرار داد و دست از آن منافع هنگفت برداشت پس همتی بکنید و دو کلمه بمودیس بشو بسید عقدة من این است به حض رسیدن کاغذ شما فود آ خواهد آمد .

ژنه و یو لحظه بفکر فردیه بعد گفت آیا برای تجدید عهد اتفاق بین شما و میسو موریس ممکن نبود وسیله دیگری بیاید که اینطور شرم آور نباشد . دیگرمر : چطور ؟ میگوئید این وسیله شرم آور است ؟ بالعكس بنظر من این طریق بکلی طبیعی و عادی میآید .

ژنه و بیو : بلی عزیزم صحیح است ولی نه از طرف من .

دیگرمر : حقیقت که شما خیلی سر سخت و لجوج هستید .

ژنه و بیو : لااقل خوب بود میفرمودید که این اوین دفعه است که از من لجاجت و عناد سر میزند .

دیگرمر با دستمالی که مدتی بود در دست داشت عرق جین را باک کرده گفت بلی چون تاکنون از شما لجاجت نمیدید بودم این است که حالا بخطور متغير شده ام . ژنه و بیو گفت : خدا یا آبا ممکن است که عمل مقاومت من را در نتوشتن کاغذ فهمیده باشد ؟ بلکه میخواهید من امکنید که خودم بگویم بدمثال مجرمی که برای افساء مظلومی تمام شکنجه و عذابهای گوناگون غیرقابل تحملی را نسبت بوى اجراء کرده باشند با حالت ضعف و ناتوانی سر خود را بزرگ افکنده و دستها را بطرف بین و بساز آویزان نمود .

دیگرمر از منظره تائز آور ژنه و بیو متقابل شده و برای اینکه در این معامله بکلی خود را نباخته باشد در نگاهداری خود کوشش فوق العاده کرده دستش را گرفت و فشرد و سرش را بمند کرده نگاهی بچشم ان وی نمود و بطوری قاه قاه خنده کرده اگر قبلاً دستی بطرف ژنه و بیو در از نگرده و بحر کمی نیاورده فوق العاده خنده دیگرمر باو گران میامد . گفت عجب ؟ اما عزیزم خیلی متوجه کنم که با این هوش فطانت وزبر کی و کیاست و این قوه ممیزه که در شما است میترسید و گمان میکنید موریس عاشق شما بشود ؟ این بیانات دیگرمر ناعمامق قلب ژنه و بیونفوذ کرده قلیش را از هم شکافت و از این استهزاء شوهر به عشقی که موریس نسبت باو ابراز میکرد یعنی با صفات حمیده و مزا ای اخلاقی که از موریس سراغ داشت و این محبت غیر از عشق باک و روح عالی تعبیری نداشت فوق العاده متأثر شده و قلب ناز نیوش جریجه دار گشت ولی با نجوم که صفات عصمت و عفت در وجودش بسرحد کمال بود به پیوچه چه نمیخواست بگذارد از دردهای درونیش اثری بروز نماید اما در مقابل این استهزاء چاره جز سکون و بهت و حیرت نداشت .

- ۱۰۶ -

دیگر زمر دوباره بسخن آمده گفت : ژنه و یو من آنطوری که باید و شاید موریس را شناخته ام آسوده و مطمئن باش او بیک جوان جمهوری طلبی است که غیر از عشق وطن پرستی هیچ عشق دیگری در قلبش راه نداده .

ژنه و یو فرباد کرد : مسیو آیا آنچه را که میگوید کاملاً اطمینان دارید ؟
دیگر زمر : البته زیرا اگر موریس شما را دوست میداشت بجای اینکه ازمن قهر کند برای قریب هنیم اگر شده بود قطع مراوده نمیکرد . اگر او شمارا دوست میداشت ترک دوستی خانواده ای را نمینمود تا شاید موقعی بدست آورده و عشق ناپاک خود را اعمال نموده بمقصد برسد .

ژنه و یو ؟ شما را بشرط افت قسم میدهم در این قبیل مسائل بیش از این مرا استهzae نکنید .

دیگر زمر : من ابدآ استهzae میکنم همینقدر خواستم شما را مستحضر سازم که موریس ابدآ شمارا دوست نمیدارد این خیالات بیهوده و خام را ازسر بدرکنید .

ژنه و یو رنگش سرخ شده گفت : اما من بخلاف یقین دارم شما بخطا رفته اید زیرا موریس بی نهایت هر دوست دارد ...

دیگر زمر کلام او را قطع کرده گفت : خوب در صورتی که موریس عاشق و خاطر خواه شما بود و میتوانست بزند بر جلب اطمینان و اعتماد میزبان خود را اگر ده بمقصود نائل شود معهدادری را که برای او ساخت ترین عذاب و شکنجه است بزند یکی و خیانت ترجیح داد در این صورت معلوم میشود جوان نجیب متذیش است . در این دوره جوانان نجیب بشدت یافت میشوند و وقتی رنجیدند و دوری جستند نهیتوان به سهولت آنها را دو مرتبه بدست آورد بنابراین البته شرحی که گفتم بموریس خواهید توشت .

ژنه و یو آهو نکنید و گفت : خدا یا ! بارالهها ! چکنم مدرسش را بدو دوست گرفته در بحر تفکر فرورست زیرا بدآ آنکسی که گمان میکرد در وقوع مخاطره حافظ ناموس و شرافت میباشد اینک اورا بطرف خطر سوق میدهد .

دیگر زمر لحظه ایگاه کرده گفت : بس است دوست عزیزم ! بس است بار دیر یشم . عفت و عصمت هم اندازه دارد بعلاوه اگر موریس خواست اظهار عشق خود را تجدید نماید اعتنای نکنید و مثل دفعه اول هم ایاش بخندید ژنه و یو من بخوبی نجابت شما بی برده بعفت و عصمت شما کاملاً اطمینان دارم و میدانم که شما یکی از زنان نجیبه و عفیفه میباشید .

ژنه و یو فرباد کرد : آخ خدا یا که میتواند از دیگران مطمئن بشود در صورتی که بخودش اطمینان نداشته باشد .

دیگر زمر فوراً رنگش پریده و جنان شد که گومی تمام خوش متوجه قلب شده گفت ژنه و یو من به تصریح خود اعتراض میکنم که بیجهت باعث رنجش خاطر شریف نداشدم ولی چکنم گفتني را باید گفت اژنه و یو مادر عصر فداکاری های بزرگ زندگی میکنیم من نسبت به علیاحضرت مالکه یعنی و لینه مت خودم فدائی هستم اگر سایرین از بدل جان

و مال در راه او مضايقه نمیکنند من نه تنها سروjan میدهم بلکه چيزی در قدمش نثار مینهایم که متفوق همه است و آن شرافت و ناموس من است زیرا که اگر شرافت من در راه او بیاد رفت اهمیتی ندارد یعنی مثل يك قطره اشکی میماند که در این اقیانوس سخت و بلایی که میخواهد فرانسه را میان امواج مهیبیش بلع نماید ریخته بشود ولی با این حال چون شرافت و ناموس در تحت محافظت زنی مثل زنه و بیو است مطمئنم که هر گز لکه دار نخواهد شد بعد از ادائی این جمله با کمال ممتاز و سر بلندی وقاری بخود داده قیام نمود .

زنه و بیو از بیانات اخیر دیگز مر که برای او نهایت افتخار و سر بلندی را داشت سرش را بلند کرده و چشمها ای فتنان گیر نده خود را به طرف او دوخت و با کمال میمانیه با يك دنیا ناز برخاست و پیشانی خود را برای به سه نیاز وی نموده با يك عشه و کر شمه وطنایی بطری مخصوصی گفت: آبا میل بو سیدن دارید ؟ دیگز مر هم با شوق و شفف بی بایان پیشانی او را بو سیده گفت: خوب عزیز دلیندم حالا دیگر بتوسید .

زنه و بیو قلم بدست گرفت .

دیگز مر گفت: تمل کن ملنت باش کاغذ از طرف م-بیو دیگز مر تو شته نمیشود بلکه زنه و بیو عزیز است که بعاشق دل خسته خود مینویسد این بگفت و بوسه از رخسار زنه و بیو گرفته از اطاق خارج شد .

زنه و بیو با منتھا لرزش دست شروع بنوشتند نمود :

«عزیزم»

«مراتب ارادت من و شوهر من نسبت بشما مخفی نیست چنانچه دوری این سه هفته در نظر ماییش از سه قرن بطول انجامیده است. آبا قلب شما متاثر نشده است دعا تشریف فرمائی دارم .

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرد آکه خانه خانه تست
مزده قندوم محترم شما ما را عیدی است بس شریف .

زنه و بیو



فصل پانزدهم

الله عشق چنانچه موریس دوز قبل به رئال سانتر پیغام داده حقیقت آساخت ناخوش بود در مدیکه در بستر بیماری افتاده بود لورن منظما همه روزه بعیادت او می آمد و آنچه سعی و کوشش مینمود که بتواند موریس را بفرج و گشت و فربیح برده شاید مرضش تسکین یابد مشارالیه جداً امتناع میورزیده بالاخره اول ماه ژوئن یکساعت بعد از ظهر لورن وارد شد. موریس گفت دیگر امروز چه خبر است لورن که آنقدر خودت را شیک ساخته؟

لورن لباس ضخیمی در بر و کلاه قمزی برسر و کمر بند سه رنگی که دوطبقه به آن آویخته بود بکمرسته و شنل خوشکلی بدوش آنداخته بود.

لورن گفت: اولاً خبر عمومی این است که کار زیر ندون ها رو بسته و بدینختی است یعنی عنقریب مضمحل و منهدم میشوند ثانیاً خبر خصوصی اینکه پس فردا یک جشن بسیار عالی و باشکوهی داریم که غلام تراهم در آن جشن دعوت میکنم.

موریس: خوب بگو بهینم امروز چه خبر است که بسراج من آمده ای؟

لورن: بلی امروز ماماشت داریم.

موریس: چه مشقی؟

لورن: مشق برای جشن بزرگ.

موریس: دوست عزیزم تو میدانی که من هشت روز است از خانه بیرون نرفته و ابدآ اطلاعی از اخبار جاریه ندارم خیلی مایلم از چگونگی اوضاع این چند روزه مطلع شوم.

لورن: چطور؟ مگر من بتون نکفته بودم؟

موریس: نه! تو هیچ نکفته.

لورن: اولاً میدانستی که مدتی بود کلمه خدا را ترک کرده در عوض قادر مطلق استعمال میکردیم.

موریس: بلی اینرا میدانستم.

لورن: خیلی خوب امروز به تبوت رسیده که قادر مطلق بیربط و مسلکش اعتدالی بوده.

موریس: لورن تو که میدانی من دوست نمیدارم در موضوع منذهب و چیزهای مقدس شوختی و مزاح امیان آید.

- ۱۰۹ -

لورن: چه میگوئی دوست عزیزم چه باید کردخواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت
شو اگر نه منهم خدای قدیم را دوست میداشتم زیرا با عادت کرده بودم اما «قادرمطاق»
گمان میکنم این روزها قصور و درزیده چرا که از وقتی که تعالی گفته تمام کارهای
ما و از گون شده باین جمیت قانونگذاران ما ابطال اسم او را اعلان کرده‌اند.
موریس شانه‌های خود را بالا آنداخت.

لورن: آنقدر شانه‌ای خود را بالا بینداز که خسته بشوی ما فلسفه خوانده
موهومات را دور ریخته کهنه پرسنی را ترک گفته میخواهیم از این بعد ربة النوع عقل
را پرستش کنیم. *

موریس: آه لورن تو در تمام مسخره گریها میخواهی خودت را داخل کنی؟
لورن: آه دوست عزیزم اگر آنطوری که من ربّة النوع عقل را شناخته‌ام توه
می‌شناختی حتی از هواخوان حقیقی او میشدم گوش بدی من میخواهم او را بتو
بشناسانم و ترا باو معرفی نمایم.

موریس: آخ لورن دست از دیوانگی‌هایت بردار و بگذار راحت باشم تو که میدانی
من چقدر دل‌افسرده‌ام.

لورن: این دل افسردگی تو مرا بیشتر ناگزیر میسازد که آن دختر قشنگ را
آورده بوسیله او اسباب تفریح ترا فراهم سازم تو هم او را میشناسی این همان الهه
ایست که اهالی باریس مکمل ساخته و در روی عرایه منصب نشانده در شهر گردش
دادند آیا میتوانی اسم قدیم اورا حدس بزنی؟

موریس: چطور میخواهی که من حدس بزنم منکه در نظر ندارم.
لورن: این همان ارتیز است.

موریس: هرچه در حافظه خود تجسس نمود چیزی بنظر نیاورده گفت آرتیز؟
لورن گفت: بلى بیک ذن بلند قد با گیسوان خرمائی رنگ که سال گذشته در نمايش
که تو هم در منزل ما برای صرف شام آمد آنقدر بآن بیچاره مشروب دادی که
کاملا مست شد.

موریس: آه راست گفتی حالا بحاطرم آمد آیا این همان است؟
لورن: بلى این همان است که دارای بخت بلند میباشد من او را به جمیع معرفی
کرده تمام ترموبیلها بن قول دادند که در سه روزه انتخابات عمومی در حق او رای
بدهند امروز خوراک میدهیم فردا شراب پخش میکنیم پس فردا شاید خون پخش نمائیم
اما بما چه و بخطی دارد بگذار هرچه میخواهند بگذند.

بیا برویم و با هم لباس عبادت را بر تنش پوشانیم.

موریس: مرحمت شما ذیاد من همیشه از این قبیل چیزها تنفر داشته‌ام.
لورن: آه عزیزم از لباس پوشانیدن به خوبیان متفقی؟ خوب مطلبی نیست
اگر اینکار برایت مشکل و رفع خیالات تو را نمی‌کند من لباسش را می‌پوشانم تو
از تنفس بگن.

موریس : لورن تو که می بینی من مریضم نه اینکه حال شو خی ندارم بلکه شو خی
دیگران هم باعث زحمت خیالی و آزارمن می شود .

لورن : آه موریس کسلم کردی نه تفریج میکنی نه میخندی نه حرف میزی گمان
میکنم مجرما نه بر ضد جمهوریت مشغول دسته بندی رذیسی اکاری شده .

موریس : من ایشان میبرم بخدا :

لورن کفر گفتی ؟ باستی بگویی پناه میبرم بقادم مطلق بالله عقل .

موریس ! لورن تو را بخدا دست از سرم بردار و بگذار همینطور که به بستر
ناتوانی افتاده ام افتاده باشم .

لورن قدری گوشش را خارانده گفت خیلی خوب فهمیدم مطلب از چه قرار است .

موریس : کدام مطلب را فهمیدی ؟

لورن فهمیدم که انتظار الله عقل را داری .

موریس : شیطان دست از سرم بردار نمیدام چه از جانم میخواهی واقعا دوستان
روحانی هم باعث زحمت آدم میشوند آنقدر اذیتم میکن و برو والا هر فخش و ناسازی
که ازدهانم بیرون آید بتو وبالله ات خواهم داد .

لورن : میخواهی فخش بد میخواهی بدگو میخواهی لعنت بفرست من همین
که هستم .

همینکه موریس با کمال تغیر دستش را بانشند نمود و خواست فخش بدهد که نو گرش
کاغذی در دست داخل اطاق شد لورن گفت : « آژه زیلان » بدموقعي آمدی اگر یك
لحظه دیرتر داخل اطاق شده بودی اربابت بکدست کنک مفصل بمن زده و در نتیجه
حالش بکلی خوب شده بود .

موریس دستی که با آن تغیر و تشدید بلند کرده بود با کمال تانی و بی اعتنایی
بطرف بیشخدمت دراز و بمحض اینکه باکت را گرفت تکانی خوردہ بلا تأمل آنرا
نزدیک چشمنها برده و بطوری حریصانه با آن نگاه کرد که گویی میخواهد خطوط ولاک
آنرا با چشم بیلمد و بعد با یك حال رعنده باکت را باز نمود .

لورن گفت : آه آه معلوم میشود که ستاره بخت ما از این کاغذ طلوع کرده .

موریس ابدآ گوش بحرف او نداده و با تمام حواسش مشغول خواندن چند سطر
کاغذ راه و بوده بعد از یکمرتبه خواندن مجددآ دو مرتبه و سه مرتبه و چهار مرتبه
مرا جمعه کرده و عرق بیشانی خود را باک و دستهای خود را با بیحالی خربی باطراف
آویخته و با نگاه بهت و تحریر متوجه لورن گردید .

لورن گفت : ای شیطان معلوم میشود محتویات این کاغذ از اخبار مهمه و قابل
ملاحظه میباشد .

موریس بجای جواب لورن دفعه پنجم بمطالعه کاغذ پرداخت و خون در عروقش
چریان یافته چشمنهای خمار پژمرده اش بحالات عادی خود عودت کرده برق امیدی در
آن ظاهر شد و آهی طولانی که سینه اش را منبسط نمود از تأدل بر کشیده ضعفی که داشت

-۱۱۱-

بکای بر طرف و مرضش را فراموش کرده از تختخواب پائین جست و بطرف نوکرش که از حركات اومات و مبهوت استاد بود رفته فریاد کرد : لباسهای من ! لباسهای من ! آه آژه زیلاس عربزم ! بعد رو کرد بطرف لورن و گفت لورن بیچاره لورن عربزم هم روزه منتظر این کاغذ بودم و نی در واقع امیدی بوصول آن نداشتیم زود باشدید یله، کت سفید و یک پیراهن شیک ! زود باشید صور تم را بتراشید سرم را اصلاح کنید مبخواهم بروم .

بیشخدمت مشغول اجرای اوامر ارباب خودشده و بیک طرفة العین لباسهای اورا پیشانده و اصلاحش نمود .

موریس فریاد میزد : آه ! دوباره اورا می بینم ! دوباره او را می بینم ! حقیقتا من نالان معنی خوشبختی را نفهمیده بودم !
لورن : موریس بیچاره گمان میکنم بخلافاتی که من ترا تحریص و ترغیب مینمودم خیلی احتیاج و انتیاق داشته باشی ؟

موریس : آه دوست عربزم مراعفو نما حقیقت من عقایم را گم کرده بودم .
لورن از این عبارت گنك و بی معنی خندان شده گفت : در عوض عقل من سرجایش هست و گم نشده اگر میخواهی بتوبدهم . چیزی که ما یاه تعجب و تحریر لورن کردید این بود که در این موقع موریس هم خنده دهد . سپس لورن گفت بدبهی است خوش بختی و موقوفیت اندوه را میزداید و آلام روحانی را بر طرف میکند .
موریس بانهاست سرور بکسانقه نارنج گلدار از گلخانه چید و آنرا بلورن داده گفت این را بیاد من تقدیم آرتیز میجویم خودت بنما .

لورن فریاد کرد : بدیده منت اطاعت میکنم این یک اظهار ملاطفت آرتیز قشنگی است که نسبت بمحبوبه من ابر از داشتی و بظاهر می آبد توهم نقطعه که میخواهی بروی میعادگام عشق است چه عیبی دارد من همیشه کام دل عشقان دل افسرده و خسته خاطر را از خداوند میخواهم .

موریس درحالی که قالش از شده خوشحالی زدیک بود بشکافد فریاد کرد : آری من هم عاشقم یعنی حالا میتوانم آنرا اقرار کنم زیرا معشوه من مرا دوست میدارد و اگر دوستم نمیداشت احضار نمیکرد . همچو نیست لورن ؟

لورن یعنی برستنده الهه عقل بطور استهزار جوابداد : بلی بلی بدون شک ! ولی موریس خیلی احتیاط کن زیرا این رویه که تو اتخاذ کرده و حشت انگیز است :

عشق شود عاقبت ننگی بود

موریس بنای دست زدن را گدارده فریاد کرد : من جبا مر جبا بعد سر از پاشناخته چون برق لامع با کمال شتاب بطوری که چهار پله را یکی میکرد از پله کان سر از پله شده بروی سنگ فرش حیاط جستن نمود و به یک چشم بهم زدن در راهی که بکوچه قدیم سن ڈاک معمد میشد روان گردید .

لورن از آژه زیلاس پرسید؛ آیا موریس برای من دست زد ؟

-۱۱۲-

نو کر جوابداد: محققها و ابداعی شبهه و تردید نیست زیرا مبنوی با بن خوبی و غرایی خواندند که عین حقیقت بود.

لورن گفت: راستی مورد بس بیش از آن قدری که من تصویر میکردم ناخوش است بد او هم بنویس خود از پنهانها باعین آمد ولی خبلی آهسته زیرا آرتیز زن و بو نبود.

بعض اینکه لورن به شاخه گل نارنج خود بکوچه سنت هنره رسید جمیع از وطن خواهان دورش را گرفتند ولی مشارالیه با همان شوخ و شنگی معمولی خود با قدمهای سریع حرکت نمود. حضرات آنی از او منفک نمی شدند زیرا گمان میکردند لورن شخصی منقی است و دسته بهار نارنجی که در دست دارد از طرف سنت ژویت بوی اعطای گردیده البته بدیهی است که اشخاص راهگذرن بلاحظه این جمیعت کنجه کاو شده بر عده خود افزودند تا اینکه لورن به محبویه باوفای خود رسید و از آن شاخمهای نارنج گـوان او را مزین نمود و آتش بچان محبویه های سایرین انداخت. حقیقتاً لورن حق داشت که جمیعت معتمدانه را در دوره خود طواف دهد زیرا در آن موقع شخص درستکار و متدين کم و ازعجائب آن دوره محسوب میشد.

این عمل لورن در آن شب انعکاساتی در پاریس نمود و هر کس نزد خود تعییر اتنی نمود، و خیالانی میباافت و حتی تصنیفی آتشب ساخته شد که آرتیزرا بالله عقل ملقب کرده بودند.

سازنده تصنیف معلوم نشد کیست ولی بمناسباتی همه فهمیدند که ذوق شیرین لورن در ساختن این تصنیف دخالت داشته است.



فصل شانزدهم

وردیس اگر پروپال میداشت هر گز باین سرعت امی توانست حرکت کند که حالا طی مسافت مینمود . خیابان و کوچه مملو از جمعیت بود ولی موریس برای اینکه در حرکتش تأخیری دخ نداهد اعتمادی باین جماعت نکرده بسرعت حرکت می افزود .

در میان مردم گفتگو بود که کنوانسیون محاصره شده قوه عالیه مات در این پیش آمد مخصوص را گردید . نمیتوانند از باریس خارج شوند احتمال صدق این مطلب هم میگفت زیرا صدای ناقوسهای پزراش کلیسا که فقط در موقع خطر زده میشدند بلند بوده واگر خطر که هم درین بود شدت آن «یافزه» دند ولی در نظر موریس خطر و سلامت چه اهمیتی داشت و از اینکه و کلا بتوانند یا نتوانند خارج و داخل شوند وی را چه تفاوت بود او فقط میدو بد و در دویدن فقط همین فکر در خاطرش مجسم بود که زنه بونزد بک پنج هر باع انتظار اورا میبرد و اورا میجو به تازدگر ترین نقطه که باصره شخص قادر بر دیدن است باتبسم های دلاور و خنده های جان بخش فرح اینکه از او استقبال کند ، دیگر مر نیز بنوبه خود از این بازگشت مسعود آگاه شده دست قوی خود را با کمال تدقیق از طرف او دراز و صعبمانه وی را در آغوش خواهد کشید .

وردیس آرزو نه تنها دیگر مر را دوست میداشت بلکه موراند را هم با آن بوهای مشگی و عینک سپری که نا آنوقت گمان میکرد چشی که از زیر عینک میدرخشد متعیل و مرهوز است عزیزش میداشت .

بالاخره چون آن لحظه خود را خوشبخت فرض میکرد کایه موجودات عالم را گرامی میداشت و از روی میل سرمه گل میربخت تا همه مثل خودش با سعادت و خوش بخت بشوند و با خود میگفت :

از بسکه در نظرم خوب آمدی صنم بر هر که مینگرم گوئی تو در نظری
بیچاره موریس با آنمه بشاشت و انساط راهی بخطا پیموده و خیالی خامی یافت
چه غالبا مطالبی را که مردم در پیش خود انجام گرفته فرض میکنند از صد نو د آن
عملی نمیشود . خلاصه بجای آن ترسم شیرین و نمکینی که موریس از اهل اب زنه ویو
انتظار داشت که از دور مشاهده کند بالعکس مشاور ایها نیز تصمیم گرفته بود که از مود بس
بطور رسمی و با کمال خونسردی پذیرایی نماید ولی او هم بنوبه خود بخطا رفته بود

زیر امیغ خواست بایک حصار سست بنیانی از سیل مهیب و تهدید آمیزی که او خانه دلش را محاصره نموده بود جلو گیری نماید. باری با این خیالات باطاق خودش که در طبقه اول عمارت واقع بود رفت و مصمم شد تا لورا صدا نزنند از پله اطاق خود پائین نماید ولی خیلی افسوس که باز هم خیلی بدفهمیده و خودرا میفریخت فقط کسی که بخطاب از فنه و گول نخوردده بود دیگر مر بود که در عقب پنجه کمین کرده و انتظار داشت وقتی موریس رد میشود تپسم تمسخر آمیز خودرا بنماید.

موراند هم با کمال بی اعتمانی مشغول سیاه کردن دمه‌ای کوچکی بود که باستقیم بیوست گر به سفید پیوند کرده و آنرا جای قاقد جلوه دهد. موریس بر حسب عادت معموله خود که بطور فامیلی و یگانگی وارد این خانه میشد درب کوچک خیابان را فشارداده داخل عمارت شد. زنگ در بقسمی صدا کرد که همه فهمیدند این موریس بود که در را باز نمود.

زنگ و بو که جلو پنجه سر با ایستاده بود یکمتر تبه بخود لرزیده فوراً لای پرده را که کمی باز بود روی هم انداخت. اولین تائزی که بمحض درود تزدیزی باز موریس بخشید فوق العاده یاس آور بود زیرا نه تنها زنگ و بیونزدیک پنجه تعنانی انتظار او را نداشت بلکه وقتی هم داخل بسالون کوچکی شد که ازاو مفارقت جسته بوده یچکس را ندید و این مسئله با مدل داشت که در مدت این سه ماهه غیبت بکلی در این خانه غریب شده و از این باس قلبش بنای طبیدن را گذاشت. باری اولین کسی که جلو چشم او آمد «دیگر مر» بود که بی اختیار بطرف او دویده بازیاده شف سوروی اورا در آغوش کشید.

زنگ و بو پائین آمد درحالی که با کارد کوچک دسته صدف خود چندین ضربه بصورت خوبش برای اینکه رنگ سرخ مصنوعی بخود دهد زده ولی دوبله بیش پائین نیامده بود که این سرخی اجباری بر طرف تمام خون بدنش متوجه قلب گردید.

موریس هیکل «زنگ و بو» را در سایه دیده متبعانه بسم اورفت تا دستش را بوسه دهد اما به محض اینکه چهره او را در پرتو روشنایی دید که از این مختصر مفارقت چه تغییراتی نموده مضطر بانه نگاهی بوی کرده و بالالتی که نتوانست تو خوش وااضطراب خودرا بوشیده و مکثوم بدارد گفت آه آه آبا این شما هستید؟ «در صورتی که بیش خودقرار گذاشته بود بایک لهجه بی اعتمانی با او صحبت بدارد زنگ و بو نیز از ضعف و نقاحت موریس که در تحت تأثیر هجر بعجال شادابش عارض شده بخود لرزید و با صدایی که سوز و گداز و لرزش از آن هوبدا بود گفت آبا این شما هستید؟ «و حال آنکه مشارطیها نیز با خود عهد کرده بود که در بدو ملاقات با کمال ممتاز بگوید: آقای موریس برای چه کمتر بشرف ملاقات شما مفتخر میشوم؟» بالاخره بعد از قدری مکالمه «دیگر مر» مذاکرات و گله گذاری های طرفین راقطع نموده نهار خواست، همینکه داخل اطاق نهارخوری شدند موریس دید بشتاب و کارد و چنگال برای او نیز گذارده اند. وقتی میزبان و میهمانان بدور میز نشستند موراند که لباس خاکی رنگ

دو برداشت وارد و بعادت معموله در حالیکه عینک سبز را بچشمان گذاشته با کمال خونسردی درجای خود قرار گرفت . مودیس خودرا تمام حضار با محبت و خون گرم و آنmod کرده حتی نسبت بهوراند هم که او را رقیب خود تصور میکرد روی صمیمهیت نشان داد ولی با خود می اند بشید که آیا واقعاً میتوان گمان کرد که «ژنه ویو» این شخص قصیر القامه را دوست داشته باشد ؟ از این خیال باستی چنین مستفاد شود که مشارالیه زیاده از حد عاشق «ژنه ویو» و فوق العاده مجذون وی بوده که این طور خیالات واهی بی اساس را درمغز خود جولان میداد بعلاوه موقع مناسب چنین حقد و حسنه بود ذیرا مودیس مراسله ژنه و بورا در جیب داشته و قلب او در مجاورت آن هی طبیعه .. «ژنه ویو» مجدداً به آرامش و بشاشت اولیه خود عودت کرده بود برای اینکه خلقدار عموم نسوان پیش آمدہای حاضره تاثیرات ماضیه و تهدیدات آتیه را محو نماید . ژنه ویو گرچه خوشحال بود لیکن بر نفس خود غالب آمده درنهاست محبت و عشق آرام و خونسرد گردید اماموریس ملتافت این تغییر فوری نگردید . رشته سخن به الهه عشق کشیده و بعد بسقوط زیروند نهاد مذهب جدید خاتمه یافت دیگز مراظه اکرد اگر این افتخار نصیب ژنه ویو میگردید او ابدآ بدنش نمی آمد .
موریس از شنیدن این مسئله میخواست بخندید که ژنه ویو رأی شوهر خود را تائید نموده پسندید .

موریس لحظه با این دو نفر نگاه کرده متوجه شد که حب وطن با این اندازه بر عقل سلیمی که در طبیعت دیگز مرسر شته شده و بر فطرت شاعرانه که در نهاد ژنه ویو توکو بن گردیده بتواند غالب و چیره گردد و این دو رب النوع عقل و ادب را از سپاهه مستقیم خودشان منحرف سازد . از طرف دیگز مر اند طربقه یکنفر زن دیبلمات یعنی مادام رولاند عامل مهم دهم اوت و روح زیروند نهاد رامشروحاییان نموده و قدری از زنهای نالایق بدگوئی و تکذیب کرده موریس از این جهات متیسم گردید .
دیگز مر گفت آه موراند باستی وطنبرستی نسوان را محترم داشت موریس گفت ولی عقیده من راجح بوطن پرستی نسوان این است که عموماً در موسمیکه جزء اشراف نباشند وطنبرست میباشند .

موراند گفت حق باشما است ولی من با کمال صداقت اعتراف می نمایم که بعقیده من زنهاییکه میخواهند مانند مردها حر کت گشته باستی پست و حقوق شمرد و هم چنین مردهاییکه هنث احترام نسوان را نموده و با آنان فحش و ناسزا میگویند باید بی غیرت و ظالمشان خواند .

موراند طبعاً موریس را بیک موقیت باریکی مواجه نموده بود . موریس با تقسم جوابی بسخنان موراند داده و با این عمل مباحثه مطولی مابین او و موراند درگرفت . در این اثنا دیگز مر مانند پهلوان شجاعی گفت : موراند امیدوار هستیم که در این موقع زناییکه دشمن ملت هستند استثنای کرده باشید .
مدت چند ثانیه سکوت محض مجلس را فرا گرفت موریس سکوت را قطع نموده

و با کمال حزن و اندوه اطمینان داشت هیچکس را نباید استثناء نمود افسوس ! زنانی که دشمن ملت بودند بمنظور من اسرار بخوبی تنبیه شده اند .
دیگر مر گفت : آنمان میکنم شما میخواهید از محبوبین تامیل و اذن اطرافی خواهید داشت که این کایت صحبت بدارید ؟ موراند در حالتی که منتظر جواب موریس بود بواسطه هیچیز و اشتعار اب سلطنتی رنگش بربد موریس گفت بلی واقعاً از مشارکی است که میخواهیم صحبت بدارم .

موراند با صدایی گرفته گفت چطور ؟ معلوم میشود آنچه میگویند حقیقت دارد .
موریس سؤال کرد مسکر چه میگویند ؟

موراند : میگویند نسبت بمحبوبین با کمال سختی و بی انصافی سلوک مینمایند .
موریس گفت : فی الواقع مابین مردان اشخاصی یافت میشود که ابدآ صفات مردی برآنها وجود نداشته و نمیتوان آنرا مرد خواند مثلاً باره اشخاص بی غیرت هستند که ابدآ در زمرة جنگجویان نبود . و ای برخود فرض میدانند که مغلوبین را شکنجه نموده تا از این راه خویشن را جزو فاتحین قلمداد نمایند .

زنه و بو فریاد کرد امیدوارم شما از آن مردان نباشید بعنی اطمینان دارم که از آن گروه نیستید ! موریس جواب گفت خانم بنده که با ما صحبت میدارم شخصاً مامور باشبانی داری بودم که محروم شاه سران دار فانی را وداع گفت . من در آن لحظه شه شیری در دست داشته خود را حاضر کرده ودم که هر کسی بخواهد سلطان قید را از چشگان مرک نجات دهد دو قطعه نمایم معملاً هنگامیکه شاه نزدیک من رسید برخلاف میل باطنی خود و ناگزیر دیدم از اینکه کلاه را از سر برداشته احترامات مقتضیه را نسبت به معظم له همچنان بدارم و فوراً روزی خود را بطرف سربازان نموده چنین اظهار داشتم : «ردقاً لازم است بشما خاطر نشان کنم اولین شخصی که به سلطان ناسرا گوید شمشیر را بقلیش فرو خواهد بود » خوشبختانه هیچ کسی از افراد گروهان من اطمینان توهین آمیز و سختی نسبت به شاه ای از نداشتند ولی اینرا هم لازم است عرض کنم اولین ورقه که در وتع مراجعت شاه ای «وارن» مانند اعلان بدیوارهای باریس نصب گردید .

بخط من و مشون اعلان مزبور این قسم بود :

«هر کس بشاه احترام نماید تنبیه سخت و هر کس از او تعریف نماید مصلوب خواهد گردید » موریس بدون اینکه اثرات موحس سخنان خود را در چهره محزون حضور ملاحظه نماید صحبت خود را ادامه داده اظهار داشت من بواسطه همین خدمات ثابت نمودم که يك نفوذ طبیعت است اصل زاده صادقی بوده و اکنون نیز تمام سلطانی و هواخواهان آنها را منفور میدارم ملاوه با وجود اینکه یقین دارم زن اطرافی اساس به بختی های شوم فرانسه است هر گز راضی نمیشوم که يك مرد اگر چه شخص ڈنرال سانctor هم باشد در حضور من همکه ناسزا بگوید .

دیگر مر سخن موریس را انطبع نموده و مانند مردیکه چنین جسارانی را تکنده بپایه اظهار داشت آیا میدانید که باستی فوق العاده شما از ماها مطمئن باشید تا چنین مطالب را در مقابل ما اظهار نمایید .

موریس جواب داد: در مقابل شما دیگر مرد من در مقابل همه کس اظهار خواهم نمود. بختمن روی دار یکه شوهرش جاندار جهان فانی را ببرود گوید، و از اشخاصی نیستم که از یکنفرزن واهه داشته باشم، ولی مادران امیر اشخاصی که ضعیف تراز خودم باشند بقیننا محتشم خواهم شمرد.

ژنهویو با کمال حجت سوال نمود آیا ملکه محبت و انسانیت شما را نسبت بخود احساس کرده و معتقد شمرده است؟

موریس: بلی خانم چندین مرتبه از احترامات من نسبت به خود اظهار تشکر نموده است.

ژنهویو: بنابراین هر وقت موقع قرار اولی شما نسبتی خیلی خوشحال باشد. موریس جواب داد: چنین گمان میکنم. موراند در حالی که ... زن و حشر میلرزید گفت چون شما بچیزی اعتراض نمینماید که هیچکس قادر بر آن نسبت بهلاوه دارای قلب کریم و صفات مروت و مردمی میباشد یقین دارم شرگز با اهداف خرد سال او اذیت نمیکنید.

موریس گفت: من از سیمون مقتضی ناامیل بیرسید در موقعی که با کمال رذالت مشغول زدن کایت کوچولو بود چه ضرب دستی از من بوش جان گرد.

این پاسخ اثر فوری بحضور نمود عامله میوهه انان معتبرانه از جا برخاسته و فقط کسی که بر نعایت خود موریس بود که تصویر نمینمود که این نسبت و تواضع را سخنان او بیاعث شده باشد. بنابراین با کمال تعجب سخواں کرد: چه خبر است؟ دیگر مر جواب داد گمان کرد که از کارخانه مرحدا میگشند.

ژنهویو گفت: خیر! خیر! من هم اول هیئت نظر گمان بزدم و ان جملگی اشتباه کرد بهم سپس هر کس سرچای خود نشست و موراند با صدای مرتعش گفت: آه موریس این شما بودید که اینقدر نجابت و اصالت و علو همت و نیکی فطر تنان در افواه منتشر است و از بک طفل معصوم بیگناه مدافعت فرموده اید؟

موریس: ساده وحی ملکوتی گفت: راستی مگر از این قضیه صحبتی بیان آمده است؟

موراند در حالی که از نیشت میز برخاسته برای اینکه خوفان حالت اضطرار ش هویدا نشود راه کارخانه را دریش گرفته بود در ائم راه رفتن اظهار داشت: آه

موریس بخدا معنی قلب کریم همین است و بس!

دیگر مر گفت: بلی موریس از این قضیه خوبی صحبت بیان آمده است و اشخاص کریم النفس مکرر اظهار اشتباق ملاقات جنبه عالی را اندوده اند.

ژنهویو گفت: خواهش میکنم بگذردید کسی موریس را نشاند و قدر و قیمت او مجهول بماند زیرا افتخاری که ما باو نقدیم میگیریم خیلی بر مخاطره خواهد بود. در ضمن این گفتگوهای خارق العاده هر کس بدون استحضار از موضوع کلمات شجاعت علو همت و جانشانی را ادا نمود و بقدرتی کار بالا گرفت که فریاد عشق ایز برخاست.

فصل هفتم

نقب زنان در موقعی که آقایان از پشت میز برخاستند بدیگزمر اطلاع داده شد که منشی مخصوصش در کابینه منتظر او است بنابراین

مشارالیه از موربس مفترت خواسته و راه کابینه را در پیش گرفته و رفت «این ملاقات محترم بسا دیگزمر جهه ابتدیاع یک خانه محقری بود که در کوچه «کوردری» مقابل محبس تامپل واقع شده بود. خانه مزبور خراب و ویران بود و دیگزمر خیال داشت که پس از ابتدیاع آنرا مجدداً سازد بنابراین معامله چندان بطول نینجامید و همانروز صبح محترم مالک را ملاقات کرده ببلغ نوزده هزار و پانصد فرانک معامله را فقط نمود و فرار شد همانروز مالک خانه مزبور خانه را بکلی تخلیه کرده بتصرف بدهد زیرا میباشد فردای همانروز عملجات مشغول کار شوند.

پس از اینکه قبله خانه امضاء شد دیگزمر و موراند با مالک برای دیدن خانه چند بد بکوچه کوردری رهسپار شدند زیرا دیگزمر خانه را نمیده ابتدیاع کرده بود.

خانه مذکور تقریباً در محلی واقع بود که امروز خانه نفره بیست و دارای سه طبقه بود قسمت سفلای آنرا شرابفروشی اجاره کرد، واز خمره‌های باشکوه آنجا را مزن کرده بود موجر بدوان از سردارهای خانه تعریف زیادی کرد دیگزمر و موراند هم لابقاطع بیانات وی را تصدق و تایید نموده بالآخره بااتفاق یکدیگر داخل زیرزمین شدند اتفاقاً برخلاف معموله این عمارت سردارهای بسیار عالی داشت یکی از آنها تا زیر کوچه کوردری ممتد بود که در داخل آن صدای حر کت چرخهای کالاسکه‌هایی که از بالای سر آنها عبور مینمودند شنید میشد.

دیگزمر و موراند این موقعیت را مفتتن شمرده اظهار داشتند سردارهای کوچک دیگر را که برای تجارت شراب فروش درجه اول تخصیص داده شده است باید پر کرد زیرا اشخاصی که در این خانه مسکن خواهند کرد احتیاج بهمال الاجاره هم ندارند پس از دیدن سردارهای بدلین طبقه اول و دوم و سیم عمارت رفته و از طبقه سوم تمام قوه باصره خود را بیان تامپل معطوف داشته و ملاحظه نمودند که بر حسب معمول بااغ مزبور را کارد ملی احاطه کرده است.

دیگزمر و موراند رفیقه خود یعنی مادران بلومو را که مشغول انجام وظایف مرجوعه خود بود شناختند اما بدون شک آنها بنوبه خود چندان میلی نداشتند که

خوبشتن را باو بشناساند و خود را در عقب صاحب خانه مخفی نمودند صاحب خانه هم ملتفت حر کت آنها نشه فقط سعی میکرد که منظره خوش و مطبوع آنجا را برای آنها تشریح کند. بس از لحظه دیگزمر تقاضا کرد اطاقهایکه زیر شیروانی هستند با آنها نشان دهد.

صاحب خانه قطعاً انتظار همچو تقاضایی را نمیکشید و کلید را همراه نیاورده بود اما چون مقتون خوش حسابی و صحیح العملی آنها شده بود فرود آمده کلید را همراه بیاورد.

موراند آهسته به دیگزمر گفت من اشتباه نکرده بودم این خانه بوجه مطلوب کار ما را انجام خواهد داد.

دیگزمر پرسید: درخصوص زیرزمین چه میگوئی؟

جوابداد: این توفیق و عنایت خداوندی است که دو روز کارمان کمتر خواهد شد.

دیگزمر: آیا گمان میکنید که این زیرزمین بسرداب منتهی شود؟

موراند! یك قدری بطرف چپ مایل است اما این مسئله اهمیتی ندارد.

دیگزمر: بس در اینصورت شما چطور می توانید نقب را به نقطه مقصود منتهی نمایید؟

موراند: از این بابت مطمئن باش دوست عزیزم این مطلب بخود من مر بوطاست؟

دیگزمر: اگر بخواهیم اتصالاً از اینجا علامات مخصوصه بیداری و همراهی خود

نشان دهیم چه باید کرد؟

موراند گفت: ملکه نمیتواند ازمهتابی این علامات را به بیند اما تصور میکنم.

که اطاقهای زیر شیروانی معاذی ارتفاع مهتابی واقع باشد در صورتی که از اینهم اطمینان ندارم.

دیگزمر گفت: اهمیتی ندارد بهره جهت «تلران» یا «مونی» میتواند علامات

را از دوزنه ملاحظه کنند و در موقعش علیا حضرت را از مطلب آگاهی دهنده سپس

دیگزمر چند گره بدامن پرده متقابل سفید زده و آن را ازینچه که به خارج باز میشد

بیرون گذاشت مثل اینکه ظاهر اباد آن را خارج ساخته بود بعد هردو بانها بت-بی صبری

برای بازدید اطاقهای زیر شیروانی رفته دریاه کان صاحب خانه را منتظر شدند و درب

سیم را هم بستند برای اینکه آن مرد لا یق بخیال نیفتند پرده را که آن ها بیرون

آویخته بودند مجدد از لای پنجه کشیده در اطاق آوردند مرتب سازد.

هماطویریکه موراند پیش بینی کرده بود شیروانیهای عمارت حتی به معاذی

ارتفاع برج هم نمیرسیدند.

پیش آمد این مسئله در آن واحد هم یک اشکال بزرگی بود و هم یک نفع فوق العاده داشت.

اشکال برای اینکه چون بوج مرتفع تر از عمارت بود ممکن نمی شد بوسیله ایماء و اشاره مطالب و مقاصد خود را بملکه برسانند نفع اینکه مستحفظین ملکه

- ۱۲۰ -

هیچگونا سو، ظلی باین عمارت نمیبردند زیرا بناهای مرتفع نجع مواظبت و معابر است
واقع شده و محققان بناهای آن را توجهی نمیکردند.

دیگر مر آهسته گفت: باید وسیله پیدا کرده بواسطه «موئی» و «تلار» با
دفتر تیزون بملکه اطلاع دهیم که خود را بهین نموده برای فرار حاضر باشد.

موراد گفت: در این خصوص نکری خواهم کرد و هردو یائین آمدند میخوردند.
دانوشه در سالون منتظر بود.

دیگر مر گفت: بسیار خوب خانه موافق میل و دلپسند من واقع شد سپس مبلغ
نوزده هزار و بیانصد فرانک ممهود را تحویل مالک داده قبالت را بادھا بر میاند.
مالک چشم از دیدن پولها بر قی زده پسر از جوانان گرفتن کاملاً صرافی نموده
قبالت را امضا کرد.

دیگر مر بمالک گفت: البته میدانید شرایط اصلی ما این است که همین امشب
خانه را بکلی تخلیه کرده و یمن و اگذار بده که توانم از فردا عملیات خود را بکار و آوردم.
صاحب خانه گفت: آسوده باشید ساعت هشت شب خانه را بکلی تخلیه و کلید
آن بشما تفویض خواهد شد.

دیگر مر نگاهی باطراف کرده گفت: آه برادر چرا قبل از میان دارد؟
خانه یک درب خارجی هم بکوچه فورت فوآن دارد؟

مالک اظهار کرد چون بیش از بیک نوکر نداشت و او هم فوق العاده خرف و نسلی
بود و می‌توانست هردو در را با سپاهی نماید لهذا مجبور شدم بیک در را می‌بقتا مسدود
کنم و آنهم اشکالی ندارد طوری آنرا مسدود کرده ام که بیک بنا در ظرف دو ساعت
کار میتواند درب آنرا مجدداً کار بگذرد اگر میل دارد بد محض اطمینان خاطر شما الان
بدهم درستش کنند.

دیگر مر گفت: خلی ممنون میشوم ولی چیزی که هست من اینجا باین درب خارج
احتیاجی ندارم بهتر که نود تن آنرا مسدود کردد اند بعد هردو آنها قولی که مالک
داده و گفته بود که خانه را تا ساعت هشت تخلیه نماید برای سومین دفعه بوي تذکر
داده خارج شدند.

ساعت نه هردو با تفاوت پنج شش نفر بخانه جدید الایتیاع مراجعت کردند و بواسطه
هرچ و مرچی که در آن زمان در شهر باریس حکم فرماید هیچگس آنها توجهی نمود
که در آنوقت شب بکجا میروند.

دیگر مر و موراد داخل خانه شده دیدند صاحب خانه بعهد خود و فانموزه و آنرا
بکلی تخلیه کرده است لذا فوراً با کمی دقت و مواظبت تمام و زنه هایی که ممکن
بود روشنایی از آنها بخارج نفوذ نماید مسدود نموده سپس با سنگ چیماق شمعهایی
که بوراند با خود آورده بود روشن کردن. همراهان نیز بتعاقب یکدیگر داخل شدند.
این اشخاص میهمانان رئیس دباغان یعنی «مان فانچه» چیا بودند که بیک شب
میخواستند موریس را بکشند و بعد دوست صمیمی وی گردیدند. باری درهای را بسته

داخل زیرزمین شدند و این زیرزمینی که هنگام روز قابل اعتماد، و مورد توجه هیچکس نبود در میان شب عذر و معظم این عمارت و عوامل مهم مقصود آقایان واقع شده بود.

بهر حال تمام منافذی که ممکن بود اشخاص کنگاور بوسیله آنها درون زیرزمین را مشاهده کرده و یزی بعملیات این اشخاص بپرسید محاکم بسته و موراند فوراً یک خمره خالی را وارونه بزرزمین گذاشته کاغذ را در روی آن نهاده را بن دیگر لایق مهندس و نقشه کش قابل و ماهری گردید. در موقعیکه مشارالیه مشغول طرح نقشه بود سابر رفقا بشیان تفاوت دیگر مرآخانه برون آمد و راه خیابان کوئدری را پیش گرفته و در کوچه «بوس» در مقابله یک درشگاه سر بوشیده ایستادند

شخصی که در میان درشگاه انتظار آنها را داشت با کمال احتیاط و سکوت آلات و ادوات تهیه شده را میان آنها قسمت کرده بدمست یکی از آنها بیل و بدیگری کج بیل. سومی را ذنبیل و چهارمی را کلنگی داده هر کدام از این اشخاص هم آلات ماخوذ را ذیر بالتو یا شنل خود پنهان نموده بطرف عمارت مراجعت کرده و درشگاه از نظر غایب گردید.

موراند نقشه خود را با تمام رسانده بگوشة زیرزمین رفت و محلی را رفقا نشاند و گفت آنجارا حفر نمایند.

موقعیت محبوسین تأمیل لمعظه بلطفه و خیم تر میشد ولی لحظه قبل برای ملکه و مدام الیزابت و مدام روابالقدی امیدواری حاصل شده بود زیرا «تولان وله بیتر» که مستحقین آنها می بودند از بیچارگی و درمانده گی این محبوسین عالی مرتب خیلی متاثر شده اظهار شفقت و همراهانی نسبت به آنان ابراز داشته بودند اما در ابتدا مشارالیها که از هیچیک از مستحقین تاکنون اظهار عطوفت و همدردی مشاهده ننموده بودند با ظهارات آنها اعتماد نکردند بلکه مصیبته ممکن بود بالاتر از این بسر ملکه بیاید که پسر علیل کوچکش را در محبس از او جدا کرده شوهرش را بقتل رسانیده خودش را هم که عنقر بی بدار میباویختند. این سرنوشت وطالع شومی بود که این زن بیچاره از مدتی مدد کرده با آن موافق شده و به آن عادت کرده بود.

اولین دفعه که نوبت کشیک به تولان وله بیتر رسید ملکه از آنها تقاضا کرد که اگر فی الحقيقة اظهارات آنان مقوون به صحت واز بخت و از گون مشارالیها متاثر شده بودند سر گذشت مرث یادشان را برای آنها حکایت نمایند. چون له بیتر در موقع کشتن شاه خاضر بود امر ملکه را اطاعت نمود مجدداً ملکه تقاضا کرد جراحتی که در آنها را پرت قضیه قتل شاه مندرج است برای او بیاورد. مشارالیه هم قول داد که در نوبه کشیک آتیه خود خواهد آورد. «نوبه کشیک سه هفته به سه هفته بود» در زمان سلطنت مسنهله تأمیل چهار نفر مستحفظ داشت ولی برای سلطان مقتول سه نفر گماشته بودند که یکی روز کشیک میداد و دونفر شب.

له بیتر و تولان همواره حیله به کار می بردند که نوبه کشیک شب به آنها می افتد نوبه کشیک به قرعه معلوم میشد بدین طریق که روى یک تکه کاغذ کلمه روز و روی دو

تکه شب نوشته اوله کرده میان کلاهی می‌انداختند.

هر یک، از مستحفظین یکی از آنها را بیرون می‌اورد اگر روز نوشته شده بود روز و اگر شب نوشته شده بود شب باشد کشیک بدنه هر موقع نوبه کشیک «له پیتر» دتولان می‌شد روی هر سه بلیط روز نوشته و کلاه را نزد همکار خود نگاه میداشتند معلوم است چون روی هر سه بلیط کلمه روز نوشته شده بود هر کدام را بر میداشت روز بودیدن نحو «له پیتر» و تولان دو بلیط دیگر را باز نموده با کمال اوقات تلغی پاره کرده میگفتند چقدر ما بدین ختم یعنی زحمت طاقت فرسای کشیک شب آیا باید همیشه با ما باشد؟

وقتی ملکه ازدواج مستحفظ خود کاملاً مطمئن شد مشارالیها را مجرم راز و نیاز خود قرار داده آنانرا با شوالیه هر بوط ساخت و بعد یک نقشه برای فرار ملکه مطابق ذبل شوالیه طرح نمود:

ملکه و مدام ایزابت باستی به لباس مستحفظین ملبس شده با کارتهای اسم شب که قبل تهیه شده بود فرار کنند واما در باب دو طفل یعنی مدام روایال و لیمهنجوان چون دیده بودند شخصی که برای روشن کردن چراغهای تامپل می‌آمد همیشه دو طفل بسن شاهزاده و شاهزاده خانم همراه خود می‌آورد قرار براین شده بود که تورزی لباس چراغچی را بوشیده و مدام روایال و لیمهنجوان را از تامپل خارج کنند.

حالا بطور اختصار بگوییم که تورزی که بود، تورزی یکی از پادوهای سابق کارخانه سلطنتی بود که جزو یک عده از عملیات درباری به تامپل آمده بود.

دربار سلطنتی معهولاً نهار مفصل و باشکوهی داشت. ماههای اول مختار سی چهل هزار فرانک برای ملت تمام می‌شد ولی بر واضح است از آنجائی که این قبیل اسرافات عاقبت ندارد و بطول نمی‌انجامد مجلس کمون نهار سلطنتی را متربک و تمام احراز کارخانه در باری از ناظر، آشپز، بادو وغیره را مفصل کرد و فقط کسی که از آنها باقی ماند تورزی بود در این صورت معلوم است که مشارالیه یک واسطه و یغامبری میان محبوسین و هوخواهان آنها شده بود چون میتوانست از محبس خارج شود نوشتگان آنها را میبرد و جواب می‌اورد.

تمام نوشتگات لای نان گذارده می‌شد و با بوسائل دیگری واردوصادر میگشتند. و ما خطوط آن مرابلات بچای مرکب با آب لیمو نوشته شده و تا حرارت آتش با آنها زدیک نمی‌شد آن خطوط غیر مرئی بودند. باری وسائل فرار از هر حیث فراهم شده بود تا اینکه یک روز بحسب اتفاق تیزون کاغذی که بچای شیشه شکسته بدریب چسبانیده بودند برداشت که آتش زده با آن چپق خود را روشن نماید ولی بعضی اینکه کاغذ را مشتعل نمود خطوطی که در روی آن نوشته بودند آشکار گردید. تیزون فوری کاغذ نیم سوخته را خاموش کرده آنرا بجلس عالی هیئت تامپل بردا.

در آنجا ممتحنین آتش حاضر کرده کاغذ را امتحان نمودند و جز بعضی کامات غیر مربوطه چیزی خوانده نشد زیرا نصف کاغذ سوخته و خاکستر شده بود و فقط

شناختند که خط خط ملکه است . از تیزون بعضی سوالات نموده مشارالیه هم محض خوش آمد آنها بهضی سوء ظنی های که از «له پیتر» و «تلان» نسبت بمجبوین پیدا کرده بود بیان کرد در تیجه این دو نفر صاحب منصب مزبور از شغل خود منفصل و قدغن شد من بعد بتامیل نیایند باز «تورژی» در تامیل ماندولی عدم اعتماد بیش ازیش بعد کمال رسیده و از آنروز به بعد تورژی را هم نمی گذاشتند تنها نزد شاهزاده خانهها برود و ارتباط با خارج بكلی قطع و غیر ممکن شده عهداً یکروز مدام الیزابت کارد کوچکی که تیغه آن طلا و مخصوص بریدن میوه جات بود بتورژی داد که آنرا بالک کند .

مشارالیه چون باهوش وزیر بود از نگاه مدام الیزابت بنظرش رسید که باید میان دسته این کارد کاغذی باشد لهذا در جین بالک کردن دسته آنرا از تیغه جدا کرده دیده ظنی درست بوده است لذا با چالاکی وزیر دستی کاغذ محتوی آنرا طوری برداشت و مخفی کرده مستحبه ظنی ملتقت نشدند . این کاغذ رمزی و فقط بحروف الف با نوشته شده بود و همینکه تورژی کارد را پاک و دسته آنرا نصب نموده بدام الیزابت رد کرد یکنفر از مستحبه ظنی که حضور داشت با کمال عجله و تغیر آنرا از دست شاهزاده خانم کشیده دسته اش را از تیغه جدا کرد ولی خوشبختاًه کاغذی در آن نبود و چون چیزی از میان دسته آن نیافت ضبطش نمود این اتفاق در همان موقعی رخ داد که شوالیه بدون اینکه از هیچ مخاطره و بیش آمدی بالک داشته باشد با مایوس بشود مستعد کار شده میخواست بوسیله خانه که دیگر مر خریده بسود مشغول اجرای نقشه خود گردد ولی رفته رفته مجبوین بکلی امیدواری خود را از دست داده بودند زیرا ملکه آنروز از صدای فریادهایی که از کوچه باو میرسید فوق العاده هراسناک و متوجه شده بود از صدای مزبور عبارات ذبل شنیده می شد : «زیر و ندن ها محکوم باعدام شدند آخرین امید اعتدالیون بدل بیاس ابدی گردید . اعتدالیون کشته شدند دیگر خانواده سلطنتی در کنوانسیون مدافعانی ندارد » .

ساعت هفت شام حاضر شد . مستحبه ظنی ملکه از ترس اینکه مباداً هوای خواهان او باز از خارج کاغذی بوی برسانند بر حسب عادت معموله تمام ظروف و بشقابهای سرمهیز را یکی یکی بدقت تفتش کرده حوله ها را زبردرو نموده نان را یکی با چنگال و دیگری بالانگشتها پاره کرده کرده و چون مطمئن شدند ملکه و شاهزاده خانم ها را با این عبارت خشن بشام خوردن دعوت نمودند «کایت بیوه حالا میتوانی غذا بخوری » .

ملکه با سر اشاره کرد که میل بعذاء دارند و فوراً مدام روایال مثلاً اینکه میخواهد مادرش را در آغوش کشد خود را در بغل ملکه انداخته آهسته گفت خانم بر ویدسر شام گمان می کنم تورژی بشما اشاره کرده از این حرف لرزه برآندام ملکه افتاده سر را بلند نمود . و فوراً بدون تأمل برخاست و به جانب میز رفته روی صندلی همیشگی خود قرار گرفت .

مستحفظین هر دو سرگذا حاضر بودند و غدغنه شده بود که یک لحظه هم تورزی را با شاهزاده خانمها تنها نگذارند. ملکه و مدام الیزابت از زیر میز باهای خود را یکدیگر فشار میدادند و چون ملکه محاذی تورزی نشسته بود هیچیک از مرکات مشارالیه از نظرش محو نمیشد و علامت و اشاراتش اقدری ساده و طبیعی بود که مستحفظین بهیچوجه نمیتوانستند نیزی بفهمند.

پس از صرف شام سفره را با همان اختیاط کاری‌ها که در موقع چیدن بکار برده بودند جمع کردند. کمترین و کوچکترین تیکه نایکه بافی مانده بود برداشته امتحان نمودند پس از آینه‌های مواظبت‌ها اول تورزی خارج شد و بعد مستحفظین ولی ذن تیزون باقی ماند. از وقتی که دختر تیزون را ازوی جدا کرد بودند مادرش بكلی دیوانه و سبع شده بود زیرا از سر توشت مخوف دخترش متوجه و از فراقش متالم بود. هر دفعه ملکه دختر خود را در آغوش میکشید او داخل اطاق شده مثل پلنگ در نهایت دیوانگی و سبیعت غرش میکرد و حمله مینمود. «ملکه» نیز که دارای احسانات مادرانه بود و آلام قلبی مدام تیزون را میدانست از نوازش دختر خود منصرف نمیشد. تیزون آمده زنش را صدای کرد که برودو لی او اظهار کرد تاملکه راحت نگفت نخواهد آمد. بعد مدام الیزابت از ملکه مرخصی حاصل کرده رفت اطاقش.

ملکه و مدام روایال نیز تغیر لباس کرده بخوابگاه خود رفتند. زن تیزون هم شمعی بدست گرفته از اطاق خارج شد مستحفظین نیز دور اهروی خوابگاه خود را بینند. ماهتاب بعنی آن چراغ رنگ بریده محبوبین یک خط شعاعی از روزنه طارم پشت بام به پنجه و پیای تختخواب ملکه انداخته بود لحظه ساکنین اطاق همگی آرام و بی سروصدای شدند بعد دری آهسته بروی پاشنه چرخید و یک هیکل تاریکی از میان آشمه روشن ماه گذشت و بخوابگاه ملکه نزدیک میشد این سیاهی مدام الیزابت بود که با صدای پست و ملایم از ملکه پرسید: آیا اشارات تورزی را درست مشاهده فرموده و ملتفت شدید؟

ملکه جوابداد: بلى

پرسید: خوب ملتفت شدید؟

جوابداد: بلى آنقدر خوب ملتفت شدم که نمیتوانم حقیقت آنرا باور کنم.

داماد الیزابت گفت: پس خواهش میکنم معانی علامت و اشارات اورانکر از فرمائید.

ملکه گفت: اول نگاهش را باما معطوف کرد که بفهماند خبر تازه است. دوم

حواله را از بازوی چیز برداشت بیازوی راستش انداخت. اینکار علامت این بود که

مشغول استخلاص ماهستند. سوم دستش را به پیشانی خود گذاشت و این نیز می‌فهماند

که کمکی برای نجات ماءاید از داخله است نه از خارجه بعد وقته باوگفتم رونگ بادام

شمارا فراموش نکند دو گره بدمستمالش نزد بعنی بازشوالیه دو مزن روز است که در

صدد استخلاص ما برآمده بای اوست که سر خود را برای نجات ما کف دست گذشته

و آخرین اقدام متهورانه خود را مینهاید. چه قلب نجیب و چه شجاعت بی‌نظیری!

- ۱۲۵ -

مادام الیزابت گفت: راستی این همانست؟

ملکه: بله دختر عزیزم همان است آیا نمیخواهی بخوابی؟

الیزابت: خیر مادر جان.

ملکه: بس در حق آن کسیکه میدانید دعا کنید.

مادام الیزابت بدون اینکه در حركت کمتر صدایی ازاو شنیده شود باطاق خود را بخت کرد و مدت بسیج دقیقه صدای شاهزاده خانم جوان در تاریکی و سکوت محض شب بدرا گاه الهی مشغول تضرع و زاری بود شنیده میشد و این درست همان موقعی بود که بر حسب اوامر موراند او لین ضربه کلینک ب نقطه که او تعیین کرده بود در زبر زمین خانه کوچک کوچه کوردری زده میشد.

فصل هجدهم

طفوفان بعد از تأثیرات و نظر بازی های اولیه موریس پذیرایی ژنه و بیو را دور از انتظار خود دیده بفکر این افتاد که بتدیری باخته های خود را در راه عشق بست آرد ولی ژنه و بیو قبل از قشة اورا موقوف الاجر نموده با خود قطع نموده بود که هیچ وقت با موریس به تنهایی سر نبرد و مهلتی به موریس نداشت که اظهارات عاشقانه و حشمت زای خود را تجدید ننماید چنانچه موقعی که موریس وارد شد یکی از خویشان ژنه و بیو سر زده داخل گشته و موریس تصور نمود که ورود او بر حسب اتفاق بوده و ژنه و بیو نظر بحسن احلاق فطری مجبور به پذیرایی است و هیچ یروی خود نیاورد و ژنه و بیو را، قصر نمیدانست بلکه آن خوش را تا منزاش که در کوچه سنت ویکتور واقع بود همراهی کرد.

موریس از منزل بیرون میرفت و حال آنکه ابروانت را از این سوء تصادف گرفته زده لبها بشد، آویخته بود ولی ژنه و بیو او را با تهمی سر گرم نمود و آن بیچاره این تسمم را برای خود وعده نمداشت اما هزار افسوس که موریس اشتباه کرده بود، صبح دوم ژوئن آن روز هولتا کی که کشتار ژبر وندن ها صورت میگرفت موریس درست خود لورن را که برای بردن او به کنوانسیون آمد بود دست بسر کرده از تمام کارهای خود صرف نظر نموده بدون اینکه سر از پا به شناسد برای دیدار مجبوب به حر کرت نمود.

ژنه و بیو بر سر معمول موریس را در اطاق کوچک خود با یکدندیا تعارف و خوش آمد پذیرفت اما متناسفانه در آن اطاق کلفتی بود که در زاویه اطاق نزدیک پنجه ره

-۱۲۶-

نشسته بگل دوزی دستمالی مشغول بود وابداً از اطاق بیرون نرفت موریس ابروها را پرچین کرده با کمال ترشی و می نشست ولی ژنه و بو بروی خود نیاورده و در صدد اخراج خادمه از اطاق بر نیامد. موریس که طاقتمن طلاق و بیمانه صبر شلبز شده بود امروز را یک ساعت زود تراز معمول حرکت کرده بیرون رفت موریس تمام این وقایع را بر سبیل اتفاق فرض کرده اعتنای ننموده بعلاوه آنروز موقع طوری خطپر شده بود که با وجود اینکه مدتی بود موریس از محیط سیاست خارج گردیده بود معندها صدای مهیب آنروز مشارالیه را هم بخود متوجه مینمود. بدیهی است جز اضمهلال و ازمیان برداشتن فرقه را که ده ماه در فرانسه حکمرانی داشتند هیچ چیز تمیتوانست موریس را از این عشق منصرف کند. خلاصه فردا آنروز هم باز ژنه و بو ترتیب روز قبیل را تجدید نمود.

موریس ملاحظه کرد که کلفت مزبوره پس از اینکه یک دوچین دستمال را گلدوزی کرد شروع به ریشه بافی شش دوچین حوله نمود.

موریس بعد از مدتی انتظار ساعت خود را بیرون آورده نگاه کرد و برخاسته سلامی ژنه و بو نمود و بدون ادائی کامه از ده بیرون رفت و چون موریس از حصول مقصود مایوس شد چنین بنظر آمد که دیگر مراجعت نخواهد کرد. ژنه و بو که نتیجه نقشه دیپلماسی خود را اینطور و خیم دید برای مشایعت مشارالیه برخاست و لی مدتی با رنک پریده لرزان و مبهوت ایستاد و بعد دو مرتبه روی صندلی نشست در این موقع دیگر مردانه اطاق شده با تعجب و تحریر پرسید! موریس؟

ژنه و بو: آری.

دیگر مر: او که تازه آمده بود؟

ژنه و بو: تقریباً یک ربع ساعت پیشتر نبود.

دیگر مر: در اینصورت دو مرتبه مراجعت می کند؟

ژنه و بو: گمان ندارم!

دیگر مر رو را به کلفت کرده گفت ماراتنها بگذار «کلفت خارج شد» دیگر مر از ژنه و بو پرسید آبا باهم صلح کرده وازیکدیگر راضی شدید:

ژنه و بو: بالعکس و گمان میکنم در این ساعت برودت بیش از بیش باقی است.

دیگر مر: این مرتبه دیگر تقصیر باکیست؟

ژنه و بو: بلاشک با موریس است.

دیگر مر: بنن مدلل دارید!

ژنه و بو: چطور! شما خودتان حدس نمی زنید؟

دیگر مر: نه از برای چه تعریض کرد؟

ژنه و بو: حضور کلفت را سدراء خود دید.

دیگر مر: به خوب بود کلفت را بیرون میفرستادی آدم عاقل از موریس برای خاطر کلفت دست میکشد؟

-۱۴۷-

ژنه و بیو: این کلفت را تا از این شهر تبعید نکنند از این خانه بیرون نمیرود.
دیگرمر: چه می گویی! کسی نگفت کلفت را از خانه بیرون کن میگویم میخواستی
بگویی کلفت از اطاق بیرون رود حالا بدید که حق بجانب مورس است و گناه از تو
است البته این بیچاره برای دیدار تو اینجا آمده بود نه بجهة کلفت.

ژنه و بیو: با نظری آمیخته بحیرت شوهر خود را نگریسته گفت: ولی ...

دیگرمر گفت: ژنه و بیو تا کنون ترا یکی از بهترین کهکشانی خود برای پیشرفت
مقصود تصور میکردم ولی اینک می بینم که کاملا عکس بوده و خطأ رفته بودم یعنی
علاوه بر این که مساعدت نداری مانع و سد راه اجرای مقاصد ما نیز هستی چهار دوز
است من خیال میکردم تمام آنچه را که بسا هم فرار داده بودیم با نجات رسانده اینک
می بینم بر عکس بکلی خراب کرده ژنه و بیو من گفتم که بعفت و عصمت شما اطمینان
دارم مخصوصا حالی کردم که دوستی مورس در این موقع چقدر برای ما نتیجه دارد
چقدر اصرار کردم که بهر نحوی هست باید کاری بکنید او مجدداً یکی از صمیمی ترین
دوستان ما بشود آه خدا منکه مردم آیا تا کی باید ذهنها ناقص العلاقه و ناقص العقل
باشد و مانع پیشرفت مقاصد ما شوند!

ژنه و بیو گفت: آیا طرق دیگری ندارید که بوسیله آن بتوانید به مقصد نائل شوید
مکرر گفته ام صلاح من این است که مورس از من دور باشد.

دیگرمر گفت: بلی برای من هم همینطور صلاح است ولی برای آنکه ماذوق
ما کسی دیگرهم است، برای اینکه مقام یاد کرده ایم جان و مال و شرف خود را فدا بش
کنیم صلاح نیست و باید این جوان با ما معاشر باشد میدانی که از توری ظنین شده اند
و در مذاکره هستند مستحفظ مملکه را تغییر دهند.

ژنه و بیو گفت: خیلی خوب در اینصورت من کلفت را بپرسیم.

دیگرمر گفت آه! خدایا... خدایا... و طوری متغیر آن و بیصریر آن از جای حرکت
نمود که ژنه و بیو تا آن لحظه اور اینطور نبدیده بود سپس گفت ژنه و بیو چرا هر ساعت اشکالی
بر اشکال الام میافزایی ژنه و بیو زنی باش فدا کار و در نهایت تدین و پر هیز کاری محقق آنچه را
که می گوییم باید صورت بسیار فردامن میروم و موراندرا بجای خود میفرستم مخصوصا
من اینجا نهار نمیخودم و موراند با شما نهار صرف خواهد کرد باین معنی که باید
بعضی مطالب از مورس تحقیق کند که مهم است مشارکیه بشما دستور خواهد داد.

ژنه و بیو مطلب خیلی اهمیت دارد فکر بکن این مطلب نه فقط برای نفعه انجام
مقصد است بلکه راه منحصر بفرد برای رسیدن به مقصد می باشد. آخرین امید این مرد
فدا کار شریف و شجاع که برای نجات ما و مملکه کار میکند و ما خود را به مملکه انداشته ایم
همین است و بس.

ژنه و بیو: یک وجود و مسرت فوق العاده فر باد کرد: من که مدت‌ها است حیات خود
را تفویض نموده‌ام!

دیگرمر: خوب زنده بود چرا کاری نکردید میان این مردم که نمیدانم گلش را از چه سرشته‌اند با مردمیس اختلاف و اتحادی برقرار شود و چرا کاری نکردی که او را مجبوب مردمیس نمایی در صورتیکه میدانی اگر مردمیس مرداند را دوست نمیداشت چقدر برای پیشرفت مقاصدا، ما نافع و نهم بود و امروز بر عکس بقسمی قوه مسجیله او را ضایع کرده و باندازه او را در بر تکاء عشق و رقابت افکنده که ممکن است آن اطلاعات که دانستن آنها برای ما بسیار قیمتی تمام بشود لازم و ضروری است مردمیس از گفتن آنها به مرداند امتناع بورزد. میخواهد بگویم زن و بود که سماحت و احساسات قلبیه شما مرداند را بکجا خواهد برد. زن و بود فوراً رنگش پرید و دستهای خود را بیکدیگر متصل و فریاد کرد آه مسیو بیش از این در این مقوله حرف نزینم. دیگرمر در حالتی که لبها خود را به بشانو زن کذاشت دنباله صدیقت را باین دو کلمه ختم کرد: «فکر بکن و قوی دل باش» این بگفت واز اطاق خارج شد بس از وقت دیگرمر زن و بود با حالت تاثیر و اندوه داخلی نهاری، بخشش و شوتنان خود بددهد این در خانه دیگرمر اینها مرد مجبور میکنند معمشونه کسی بشوم که دوح من در عوای عشق اورد طیر از وجہ من در فناش فنا خواهد شد.

چقدربول این خواهش برای من مهیب و نظر ناک است.

فردای آنروز چنانکه بیش گفته‌ی مجلس ضیافتی برقرار بود. همانطوری که در کلیه خانواده‌های او سطح انس آن عصر مهول بود که روزهای یکشنبه هر کس علی قدر استطاعت‌هم نهاری، بخشش و شوتنان خود بددهد این در خانه دیگرمر هم ضیافتی مجلل و باشکوه تر از یکشنبه‌های گذشته بر با بود.

از بدو مرارده و دوستی و دین باین نهار دعوت شده و تاکنون لاو بیکمر بیه هم غیبت نکرده بود حتی در صورتیکه عادتاً بعداز ظهر سرمهیز نهار میرفتشد. همیشه مردمیس ظهر یعنی دو ساعت قبل از وقت می‌آمد ولی این‌دفعه با آن خاطر بزمده و دل افسرده که از زند زنده بود رفت مشارکیه گمان نمیکرد دو باره اورا به پیشنهاد بالآخره زنگ ساعت دوازده ظهر زده شد و مردمیس ظاهر نگردید بعد اینم ساعت گذشت نیمساعت یکساعت شد و باز مردمیس ظاهر نگردید حقیقتاً غیرممکن است آنچه را که در این‌مدت انتظار بونه و بیو گذشت بتوان شرح داد مگر اینکه کسی انتظاری کشیده باشد و حال پریشان ساعات انتظار زن و بود را درک کند. باری خانم ابتدا یک لباس خیلی ساده در برداشت یهد که دید او دربر کرد نظر بعادت طنزایی و غمازی و عشووه گردی که فطری و جبلی علوم طبیعت نسوان است مشغول خود آرایی گردید و یک گل فشنگی بموهای لطیفیش نصب نمود باز درحالی که احسان میکرد قلش بیش از پیش در فشار است منتظرا شد تقریباً موقع رفتن سرمیز نهار رسید و مردمیس ظاهر نگردید.

دو ساعت و ده دقیقه کم بعداز ظهر زن و بود صدای بای اسب مردمیس را شنید و فریاد کرد آه این او است که غرور و تکبر ش توانست در مقابل عشق مقاومت نماید و در این ممتازه عشق غالب و تکبر مغلوب گردید و بر من محقق شد که او عاشق دایباخته من است و فوق العاده مرادوست نمیدارد.

-۱۲۹-

موریس از اسب یا مین جست و لیجام آنرا بدست باغبان داده و حکم کرد همانجا نگاهش بداود . ژنه ویو که موریس را در موقع یا مین آمدن از اسب نگاه میگردد و دید باغبان اسب را بطوریه نبرد خیلی نگران شد موریس واارد شد و مخصوصاً آن روز دارای یك وجاهت و دلربائی غیر قابل توصیف شده بود . لباس سپاهش بسا یقه بر گردان بزرگی آراسته جلیقه سفید او از زیر آن چون نور ماهتاب در او اخیر شب فروزان و کلاه پوست غزال زیبایش مانند کلف بر روی قرص قرآنکاری زیبایش را ذوب وزینت داده طعنه بر (آلپون) رب النوع صنایع مستظرفه میزد یقه حریر و موهای مجده‌ی که بر عارض رخشنده‌اش افتاده حکایت از قرآن خورشید میگرد خلاصه امر و زردوی هموفته مجسمه سطوط و عشقی شده بود که قهره قلب معشوقه اورا میشکافت .

همانظوری که ذکر کردیم حضور موریس باعث انبساط روح و قلب ژنه و بو گردید و با کمال ملاحظت و مهر بانی وی را ہنر فنه و دستیش را بطرف او دراز کرد و گفت آه شما هستید عزیزم ! چرا یقین دری کردید ؟ حالاً سلاماً بامانهار خواهید خورد . موریس با لهجه سردی جوابداد بالعکس خانم آمدۀ ام از شما تحصیل اجازه کرده بروم .

ژنه ویو : شما بروید ؟

موریس : بلی زیرا مشاغل اداری زیاد شده فقط آمدنم برای این بود که مبادا شما منتظر بشوید و مرا به بی ادبی منتنسب و متعتم نمائید . ژنه ویو که قلبش راحت و آرام شده بود مجدداً احساس گرفتگی و فشاری در قلب خود نموده گفت : خدا ایا ؟ خداوندا ؟ دیگز مر که نهار اینجا نیست و مخصوصاً بمن سفارش کرده است شمارا نگاه بدارم تا هنگام مراجعت ملاقاتتان نماید .

موریس گفت : خوب حالاً فهمیدم که مقاومت و اصرار شما در توقف من برای چیست حکم شوهرتان را میخواهید بموقع اجرا بگذارید و حال آنکه من گمان میگردم این الحاج وابرام از طرف خودتان است حالاً که اینطور است من هم دست از روش و طرز عملیاتیم برخواهیم داشت .

ژنه ویو گفت : موریس ! موریس !!!

موریس : بلی مدام من میبایستی اعمال شمارا نسبت بخود تخت توجه و نظر آورم نه اقوال شمارا همچنین باستی بدانم که نبودن دیگز مر اقوی دلیل است برای نهادنم زیرا غیبت او بیشتر باعث زحمت و اذیت من خواهد بود .

ژنه ویو بطور حیجب و ملایم سوال نمود برای چه ؟

موریس : برای اینکه از زمان مر او وده ثانوی تا کنون بنت رمی آید که از من اجتناب می کنید برای اینکه من فقط برای خاطر شما تجدید مر او وده و دوستی نمودم میدانید که فقط برای شخص شما تنها بوده و از ناریخ مر او وده اخیره هر وقت بیش شما آمده ام یکنفر دیگری که مدخل آسایش خیال من بوده نزد شما دیده ام .

ژنه ویو گفت : بازهم بنای تغیر اگذاشتی بس است دیگر امیدوارم من بعد ترضیه خاطر علی برت را فراهم آورم .

موریس گفت : هر گز هر گز من اینطور قبول ندارم با باید مثل سابق مرا بیندیری با بالمره جو این کنی . ژنه ویو بطوره لایت گفت : موریس حالت پریشان را بین غم و آندوه باطنی من بسنج و بیشتر از این بن ظلم و ستم روا مدار و بعد از ادای این مطلب نزدیک موریس شده و باقیافه متأثر و محزونی بروی نگریست موریس سکوت اختیار کرد .

خانم سکوت راقطع کرده گفت عزیزم مقصود چیست و چه میخواهی ؟ ژنه ویو : مقصود آنست که مقصود تو باشد . مقصود این است شمارا دوست بدارم ز برحالا مشاهده میکنم که بدون این عشق زندگانی برای من غیرقابل تحمل شده است . ژنه ویو : موریس ! ای موریس ترا بخدا رحم کن . موریس فریاد کرد : خانم دیگر طاقت ندارم با است بگذاری بمیرم . ژنه ویو : بمیری ؟

موریس : بلی با است بمیرم با فراموشت کنم . ژنه ویو گفت : نمیدانستم فراموشی برای شما امکان دارد در این صورت مسلم است فراموشی بمردم ترجیح دارد و بی اختیار اشک چون دانه های باران بروی برک چون گلش جاری گردید ولی چه اشگری که متدرجاً آمده بخون میگردید . موریس خود را باید خانم انداخته با تضرع و وزاری گفت : عزیزم ! من اینچشمید . خطا کردم .. مردن در راه تو نزد من از فراموشی آسانتر است . ژنه ویو بشنیدن این کلمات رقت آور با کمال متنانت و وقار گفت : موریس راست گفتی مردن بهتر است زیرا این عشق خیلی ظالمانه میباشد .

موریس با خونسردی مؤثری گفت : آری این مطلب راهم لابد بموراند گفته اید . ژنه ویو : موراند مثل شما دیوانه نیست من هر گز محتاج نشده ام روش و طریقه که میباید درخانه بیک دوست بآن عمل شود باودستور بدhem .

موریس بطور استهزاء گفت : نذر می بندید که اگر دیگز مر نماید و خارج نهار بخورد بالعکس موراند بیاید و غیبت نکند ؟ آه ژنه ویو همین مسئله است که من دیوانه گرده و منم میکند تابنحوی که میل قلبی من است شمارا دوست بدارم زیرا میبینم مادامی که موراند پهلوی شما است یکدیگر هم شمارا ترک نمیکند آه نه ! ژنه ویو با این ترتیب نمی توانم تحمل نموده شمارا دوست بدارم حتی بیان هم اقرار نمی کنم که شمارا دوست دارم .

ژنه ویو که بمنتها درجه از این تهمت و سوء ظن دائمی موریس بهيجان آمده بود بازو های وی را با کمال قوت گرفته و باحالت سر سام مانند فریاد کرد : اما من ... درست می شنوید ؟ امامن جهه شما بیکمرتبه برای تمام مدت عمر و برای اینکه من بعد این مسئله مطرح مذاکره نشود بشرافت و ناموس خود و بارواح پدر و مادرم قسم بادمیکنم که تا کنون موراند نه بلکه اظهار عشق بن کرده ، نه مردا دوست داشته و نه دوست خواهد داشت .

-۱۳۱-

موریس فریاد کرد : افسوس ؟ که میل داشتم باور کنم ...
 زنه و بیو از لبان چون لعلش با تبسم شیرینی که برای هر کس غیرازموردیس حسود
 یک وعده ملاحظت آمیز و طرب انگیزی بود گفت : آه ای مجتبون بیچاره ای سفیه بقسم
 من اعتماد کن علاوه بر این اگر حقیقت مسئله را بگوییم آیا قانع میشوی ؟ می گوییم
 درست گوش کن موراند زنه را دوست دارد که در مقابل او تمام زنهای روی کره زمین
 مثل گل های خود روی صغاری و مزارع در مقابل ستارگان درخشان آسمان محو و
 ناچیز است .

موریس با کمال تعجب سوال کرد : چطور ؟ مگر ممکن است زنه در دنیا وجود
 داشته باشد که سایر زنهای در مقابل وجاهت او مستهلك و محبو باشند در صورتیکه زنه و بیو
 هم جزو آن زنان باشد .

زنه و بیو بطور مبهم گفت : آری آنرا که دوست میدارد شاهکار طبیعت و نادره
 خلقت نیست ولی غیرازمن است .

موریس گفت : اگر مراد دوست نمیدارد افلاتون ... (زنه و بیو در این موقع با
 تشویش واضطراب فوق العاده منتظر ختم جمله بود) آیا میتوانید برای من سوگند باد
 کنید که دیگری را دوست نداشته باشید ؟

زنه و بیو با بیان مدافعانه که موریس هم قلبانه برفت و بقین کرد که راست میگوید
 گفت : موریس این مطلب را بتواطئینان میدهم و قسم بادمیکنم .

موریس هر دو دست زنه و بیو را که بظرف آسمان بلند بود گرفته بوسه های
 جان بخشی از لب و صورتش ربوده گفت : حالا می توانم خود را جوانمرد و خوشبخت
 فرض کنم . حالامی تو انم اعتماد کامل بتو داشته باشم حالامی تو انم با تبسم شیرینی زندگی
 را از سر گیرم .

زنه و بیو : من بعد از این مقوله صحبت نخواهید کرد ؟

موریس : سعی میکنم که نکنم .

زنه و بیو : گمان میکنم حالادیگر نگهداشتمن اسب شما بی ثمار است زیرا مشاغل
 اداریتان زیاد و در شعبه انتظار تان را دارند .

موریس : این چه فرمایشی است میفرمایید من میخواهم برای خاطر شما دنیا را
 منتظر بگذارم چه اهمیتی دارد در این بین صدای پائی در حیاط شنیده شد . زنه و بیو گفت
 غریبه نیست ... میآیند یا مخبر دهند که نهار حاضر است بعد دست یکدیگر را مانند دو
 عاشق و معشوق فشرندند .

این صدای پائی موراند بود که آمده بود اطلاع دهد نهار حاضر است و فقط
 انتظار موریس و زنه و بیو را دارند و خود را نیز برای صرف نهار یکشنبه ورقتن سرمیز
 کاملا زینت و آرایش داده بود .

فصل از روش

تفاضا

اگرچه موراند لباس فاخری در بر کرده و خود را زینت داده بود

ولی به پیچوچه طرف توجه موریس واقع نگردید . بدون تردید

ظریف ترین و نظیف ترین جوانان خود آراء نمیتوانستند اندک ابرادی بطرز لباس
موراند وارد آورده و از گرمه کراوات چین های بوتین و تمیزی پیراهنش عیب جوئی
نمایند ولی این مسئله را نباید از نظر دور داشت که موراند همان عینک سبز همیشگی را
بچشم زده و تغییری نیز در موهای سر خود نداده بود .

باری همانطوری که قسم ژنه و بو باعث اطمینان خاطر موریس گردیده بسود
موراند نیز بهمان اندازه بنظری جلوه گرفته شده اولین وحله بود که موها و عینک او را
بنظر حقیقت می نگریست و وقتی برای تواضع واستقبال او بر میخاست بخود می گفت :
چه سوه ظن های بیجا های درباره تو می بدم ای موراند خوب خوش منظری بر من اعنت
اگر من بعد بتوحصات بورزم و از امروز بعد هر قدر دلت می خواهد لباس های فاخر
الوان بر نگهای سینه کپوتری که مخصوص اعیاد جمهوری است زیب بیکر خود نما
چنانچه میل داری دستور بده برای روزهای عید يك لباس ماهوت طلاقی خیلی خوش گشکل
وقشنگی برایت بدوزند که چشم بیننده گان خیره شود از امروز بتوقول میدهم که ابدآ
ترا بدوسنی ژنه و بو متمهم نکنم و بجز به عینک و موهایت توجیه ننمایم .

در اینصورت بخوبی مبرهن و آشکار است دستی که موریس پس از خیالات به
موراند داد با صدمت و با حرارت ترین دست دوستی بود که تا کنون با واده بود .

نهار برخلاف معمول سه نفری صرف میشد فقط سه طرف ظرف غذا روی میز
کوچکی نهاده بودند . موریس دانست که از زیر میز ممکن است پای ژنه و بو را فشاری
پنهان زیرا در بعضی مواقع عاشق می تواند از زیر میز یا کرسی چهلاط عاشقانه ای
که از دهان عاشق شنیده و حرکات عشق آمیزی که بادست شروع گردیده است با پاها
آنرا تکمیل نموده و بدون اینکه کسی مطلع بشود مشوشه را بخواهش دل و اراده
قلبی راضی نماید . باری هر یک سرمیز قرار گرفتند موریس از زیر چشم گیسوان مشکی
و برآق ژنه و بو را که به پر کلاح سیاه شبیه بود نظر میکرد و همینطور بچشم های
مخمور مملو از علام و آثار محبتی چشم دوخته بود و اتفاقا خانم بین او و روشنایی
خارج حائل گشته بود .

مودیس با جد و جهد تمامی پای معمش را تفحص کرد و در او لین دفعه که پای خود را بای ژنه و بو زد وقت نظرش را به چهره اومتوجه کرده و منتظر شد که به بینند این عملش چه اثری میبخشد که ناگاه رنگ چهره خانم قرمز و بعد بحالت پریدگی تغییر کرد ولیکن پای ظریفی در میان دو پای مودیس در ذبر میز بدون حرکت ماند.

موراند با آن لباس سینه کبوتری روز عید چمهوری چنین بنظر مورس جلوه میکرد که گویند دوباره مقابله و خیالات چمهوری طلبان را اختاز کرده یعنی همان خیالات مشعشعی که گاهگاه از افکار ابتکار این مرد عجیب تراویش کرده و از دهانش خارج شده بود و اگر بواسطه عینک سبز نبود در موقع تکلم بیشک و شببه آثار سرخی چشمها بش ظاهر و نما بان میشد. موراند هزاران هزار کلمات هزل آمیز می گفت بدون اینکه خود خنده یا تسمی نماید و چیزی که بیشتر سبب ابهت شوخته های این شخص عجیب شده بود همانا وقار و متناسب بود که در موقع صحبت از دست نمداد فی الواقع این تاجر ماهر که مسافر تهای بسیار کرده و برای تجارت و خرید انواع و اقسام بستهها از بسته بلنک گرفته تا بسته خرگوش ممالک پیشماری را پیموده این کیمیا گردانای با آن بازویی که بواسطه امتحانات شیوه ای قدر زده بود همانطوری که (هرودت) مملکت مصر را (لاواست) مملکت افریقا را و بالاخره همانطوری که نظیف ترین جوانان خود آراء «ایرا» و اطاقهای زینت را کاملاً نداخته و اطلاعات عمیقه بیدا کرده اند این دانشمندان نیز استحضار کامل بر کیفیات و احوال این ممالک بیدا کرده بود.

مودیس گفت پناه میبرم بخدا شما عالم و دانشمند بزرگی هستید.

موراند آهنی کشیده گفت راست است خیلی چیزها دیده و بسی چیزها خوانده ام آیا میخواهم بدانم بس از تحمل اینهمه خدمات و خدمات چندین ساله نبا یستی سرمایه اندوخته کرده بقیه عمر را بر احتی و گشت و گذار سر بر محال و قع تیجه است. موریس گفت حقیقتا شما مثل اشخاص معمری که خیلی از سنین عمر شان گذشته باشد حرف میز نید مگر چند سال دارید؟

موراند از شنیدن این سؤال که بکلی ساده و طبیعی بود بخود لرزید و رو را بست دیگری کرده گفت من سی و هشت سال دارم و در حقیقت در همین سفین است که انسان باستی دارای معلومات علمیه بوده و بطوری که شما انتظار دارید دانشمند فاضلی بشود.

ژنه و بو خنده مودیس هم باخنده او واقع نمودولن موراند بتسمی قناعت کرد. موریس در حالتی که از ذبر میز پای ژنه و بورا که میخواست از لای بای اخارج کند فسرده و بمواند گفت از قرار معلوم خیلی مسافت کرده اید؟

موراند بلى یک فسمت از دوره جوانی من در ممالک خارجه بیان رسیده است موریس دنباله صحبت راقطع نکرده گفت: لا بد در این مسافرتها بسی چیزهای دیده اید اگرچه محدودت میخواهم با بد بگویم بسی تجربیات عمیقه حاصل فرموده ایدز برای مثل شما شخصی ممکن نیست آثار طبیعت را بدون تعمق و تدقیق بنظر سطحی نگاه کرده باشد.

-۱۳۴-

موراند بلوی : بعقیده من میتوانم بگویم همه چیزرا دیده ام .

موریس باخنده مستهز آن گفت : موراند دیدن همه چیز کارخیلی بزرگی است .

موراند : آه راست گفتید حق بجانب شماست من فقط دو چوز را در این عالم

نديده ام و محقق است که وجود آن دوچیز در عصر ما روز بروز نایاب ترمیشود .

موریس : آن دوچیز کدامند ؟

موراند با کمال متناسب و وقار جواب داد : اولی ذات خداوند متعال .

موریس گفت : من میتوانم بجای خدا یک ربۃ النوعی بشماشان بدم .

ژنه و بیو در اینجا کلام موریس راقطع نموده پرسید : چطور ! ربۃ النوع ؟

موریس گفت : بلوی ربۃ النوع که بکلی از اک خلقت جدید است والله عقل نامیده میشود من یک دوستی دارم که غالبا سمعت اورا ازمن شنیده اید . این دوست عزیز من امش از دوست دارای قلبی صاف ، طبیعتی پاک و احساساتی شاعرانه است و هیچ عیب و نقصی ندارد جز آنکه در موقع صحبت کردن رباءیات میسازد و در عبارات لغات معظله و متشکله بکار برده کلمات رابطه تجسس ادا مینماید .

ژنه و بیو گفت : خیلی خوب بالآخره

موریس : بالآخره مشارالیه شهر پاریس را بواسطه الله عقلی که دارای تمام صفات حسن بوده و هیچ عیب و نقصی در وجود او نمیتوان بافت بر سایر باختهای عالم مز بیت بخشیده و علت اشتهرار و معروفیت آن گردیده است . این الله آرتمیز رقاشه ساق اوپر است که حالیه در کوچه مارتین مشغول عطر فروشی است بهمچنین اینکه کاملاب مقام الوهیت رسید اور بشمامعرفی و تشنخ خواهم داد . موراند موقرانه باسر اظهار تشکر نموده و گفت : دوم چیزی که ندیده ام وجود یک پادشاه است .

ژنه و بیو خنده اجباری نموده اظهار کرد این مشکله خیلی مشکل است بلکه عقیده من اینست که امروز وجود پادشاه بکلی نایاب است .

موریس گفت : از شرط عقل و احتیاط دور بود که دومی را ندیده باشید .

موراند گفت : خلاصه مطلب این است که من ابدآ تصور یک سرتاجداری را نمیکنم آیا این خیال من حیرت و تعجب آور است .

موریس گفت : بلوی منکه تقریبا هر ماهه یک همچو سرتاجداری میبینم جواب میدهم که خیلی تعجب و حیرت آور است .

ژنه و بیو بطور تعجب سوال کرد : یک سرتاجدار میبینید؟

موریس : خیر تاج دار نمیبینم ولی کسی را میبینم که بجای تاج مکمل از جواهر در زیر فشار تاج غم و غصه افسرده است .

موراند گفت : آه فهمیدم مقصودتان ملکه است و متوجه بسمت موریس شده گفت آقای موریس حق بجانب شما است دیدن مشارالیها یک منظرة حزن آوری است .

ژنه و بیو سوال کرد همانطوریکه در باره مشارالیها می گوئید آیا خوشکل و متکبر است .

-۱۳۵-

موریس با کمال تعجب گفت: مدام مگر تا بحال شما او را ندیده‌اید؟
ژنه و بو: من؟

موریس: بلی شما
ژنه و بو: ابدآ تاکنون او را رفاقت نکردام.
موریس: فی الحقیقت؟ خیلی غریب است!

ژنه و بو: چه غرایتی دارد و حال آنکه تا سال ۱۷۹۱ در بلوساکن بودیم از آن زمان هم که بباریس آمدیم در این کوچه قدیم‌سن‌زاك زندگی می‌کنیم که گذشت ترین محله‌های پاریس است و فاقد آب و هوای لطیف و گل و ریاحین و از دربار در باریان بکلی دور بوده‌ایم شما کاملاً بزندگی حاليه من آشنای دارید زندگی گذشته ما هم بهمین منوال قیاس کنید. در این صورت آبا چطور انتظار دارید که بدیدن ملکه موافق شده باشم؟ هر گز موقع موقیت ملاقات ملکه اتفاق نیافتداده است. موریس گفت اگر متناسبانه موقع هم بددست آید گمان نمی‌کنم که این ملاقات سودمند باشد. ژنه و بو سؤال کرد چه می‌خواهید بگویید مقصودتان از این عبارت چه بود؟
موراند اظهار کرد رفیق شفیق من مسئله که بالآخره مجرمانه و مکثوم نخواهد ماند بگناه به ژنه و بو حالی کنید.

ژنه و بو: چه مسئله را بگناه بهمن حالو کند؟

موراند: مسئله معکومیت ماری انتوانت مسئله اعدام او که محتمل است سردار رود همان چوب بستی که شوهرش سر را در راه حفظ تخت و تاج و ران شخصی عطا کرد تسلیم نماید. ای دوست عزیز ژنه و بو حالی کنید تصور نمی‌رود روزی که ملکه برای رفتن به میدان انقلاب یعنی پی‌ای دار از تامپل بیرون بیاید دیدار او برای شما سودی داشته باشد.

ژنه و بو در جواب این کلماتی که از دمان موراند خارج و گفته شد بطور خون سردی گفت: خیر جهنم هم باین گرمی نیست که شما می‌فرمایید.

شیمی دان سنگدل صحبت خود را ادامه داده گفت: پس لباس عزا در بر کنید زیرا ابن اطریشی نزد از هر حیث محفوظ و مخصوص است چه هوریت اساسی است که هر عملی به نظرش خوب بیاید آنرا مستور و پنهان میدارد.

ژنه و بو گفت: من اقرار و اعتراف مینمایم که بدین ملکه فوق العاده شایق بوده و هستم.

موریس که برای انجام ویندبرون کلیه آمال و آرزوهای ژنه و بو حرارت تامی داشت گفت: حقیقتاً اگر بدیدن او مایل هستید یک کلامه بگویید من بگفته موراند که جمهوریت بهنژره یک شیطان شیادی است تصدق و موافقت دارم لیکن نظر باین‌که من بکفر مأمور حفظ و حراست ملکه هستم می‌توانم شمارا از ملاقات مشاریها محفوظ نمایم.

ژنه و بو فریاد کرد: می‌توانید ملکه را بمن نشان بدهید؟

موریس: مهندس بیهی است که نمیتوانم .

موراند بچاپکی بارقه نظری که از نظر موریس مخفی ماند زن و یو ردوبدل کرده
بوریس گفت: چطور میتوانید ملکه را بخانم شان بدھید ؟

موریس گفت: هیچ چیز از این سهلهتر نیست اگر چه مختقا صاحب منصبانی در
تامیل هستند که جمهوریون نسبت آنها بدگمان و بی اعتماد میباشند ولی من آنقدر در
راه آزادی جانشایی کرده و امتحانات درخشان داده ام که در دیف آنها نباشم بعلاوه
درهای تامیل برای امثال ما همیشه باز است یعنی ورود به تامیل مختص صاحب منصبان
بلدیه و روئسای کشیک میباشد مخصوصا رئیس کشیک آنروز دوست عزیز من لورن
خواهد بود که بنظر من احتمال قوی میبود در آنها او را بجای زنرال سانتر بگماراند
بملاظه اینکه در مدت سه ماه از درجه سرچوشه گئی به مقام آجودان حضوری ارتقا آء
یافت پس در این صورت روز پنجم شنبه بیانید و مرد از تامیل ملاقات نمایند .

موراند به زن و یو گفت امیدوارم که مطابق دلخواه خودتان موقیت حاصل نمایند
حالا هی بینید کارها چگونه برونق مردم نتیجه بیند میکنند ؟

زن و یو گفت: آه خیر من نمی خواهم و موریس که از مقاصد باطنی آنها
اطلاعی نداشت و هیچ خطر و حادثه را در این ملاقات پیش یمنی نمینمود مگر اینکه روزی
که مجبوراً از حضور مشوقة معدور است باین وسیله باز دبداری تازه کرده و از درک
فیض حضورش کامیاب گردد فریاد کرد: برای چه نمیخواهید ملکه را به بینید چه مانعی
در اطراف این مسئله حس میکنید ؟

زن و یو گفت: موریس عزیزم برای این که شاید میادرت باین اقدام شما را به
بعضی تصادفات غیر متوجه و ناعطبوعی مواجه کنند و اگر برای استرضای خواهش میل
و هوسر من خدای نخواسته بشما که دوست ما هستید صدمه و آسیبی وارد بیاید آنوقت
علاؤه برایشکه پیش نفس خود خجل و سرافراکنده هستم بهبیچه وجه نمیتوانم مدام عمر
خود را از ارتکاب باین گناه محفوظ و ممنزه بدانم .

موراند گفت الحق که منطقی حرف زدید زن و یو پس عرض مردا قبول کنید
سوء ظن و عدم اطمینان بسرحد کمال رسیده امر و ز بهترین وطن پرستان مظنون واقعند
در اینصورت خوبست از این مقصود و گنجکاری بیربط که بعقل خودتان از روی هوا
و هوسر طفلانه ناشی شده است صرف نظر نمایند .

زن و یو گفت: از قرار معالم موراند از حرف زدن شما هم حسادت میورزد
خودتان که شاه و ملکه را نمیدهاید میل زنارید دیگرانهم بمقابلات آنها موفق
شوند خواهش دارم در این موضوع دیگر حسادت و اظهار عقیده نکرده و با من
موافق فرماید .

موراند: اگر این حسادت است من حرف خود را پس میگیرم .

موریس گفت: این مدام دیگر مر نیست که میل دارد بتامیل بیاید این منم که از
شما و ایشان خواهش میکنم تشریف بیاورید و یک محبوس بیچاره را قیدری مشغول

بدارید و همینکه در بزرگ تامیل روی من بسته شد منهم در مدت بیست و چهار ساعت مثل بیک پادشاه یا بیک شاهزاده منتب بخانواده سلطنت محبوبم . در این ضمن بای زنه و بو را که در میان دو پاپش بود فشاری داده گفت: استدعا دارم تشریف یاورید .

زنه و بو گفت: خیلی خوب پس موراند شما هم همراه من بیایید .

موراند اظهار کرد روزی که همراه شما بیایم وقت آنروز من بیهوده تلف شده و از تجارت باز خواهم ماند . زنه و بو گفت حالا که اینطور است پس من هم نخواهم رفت .

موراند گفت: برای نه نمیروید دلیلش چیست ؟

زنه و بو: خدا یا عجب سوال غریبی میکنید اینکه دلیلش برواضع است من که نمیتوانم بشوهرم بگویم مرا به تامیل ببرد اگر شما هم که مرد عاقل و کامل سی و هشت ساله هستید با من نیاید من هیچوقت جرئت و تهور آنرا ندارم که بقیه ای برهم میان افواج توپچی و بمبا انداز و سواره نظام و باکمال و قاحت و رسوانی تقاضای ملاقات و صحبت نمایم با بیک صاحبمنصبی که بیش از دو سه سال از من بزرگتر نیست .

موراند گفت: درصورتیکه وجود مرد لازم و واجب میشمارید .

موریس کلام اورا قطع نموده گفت: برادر خیال نمکنید یک مرد عالم و داشمندی هستید بلکه مثل مردمان معمولی نسبت بزن از روی صداقت و با محبت بوده و نصف روز تانرا فدای ذن دوستان بنمایید .

موراند گفت: خیلی خوب حاضرم چه باید کرد .

موریس گفت: حالا خواهشی که از شما دارم پنهان نمودن این مسئله و احتیاط در اطراف آن میباشد زیرا امروز رفتن به تامیل و دیدن ملکه بیک کار مهم و اقدام ظن آوری، است یعنی هر گاه متعاقب این ملاقات خدا نخواسته بیک حادثه رخ دهد ما همه کشته خواهیم شد میدانید ژاکوبین ها شوخی بردار نیستند و ملاحظه کرده اید که بسا زیر ندون ها بچه قسم معامله نمودند .

موراند گفت: باید به رههای موریس دقت کرد من که شخصا از این تجارتی که

برای من هیچ سودی ندارد استعفا میدهم .

زنه و بو تبسمی کرده اظهار نمود مگر نشنیدید که موریس کلیه ماهارا دعوت کرده است ؟

موراند: خیلی خوب پس در اینصورت من هم باید با شما باشم .

زنه و بو: بلى همه با هم هستیم .

موراند گفت: بدون شک و همراهی و مراقبت کار مطبوع وقابل توصیفی است لیکن من ادامه زندگی را ترجیح میدهم و بهتر دوست میدارم تا اینکه همراه شما بنقطه بیایم که احتمال خطر جانی برای من داشته باشد .

در این موقع موریس با خود گفت: عجب! چه شیطان خیالی مرا گرفته بود در آن وقتی که گمان میکردم این مرد عاشق زنه و بو است .

ژنه و بیو گفت: موراند بین از این صحبتها گذشته است با شما حرف می‌زن موراند با شما که غرق در بحر تفکرید شب چهارشنبه برای بعضی امتحانات شیمیاگی نزدیک و مدت ۲۴ ساعت خود را مشغول بدارید چنانکه این نوع اتفاقات خیلی افتاده است درست بخاطر بسیارید قرار بروز پنجشنبه آنیه شد فراموش ننمایید.

موراند جوابداد خیلی خوب بعلوه تا آنوقت باز بن یادآوری خواهید کرد در این ضمن که موراند هم می‌خواست برخیزد و شاید همراه آنها برود یکی از کارگرها شیشه کوچک مایعی آورده با او راه داد که بکلی دقت نظر کیمیاگر را یا آن جلب و معطوف داشت.

موریس در حالیکه ژنه و بیو را بطرف بیرون می‌کشید گفت: زودباش برویم. مشارالیها گفت: آسوده باشید افلامایکساعت وقت داریم و پس از این حرف آن‌زن جوان دست خود را بموریس داد که مشارالیه گرفته بملایمت فشرد.

ژنه و بیو از این خیانت خود بمشوق باطننا خجل بود و در عوض آن‌پشمیمانی سعادت بزرگی برای معشوق خود فراهم می‌کرد.

همین که از اطاق نهارخوری داخل باغ شدند ژنه و بیو گلهای میخان پلاسیده که دویک جعبه چوب آکازو برای تجدید هوا و برای اینکه شاید از تو جوانه زده نمو نماید در باغ گذاشتند بود بموریس ارائه داده گفت آبا می‌بینید گلهای من چطور بزمردند شده‌اند؟ موریس جواب داد: آبا میدانید این گلهای بدیخت را که باین روز انداخته غفلت و عدم مواظبت شما!

ژنه و بیو گفت عزیزم غفلت و عدم مواظبت من آنها را باین روز نینداخته بلکه مقابله که شما باعث هلاکت آنها گردیده است.

موریس اظهار نمود این گلهای باین بزمردگی برای اعاده طراوت و لطافت‌شان کار زیاد و زحمت فوق العاده لازم ندارد فقط قدری آب واند کی مواظبت آنها بحال اولیه بر می‌گردد اند عزیمت من برای اینکار جبهه شما و قت باقی خواهد گذاشت.

ژنه و بیو گفت: آه اگر گلهای باشک چشم آبیاری بشوند این گلهاییکه شما آنها را می‌خیک بهیخت نامیده اید البته خشک خواهند شد.

موریس پس از شنیدن این عبارت بکلی ب اختیار شده غفلة خانم را بغل زده و قبل از اینکه مشارالیها بمقام دفاع برآید یک بوسه جانانه از چشم مغمور مشغوفه که بجهیه گلهای بزمرد دوخته بود بر گرفت.

ژنه و بیو از این غفلتی که خود را شایسته ملامت دیده باطننا خجل گردید. دیگر مرد برآمد و موقعی رسمید که موراند و موریس و ژنه و بیو در باغ مشغول صحبت از فلاحت و نیات بودند.

فصل سیم

گل فروش بالاخره روز معروف پنجه شبهه کشیک موریس که در اوایل ماه ذوئن واقع شده بود در رسید در این روز آسمان دارای رنگ آبی تیره و برزبراین نطع نیلگون قلل سفید عمارات خیابانهای توین باریس نمایان بود. از امروز صبح افراد اهالی پاریس احسان مخاطرات مهیب و انقلاباتی را که فرانسویان قدیم تعبیر به یک تشنگی ساکت نشدنی میگذند می نمودند که اهالی از شدت عطش سنگهای معاابر را می لیسیدند و در حقیقت آن عصر پاریس مانند یک سطح بالک و تمیزی بود که عطرهای خونین از فضای بزمین سقوط و از اشیاء و ریاحین صمود کرده علت استحکام و تقویت سنگهای خیابانها میگردند و این در آن ایام بود که اهالی این باستان خانه را باسایش و راحتی میرفتند.

موریس باستی ساعت ۹ وارد تامپل بشود . همقطاران آن روزش «رسول» و «اگریکلا» بودند . مشارالیه ساعت هشت بر حسب عادت معموله سوار اسب بالباس تمام رسمی صاحب منصبان شهرداری یعنی با کمر بند سه رنگ که کمر باریک اور اشار میداد وارد کوچه من ژاک شده بمنزل ژنه ویو ورود نمود . در عرض راه با این طرز لباس مورد تمجید و تحسین وطن خواهان با حرارت گردید این تمجیدات و تحسینات وطن پرستان بیمهورد نبود زیرا خدماتیکه این جوان آزادی خواه در راه آزادی ابناء وطن کشیده بود اظهر من الشمس و در میان آزادی خواهان ممتاز بود . ژنه ویو برای رفتن به تامپل خود را بطریق ذیل آماده نموده بود : لباسش از حریر ماده شنل کوچک آن طاقه نازک کلاه قرمز باشان سه رنگ . با آنکه لباس مشارالیه با کلی ساده و بدون زینت و آرايش بود معهداً با همین لباس بدرجه دارای وجاهت و دلربائی غیرقابل توصیف شده بود که دودوته نمیشد در روی او نظر کرد .

شرح حال موراند راهم که ماخوب میدانیم بدون شببه از اینکه مبادا در جمهوری بودن او مظنون و مشکوک شوند و مچش باز گردد تمام شب تا صبح نخواهد و همه را مشغول تضرع وزاری بدرگاه حضرت احادیث بود . صبح لباس معموله هر روزه خود را که نیمی بلباس دهقانان و نیمی شبیه به صنعتگران بود در بر کرده وارد شد در حالتی که آثار بیخوابی و خستگی فوق الطاقة در چهره اش نمایان بود مشارالیه همچو واند و کرد که برای امتحان عمل ضروری شیوه ای تمام شب را بیدار مانده است .

دبگز مرهم بعض ورود موراند بیرون رفت . ژنه ویو ستوال کرد خیلی خوب موریس برای دیدن ملکه چه تصمیمی اتخاذ کرده و چطور اورا خواهیم دید؟ موریس

گفت گوش بدهید نشنه آنرا درست کشیده ام با تفاوت برویم به تامیل و من آنجا شما را بدوست خودم اورن که فرمانده گارد است میپارم و سر پست خود میروم و در موقع بسراخ شما میآیم.

موراند سوال کرد: کجا و چه نحو مجبوین را خواهیم دید؟

موریس جوابداد: اگر موافق میل شما باشد در موقع صرف لقمه الصباح یا نهار از وسط پنجه که محل حاصل منصبان شهرداری است.

موراند: بسیار خوب.

موریس دید موراند بطرف گنجه که در آخر اطاق نهارخوری نصب بود رفت و یک گیلاس شراب ناب بعجله لاجر عده سر کشید این مسئله باعث تعجب وی گردید زیرا موراند در غذا خیلی قائم بود و معمولاً از آب هیچ مشروباتی نمی آشامید زنه و بومشاهدہ کرد که موریس عنایت رانه مراقب حرکات موراند میباشد لذا حیله بخاطر وی رسیده گفت تصور نمی کنید که این موراند بدینه بواسطه سیدت و فعالیت در کار و مصائبی که در اختر اعات شیمیائی متهم میشود بالآخره خود را تلف کند؟ از دیروز صبح تا بحال نخواهید زنه غذا خورده است.

موریس گفت: عجب! این جا نهارخورده است؟

زن و بیو گفت: زیر او در شهر مشغول تجربیات و امتحانات شیمیائی بود ولی این نکته را باید داشت که این اختیاط کار بپایی زنه و بیو بی ثمر و بی جهت بود زیرا یکنفر عاشق حقیقی و متکبری مانند موریس هیچ وقت نظر خود را جز بمشوقة که مورد توجه او است بست دیگری متوجه نمیساخت.

موراند بعد از نوشیدن شراب یک تکه نان بزرگ دردهان گذارده مثل اشخاصی که از قحطی جسته آنرا بلع نمود و گفت موریس عزیزم حالا برای رفتن حاضر هستم هر وقت میفرمایید خر کت کنیم.

موریس که مشغول پر کردن یکی از گلها ای میخک پلاسیده بود که هنگام ورود از باعجه چیده و در دست داشت بازوی خود را بزن و بوداده گفت: برویم:

موریس آنقدر آن ساعت خوشبخت بود که سینه اش گنجایش آن خوشی و سعادت را نداشت هر گاه خود را در چنین حالی محافظت نکرده بود بی اختیار نعره شوق آمیزی میزد

بالآخره موریس بیشتر از این چه آذوه‌ای داشت و چه میخواست؟ زیرا برای او یقین حاصل شده بود که فقط موراند زنه و بیو را دوست نمیداشت بلکه زنه و بیو نیز او را دوست نداشت و بر عکس موریس را میخواهد و دوست دارد و از این جهه خیلی خوزسند و هم امیدوار شده بود.

خوشبختانه در آن روز طبیعت هواخیلی لطیف و آفتاب مطبوع و ملایمی بزمین عطا کرده بود.

بازوی زنه و بیو میان بازوی موریس گاهگاهی مرتعش میشد. جارچیها با صدای بلند فتح و خلفر ژاکوپنها و سقوط بریسوت و همدستهای او را جار میزدند و با کمال

-۱۴۱-

پاشاشت مژده میدادند که وطن از خطر نجات یافت بلی موافق و احظایانی در زندگانی آدمی دخ میدهد که در آن موقع قلب انسان برای حفظ و نگهداری خوشحالی و سعادت یابد حالی و ملاحتی که در آن تمرکز میباشد. غلیچ کوچک و گنجایش آن موافق را ندارد. موراند فریاد کرد آه عجب روز خوشی است! دور بس با کمال توجه متوجه‌بود گردید زیرا این اولین هیجان و انقلاب ناگهانی بود که از یک عقل مشغول باعهال شاقه از یک شیمی دان مر بوط بعال غیر دنیانی به منصه ظمور و بروز رسیده بود. زنه و بو درحال تیکه تمام سنگینی تنہ خود را ببازوی موریس متوجه داشت گفت آه راست گفتید عجب و وز خوشی است آیا ممکن است هوا همینطور یکه هست تاعصر صاف و بدون ابر و طوفان باقی بماند.

موریس این جمله را بخود اختصاص داده و از این جهت خوشی و سعادت خود را مضاعف احساس نموده موراند نیز از زیر عینک‌های نزدیک بین خوب‌بادقت نظری بسمت زنه و بو انداخته و با آثار و علامت تشكیر و امتنان چنین ونمود کرد که همان مقصود اصلی من بعمل آمد. بهمن طریق از کوچه «ژوئی دری» و پل «تردام» عبور کرده بميدان «هتل دوویل» و کرچه «باردویک» رسیدند همینطور که پیش‌می‌رفتند قدم‌های موریس کم کم تند و سریع تر میشدو حال آنکه بر عکس گلهای رفیق و رفقة اش ملایم و آهسته‌تر میگردید بگوشش کوچه «اوذریت» رسیده بودند که ناگاه یک دختر خوشگل گل فروش از خم کوچه پدیدار شده راه را به روندکان مسدود کرد.

دختر مزبور بـا عشوه و نـزاکـت مـخصوصـی ذـنبـیـل بـر اـز گـلـش رـا در جـلو روـندـکـان آـورـدـه اـراـه دـادـ مـورـیـس فـرـیـادـ کـرـدـ چـه گـلـهـای مـیـخـکـ قـشـنـکـ وـمـطـبـوعـیـ استـ؛ زـنـهـ وـبوـ گـفتـ: آـهـ بـلـیـ خـیـلـیـ خـوـشـمـنـظـرـ وـتـرـ وـتـازـهـ هـسـتـنـدـ اـبـنـظـوـرـ بـهـ نـظـرـ مـيرـسـدـ اـشـخـاصـیـ کـهـ اـيـنـهاـ رـاـكـاشـتـهـ وـعـلـمـ آـورـدـهـانـدـ هـبـیـجـ نوعـ غـمـ وـ اـنـدـوهـیـ نـداـشـتـهـ وـ خـیـالـشـانـ پـرـیـشـانـ نـبـودـهـ استـ کـهـ اـيـنـ گـلـهـایـ بـرـمـرـدـ وـ خـشـکـ نـشـدـهـانـدـ. اـدـایـ اـيـنـ عـبـارتـ بـاـيـنـشـیرـشـیـ وـحـلـاـوتـ یـكـ وـلـوـلـهـ وـهـیـجانـ غـرـیـبـیـ درـقـلـبـ مـورـیـسـ تـولـیـدـ نـمـودـ. دـخـتـرـ گـلـ فـروـشـ گـفتـ: آـهـ صـاحـبـمـنـصـبـ قـشـنـکـ مـنـ بـکـدـسـتـهـ اـزـ اـيـنـ گـلـهـایـ بـاـيـنـ قـشـنـکـیـ رـاـ بـرـایـ اـيـنـ خـانـمـ کـهـ لـبـاسـ سـفـیدـ درـبـرـدارـ اـبـتـیـاعـ فـرـمـاـیـدـ بـبـیـفـدـ چـهـ مـیـخـکـهـایـ قـرـمـ اـعـلـانـیـ استـ رـنـکـسـفـیدـ وـارـغـوـانـیـ باـ هـمـ خـیـلـیـ تـنـاسـبـ وـ جـلوـهـ مـنـظـرـ دـارـدـ وـ بـکـدـسـتـهـ گـلـ رـاـ گـذـاردـ بـرـوـیـ سـینـهـ خـانـمـ وـاـبـنـظـوـرـ اـظـهـارـ کـرـدـ: چـونـ قـلـبـ خـانـمـ تـقـرـیـبـاـ چـسـبـیدـهـ بـلـهـاـنـ آـبـیـ رـنـکـ شـماـ استـ درـاـینـمـورـتـ هـرـ دـوـتـانـ رـنـگـهـایـ مـلـیـ رـاـ دـارـاـ خـوـاهـیدـ بـودـ. دـخـتـرـ گـلـ فـروـشـ جـوانـ وـ خـوـشـگـلـ وـظـرـیـفـ بـودـ وـمـشـارـالـیـهـاـ بـرـایـ فـروـشـ گـلـ وـرـیـاحـینـ خـودـ عـبـارـاتـ وـاصـطـلاحـاتـ مـخـصـوصـیـ باـ تـعـارـفـاتـ مـهـمـوـاهـ فـورـاـ جـعلـ کـرـدـ بـکـارـ مـیـبـرـدـ کـهـ بـوـتـرـ اـزـ اـيـنـ اـصـطـلاحـاتـ وـعـبـسـارـاتـ درـ اـيـنـ قـبـیـلـ مـوـاقـعـ نـمـیـتوـانـ اـداـ وـ تـکـلمـ کـرـدـ وـ بـعـاذـوـهـ اـيـنـ گـلـهـاـ دـارـایـ عـلامـتـ مـخـصـوصـهـ بـودـهـ کـهـ درـ حـقـيقـتـ شـبـاهـتـ تـامـوـ بـهـمـانـ گـلـهـایـ مـیـخـکـیـ کـهـ درـ جـمـبـهـ چـوبـ آـکـارـوـ بـودـنـ دـاشـتـ.

موریس گفت: بـسـیـارـ خـوبـ چـونـ اـيـنـهاـ مـیـخـکـ هـسـتـنـدـ اـزـ توـ مـیـخـرمـ مـلـتـقـتـیـ؟ زـبـارـ اـجزـ گـلـ مـیـخـکـ هـبـیـجـ گـلـیـ رـاـ دـوـسـتـ نـمـیدـارـ.

ژنه و بیو گفت: آه موریس خرید این گل بیقاپده است میدانید که از این گلها خیلی در باع داریم ولی باوجود این امتناع ابها و چشمهاش او گواهی میدادند که برای بدست آوردن این گل تزدیک است روح از کالبدش خارج گردد.

موریس بهترین و قشنگترین دسته گلی را که گل فروش طناز عشوه کر باوارای داد از میان سبد گل برداشت. این دسته گل مرکب بود از بیست عدد گل میخک قرمز و نک شاداب و خندان که از وسط آنها یکی مانند شاخ ششماد سرو گردانی بلندتر از سایرین داشت.

موریس یک اسکناس ۲۵ فرانگی میان سبد گل فروش انداخت و گفت بردار. گل فروش پول را برداشت گفت: مردمی صاحب منصب معجوب من بعد بطرف یک دسته از وطن خواهان رفت بامید اینکه این صیغح که در سعادت و گشاش برویش باز شده البتہ تا عصر امتداد خواهد یافت زیرا سالی که نکو است از بهارش پیداست. باری در مدت این مهر که که صورت ظاهرش خیلی ساده بمنظور میامد و بیش از چند دقیقه بیشتر طول نکشید موراند روی باشش تلو تلو می خورد و عرق صورتش را خشک می کرد.

ژنه و بیو هم در حالتیکه رنگش بشدت پریده و میلرزید با دودست لطیفیش دسته گلی که موریس باو تقدیم نمود گرفت وفوراً جلو صورتش برد ولی نه برای آنکه بو کند بلکه بجهة اینکه وحشت واضطرابش را از نظر موریس مخفی بدارد.

باری بقیه راه بخوشی بدون حادته طی گردید ولی خوشحالی موریس بیشتر بود خوشحالی ژنه و بیو از روی اجبار بمنظور میامد لیکن خوشحالی موراند خیلی اشکال مختلفه و اطوار متفاوته در داشت. مثلاً گاهی آه های عمیقی کشیده و گاهی خنده های قوه و گاهی شوخی های مضجعک مینمود و خودرا بروی عابرین میانداخت.

ساعت ۹ رسید و این سه نفر وارد تامبل شدند.

ساتر صاحب منصبان را احضار میکرد. موریس ژنه و بیو را تحت مواظیت و مراقبت موراند گذاشته جلو آمد و گفت حاضر سردار.

ساتر با کمال خوشروائی دستش را بطرف موریس دراز کرده گفت: خوش آمدی تازه وارد موریس فوراً با کمال احترام دستش را بجانب ساتر دراز کرده برا دوستی ساتر محققاً در آن عصر خیلی ذی قیمت و دارای اهمیت بود. ژنه و بیو از مشاهده این مردی، که فرمانده کل قوا بود و فرمان حاضر باش میداد بخود لرزیده رنگ از صورت موراند نیز پرید. ساتر از موریس سؤوال کرد: این مه پیکر سیمین بر پر بوش کیست و آمدنش باین نقطه بهر چیست؟ جوابداد: این زن دیگر مر نام آور است آیا ممکن است تا کنون اسم این وطن پرست معروف را نشنیده باشد؟

ساتر فکری کرده گفت: بلی بلی شناختم این همان رئیس دباغخانه و سلطان سواره نظام لژیون ویکتور نیست؟

موریس: بلی همان است:

ساتر: بسیار خوب بمنظور من زنش هم خیلی خوشگل است این شخص بد تر کیب

که پیشتر به میمون شباهت دارد کیست که بازو بیازوی اوداده است .

موریس : اسم این شخص موراند است که هم شریک شوهر او است و هم جزء گروهان سوار نظام ابواب جمعی دیگر مردمی باشد .

سانتر نزدیک رفت و گفت : سلام علیکم خانم زن و بیو ازوحشت بخود ارزید و متهمانه جواب داد : علیکم السلام حضرت سردار . سانتر از تمیم زن و بیو وازانکه اورا بلقب سردار خطاب نمود قدری بخود بالاید و گفت وطن برست قشنک اینجا آمدی چه بکنی . موریس فوراً اظهار نمود ایشان تاکنون کاپت بیوه را ندیده نمود و اگر اجازه بفرمایید میخواهند اورا بینندن .

سانتر گفت : بسیار خوب اما قبل از اینکه ... بعد یک حرکت سخت و دردناکی کرد .

موریس بطور خونسردی اظهار نمود درست بی کم و کاست مقصود شمارا فهمیدم آسوده خاطر باشید .

سانتر گفت : خیلی خوب پرسی سعی کن دخول اورا برج کسی آبیندزیر اخوش آیند نیست والا بتخیلی اعتماد دارم این بگفت و مجددآ دست موریس را فشاری داده و باسر یک خدا حافظی حامیانه بزن و بیو کرده رفت و مشغول عملیات گردید .

در این موقع زبور کجیان و تفکیکداران قدری هیاهو کردند و چند تیر توپ انداختند زبراباینو سطه گمان نمیزد که از اثر انکاس صدایی مزبور یا غیان و مستبدین در خارج واهمه کرده آرامش و صلح برقرار شود .

بس از آن موریس دست زن و بیو را گرفته موراند هم از عقب برآم افتاده هرسه نفر بطرف آن محلی که لورن در آنجا مشغول فریاد کردن و فرمان دادن به ابواب جمعی خود بود روان گشتند ، لورن بمجرد مشاهده دوست خود آهسته گفت بسیار خوب موریس هم یک خانم قشنک پیدا کرده است که آنرا همراه خود آورد و نمایش میدهد و از قرار معلوم قصد دارد بالله عقل من برای و همچشمی نماید اگر اینطور باشد بدأ بحال آرتیزی بی نوا ! موریس دسته لورن را سرگرم با شخصی جدید الورود دیده گفت :

همشهری آجودان چرا بیکار استاده

لورن جواب داد : آه بینشید راست است و بسرازها فرمان خبردار داد . . .

طرف چپ گرد . . . دوباره رو بجانب موریس کرده گفت موریس سلام علیکم . . . مجددآ رو به دسته خود نموده گفت : پیش با قدم تند . . . مارش ! .. از این فرمان طبلهای بصلدا در آمده سر بازها بجای خود رفت و موقعیکه صفت آراسته شد لورن دوید و بیش آمد و بعد از مبادله تعارفات دوستانه موریس زن و بیو و موراند را به لورن معوفی کرد و هم‌دان آن مقصود از آمدن خود و آنهارا بیان نمود .

لورن گفت : آری آری فهمیدم تو میخواهی که این همشهری را داخل برج نمائی چه ضرر دارد من میروم قراولان را بجای خود گذاشته و آنها میسپارم که از ورود تو و دوستان ممانعت نکنند . ده دقیقه بعد زن و بیو و موراند باسه نفر صاحب منصبان بلدى داخل برج گشته پشت شیشه‌های محبس قرار گرفتند .

فصل سی و یکم

ملکه که از دوسته روز باینظرف ناخوش بود و در تر از عادت هیچک قرهز مموله از خواب بر میخاست و قتوی از خواهرش شنید که هوالطیف و خورشید خاوری طلوع کرده عالم را از آشمه خود منور ساخته حر کتی بخود داده اجازه خواست برای هواخوری دخترش را بروی پشت بام برده گردش بدهد این اجازه بدون هیچگونه ایرادی با اعطاء گردید.

رفتن ملکه بروی بام غیر از گردش کردن دختر علت دیگر نیز داشت و آن این بود که فقط یکمرتبه از بالای بلندی برج ویمهد جوانرا در باغ مشاهده کرده بود گرچه با او لین اشاره که مادر و فرزند باهم رد و بدل کردن سیهون بی انصاف مجبوراً طفل را داخل منزلش کرده بود ولی همین قدر بک نظر دیدن فرزند برای تسلی قلب شکسته مادر باز خیلی اهمیت داشت و پر واضح است رنگ چهره طفل محبوس باشد بخت پرید، و بکلی تغییر شکل پیدا کرده مثلاً لباس بک بچه دهانی را عبارت از بک شنل و بک شلوار زمخت گشایی بود باو پوشانیده بودند ولی موهای خرمائی قشنگش را که شبیه به هاله دور ماه بود برای این طفل معمصول که بدون تردید گوئی خدا خواسته است او را به آسمان ببرد جهه او باقی گذاشته بودند. اگر ملکه فقط یکمرتبه دیگر میتوانست فرزند دلیندش را به ییند چه عید بزرگی برای قلب این مادر ستم دیده میشد بعلاوه نقطه نظر دیگری نیز اطراف این گردش مورد توجه واقع شده و آن این بود که مادام ایزابت به ملکه گفته بود. خواهر شما میدانید در زاویه کفش کن بک را کاهی با اتفاق که آنرا عمودی گذارده بودند در علامات زمزما این مسئله بما می فهمانند که با بد هوشیار و مراقب اطرافمان باشیم حتماً دوستی نزدیک ما خواهد آمد ملکه نگاه ترحم آمیزی بخواهر و بدختر خود گرده جواب داد راست است حتی خود او هم امیدوار بسلامتی و باستخلاصشان شده بود.

کلیه احتیاط هایی که میباستی برای محافظت ملکه بکار رود تهیه و بموقع اجرای گذاشته شده و موریس نیز بر حسب اتفاق در مواقیع روز بسته ریاست برج تامیل تعیین و کشیک شب بهده مرسولات واگری کلام محمل شده بود. اعضای شهرداری پس از اینکه صورت مجلس و ایشانوره تامیل و اگذار کردن خارج شده رفتند. ذن نیزون جلو آمد موریس سلامی کرده گفت همشهری گویا این اشخاص را اینجا آورده اید کپوتران ما

-۱۴۰-

را به یافند فقط من بدینه گفت هستم که با کمال بی انصافی از دیدار صوفیه بیچاره ام محروم موریس گفت اینها دوستان من هستند که هر گز کاپت بیوه را ندیده اند .
ذن تیزون : خیلی خوب لابد اینها از پشت پنجه او را تماشا خواهند کرد ؟
موراند گفت : محققاً ... زنه و بو اظهار نمود اگر ما از پشت پنجه نگاه کنیم شباهت با شخص اوباش و بی سرویای ظالمی خواهیم داشت که از تماشای شکنجه و عذاب معجبوسین بدینه گفت محظوظ و خرسند میگردد .

ذن تیزون رو بموریس کرده گفت حالا که اینطور است پس چرا دوستانتان را در راه رو برج نمیرید که بخوبی آنها را تماشا کنند زیرا زن کاپت امروز با خواهر و دخترش در آنجا گردش خواهند کرد هنوز ظلم و استبداد اشرافی از میان زرفته دختر او را نزد او گذاشته اند ولی دختر من بدینه گفت را در صورتیکه مستبد نیستم از من جدا نموده اند .

موریس جوابداد مگر نمی بینی که پسر اوراهم جدا کرده اند ؟ ذن زندانیان اظهار داشت اگر پسر میداشتم و از من جدا میگردد آنقدر تأسف نمیخوردم که از دوری دخترم ملوام .

در آن موقع زنه و بو بعضی اشارات باموراند رد و بدل نموده بعد رو کرد بطرف موریس گفت دوست عزیزم حق باین خواهراست اگر میکن بود بیک طریقی مرآ در گذرگاه ماری آتوانت میگذاردید خوشترم بود و کمتر کراحت داشتم تا اینکه او را از اینجا به بینم زیرا اینطور مردم را دیدن به قیده و سلیقه من برای آنها و هم برای ما حقوق آمیز و دور از نزد است . موریس گفت خیلی خوب امامی خواهم بدانم آیا رعایت نزاکت و ادب تاین اندازه لازم است ؟

بکی از همقطاران موریس که در اطاق کفش کن مشغول خوردن نان و قورمه بود اظهار کرد اگر شما معجوس بودید و کاپت بیوه میخواست شمارا به بیند آنقدر اطوار در نمی آورد و عشه و غذه نمیگرد که شمامی کنید .

زن و بو برای اینکه ملاحظه کند این بیحرمتی و جسارت چه اثری در قلب موراند بخشید با کمال مهارت و چابکی بارقه نظری بروی وی انداخته دید مشارالیه بخود لرزید ویک برق تعجب آوری از چشم هایش جستن نمود و لحظه مشت خود را گره کرد ولی این حرکات موراند بقسمی چاپک و سریع بود که غیر از زنه و بو کسی ملتفت نشد .

زن و بو از موریس سوال نموداين هم کار شما اسمش چیست ؟
موریس گفت : مرسولت و بعد برای این که خشونت و عدم تربیت رفیقش را ماست مالی کرده باشد گفت بی مواد بعنی آدم بی تربیتی است . مرسولت این عبارت را شنید و نگاهی زیر چشمی به موریس نمود . ذن تیزون گفت زود باش نان و قورمه ها را بخور می خواهم سفره را جمع کنم .

مرسولت گفت اگر حالا می بینی من زنده ام و در این ساعت غذا میخورم تمهیب

این زن اطربیشی است زیرا چنانچه دردهم اوست این دوزدا پیش بینی میکرد حتماً امر بکشتن من داده بود همینطور که منه روز مجازاتش در او لین صد، برای تماشای فناور او خواهم ایستادم و موراند همانند بلکه مرده رنگ از زنگسارش پریده بود ژنه و بو گفت برویم موریس برویم باان محلی که قرارداد بد مرآ ببرید مثل اینست که در اینجا مجبوسم و نزدیک است خفه بشوم.

موریس ژنه و بو و موراند را از آن نقطه خارج کرد و نظر باینکه لورن قبل از سفارش کرده بود قراولها متعرض آنها نگردیده بدون اشکال آنها را عبور داده در راه و برج که محل عبورملکه و مادام والیزابت و مادام روایال واقع بود به قسمی واداشت که محبوبین مجبور بهمود از جلو آنها بودند.

چون موقع گردش محبوبین ساعت ده معین شده و چند دقیقه بوقت بیشتر باقی نمانده بود نه فقط موریس دوستانش را ترک نکرد بلکه برای اینکه سوه ظنی نسیت باین اقدام مشارالیه تولیدنشود اگر یکلا رانیز همراه خود برد. زنگ ساعت ده را زد فریاد آمرانه از پائین برخاست که در را باز کنید.

موریس صاحب صدا را شناخت که ژنرال سانتر است فوراً گارد بحال خبردار ایستاد و پنجره ها بسته شد مستحکمظیں اسلحه خود را حاضر نموده و صدای چکاچک اسلحه بعدی فضای حیاط تامپل را فرا گرفت که موراند و ژنه و بوفوق العاده متوجه و متاثر شدند بطوری که موریس هر دو را پر پیده رنگ دید.

ژنه و بو اظهار کرد چه احتیاط کاری ها برای نگاهداری سه نفر زن بکار میبرند! موراند در حالتی که سعی میکرد بخندید جواب داد: بلی ولی اگر اشخاصی که در استغلال و نجات آنها کوشش میکنند بعجای ما بودند و این احتیاط کاری ها را میمیدند مسلماً منصرف شده دست از عملیات خود بر میداشتند.

ژنه و بو گفت نزدیک است باور کنم که اینها نجات نخواهند یافت. موریس گفت من هم امیدوارم نجات نیابند در حین این گفتگو موریس روی نرده بالکان خم شد و گفت بواسطه دقت کنید محبوبین آمدند. ژنه و بو خود را بنادانی زده گفت محبوبین را نمیشناسم اسمی اینها را بمن بگوئید. موریس گفت دونفر اولی که بالا می آیند خواهر و دختر کاپ میباشند و آن یکنفر عقبی که سک کوچک جلوش میبرد ماری آنتوان است.

ژنه و بو قدمی جلو گذاشت ولی موراند رنگش تغییر کرده اباشش مانندستگهای برج کبود شده عوض اینکه برای مشاهده ملکه نزدیک بباید بالعکس خود را بدیوار محکم چسبانید.

ژنه و بو بالباس سفید و چشان کبودش شبیه بملکی بود که گوئی از آسمان نزول کرده تاراه تنگ و تاریکی که محل عبور محبوبین بود منور سازد و در آن لحظه باعث تسلي و تشیی قلب آنها گردد.

مادام الیزابت و مادام روایال غفلتاً نظر تعجب آوری بین زن و مرد ناشناخت

کرده و دشند اما مدام الیزابت فوراً احساس کرد که اینها باید همان اشخاص باشدند که قبله بواسطه علامات مخصوصه خبر داده بودند باین جهت بطرف مدام روایال بر گشت و دست او را فشاری داده و برای اینکه ملکه را آگاه ساخته باشد دستمال خود را بزمین انداخت و آهسته گفت خواهر دقت کن دستمال را عمدآ بزمین انداختم بعد با شاهزاده خانم راه خودرا مداومت دادند.

ملکه با یک اضطراب و تشویش خاطری نفس زنان عطسه خشکی نموده خم شد دستمال را از جلو یا هایش بردارد ولیکن هنوز دستش بدستمال نرسیده سک کوچکش زودتر ازاو دستمال را بدنه گرفته بطرف مدام الیزابت دوید . ملکه نیز برای افتاد و پس از چند قدم برداشتن بمحاذی زنه و بو و موراند و صاحب منصب جوان رسید و بمحض اینکه چشمش بدسته کل افتاد گفت آه چه گلهای خوش منظری مدت مدیدی بود من گل نمیده بودم چقدر این گلهای مهضوند و چقدر شما خوب شست هستید خانم که یک همچه گلی در دست دارید .

بهمان سرعتی که این کلمات دردنگ ملکه در خیال زنه و بو تأثیر نمود بهمان سرعت دستش را دراز کرد که دسته گل را تقدیم ملکه نماید . آنوقت ماری آنوارت سردا بلند نموده اورا نگاه کرد و سرخی کمی متوجه پیشانی رنگ پریده اش گردید . موریس بر حسب عادت طبیعی و انتقاد باطاعت قانون دستش را برای مخالفت و ممانعت بطرف بازوی زنه و بو دراز کرد .

ملکه درحال تردید استاد و همینکه نگاهی به موریس کرد شناخت که این همان صاحب منصبه است که همواره با کمال ممتاز وابهت درنهایت ادب و احترام با وی صحبت میدارد .

ملکه گفت : آبا اینهم قدغن شده است .

موریس فوراً جواب داد : خیر خیر قدغن نشده است زنه و بو شما میتوانید گل خود را بغانم تقدیم کنید . ملکه با حق شناسی و صمیمیت واقعی فریاد کرد خیلی از شما مشتکرم آقای موریس و بعد با خوشروی و ملاطفتی تعارفی بازه و بو نموده دست لاغر خود را دراز کرد و از وسط دسته گل یکی را کند .

زنده و بو با کمال حجب و فروتنی اظهار کرد خانم همه را بردارید همه را بردارید .

ملکه با تپسم شیرینی جواب داد : نه خانم این ازان صاف بدور است ممکن است این دسته گل از طرف شخصی که اورا دوست داشته باشید بشمار سیده باشد .

زنده و بو از خجالت و نگش سرخ شد و این سرخی باعث تپسم ملکه گردید .

اگر یکلا گفت پس است باید رفت . ملکه خدا چافظی با آنها کرده برای افتاد و قبل از اینکه بکلی از نظر غائب شود بر گشت این کلمات را گفت : چقدر این گل مضر است و این خانم قشنگ !

موراند که در یک گوشه تاریک دالان بزانو در افتاده بود آهسته گفت افسوس او مراندید راست هم گفت زیرا گناریکی راه را و مانع بود که ملکه اورا به بیند .

- ۱۴۸ -

موریس گفت دوستان عزیزم خوب تماشا کردید: درحالتنی که موریس از یک طرف از این منظره نمایشی که برای دوستانش فراهم کرده بود و از طرف دیگر از اینکه با تحفه بی قدر و قیمتی محبوسه بدبخت را تأثیردازه داشخوش ساخته بود وجود انساطوش مضاعف گردیده مجدداً گفت ژنه و بوآ یا خوب تماشا کردی؟ موراند محظوظ شدی؟ ژنه و بوگفت آه بله بله خوب دیدمش یعنی اگر صد سال دیگر عمر کنم شکل او در نظرم مجسم است.

موریس . چطور دیدید او را ؟
ژنه و بو : خیلی خوشگل .

موریس : شما چطور موراند ؟

موراند : دستهارا بهم فشرده هیچ نگفت .

موریس خندید و آهسته بژنه و بو گفت بگوییم مگر موراند عاشق ملکه است ؟ ژنه و بو از این سؤال تکانی خورد ولی فوراً بحالت اولیه باز آمده خندید و بطور استهزاء گفت بلی به عقیده من هم یك چیزش می شود .

موریس : خوب موراند آخر نگفتید که او را در چه حال دیدید ؟
موراند در نگش پریده بود .

موریس مجدداً بازوی ژنه و بو را گرفته از پشت بام بطرف حیاط پائین آمده همینطور که از پله کان پائین می‌آمد موریس احساس کرد که ژنه و بو دستش را می‌بیوسد . گفت نفهمید این حرکت شما چه معنی دارد ؟

ژنه و بو گفت : معناش اینست که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد که برای خاطر هوس جاهله من سرت را بیاد دادی موریس گفت آه این دیگر اغراق است شما میدانید که من آنقدر حس جاه طلبی ندارم که سعی نموده اسباب ممنونیت شما را نسبت بخود فراهم سازم .

ژنه و بو از این حرف آهسته بازوی موریس را فشار داد موراند هم افتان و خیزان از عقب آنها می رفت تا بالاخره به حیاط رسیدند .

لورن جلو رفته دو نفر تماشاجی را شناخت و آنها را از تامیل خارج ساخت اما قبل از خروج ژنه و بو از موریس قول گرفت که آمده نهار فردا را در کوچه سن زاک صرف نماید .



فصل سی و دوم

موریس باقلبی مملو از سعادت و خوشبختی به پست خود مراجعت کرد و دید زن تیزون گریه میکند پرسید دیگر چه رخ داده که گریه میکنی ؟

زن تیزون : تازه اینست که امروز فوق العاده دلتنک و غضبانک شده‌ام .

موریس : برای چه ؟

زن تیزون : برای اینکه همیشه در این عالم ظلم و تهدی و ناعدالتی بفقراء و بیچارگان تجمیل میشود .

موریس : خیلی خوب بالاخره از این حرف مقصودت چیست ؟

زن تیزون : مقصودم این است که چون شما ارباب و متمول هستید با اینکه ماهی بیک روز فقط اینجا می آید بشما اجازه میدهدند زنهای خوشگل را همراه خودتان بیاورید که زن اطر بشی را به بیند و باو دسته گل تقدیم کنند امامن بیچاره بدیغثت که علی الدوام در این کبوترخان لانه و کاشانه نموده با کمال سختی و بدیغثتی بسر میبرم قدغن میکنند صوفیه بیچاره ام نه بینم .

موریس دستش را گرفت و بیک بیست فرانکی در دستش گذارد و گفت بگیر زن تیزون و جرم داشته باش عنقر بباش زن اطر بشی کارش تمام و بشوهرش ملحق خواهد شد و ما بزودی از شرش آسوده میشویم .

زن تیزون گفت عطای بیک اسکناس بیست فرانکی از طرف شما خیلی پسندیده است ولی اگر عوض این "وجه بکدسته از گیوان دختر بیچاره ام را برای من میآوردید بهتر دوست میداشتم و ترجیح میدادم .

همینکه مشارالیها این کلمات را گفت سیمون که از پله‌ها بالا می آمد صحبت آنها را استماع کرد و دید زن تیزون بولیکه موریس با او اعطای نموده بود در جیب خود میگذارد در اینجا برای قارئین محترم شرح می دهیم که سیمون در چه موقعیت و حالی بود، است .

سیمون از حیاط تامپل می آمد در آنجا لورن را ملاقات کرده بود و محققان بین آن دو نفر بیک نقار و کدورتی حاصل بود ولی باید دانست که منبع اصلی این کدورت

بیشتر بواسطه اختلاف اخلاقی بود که همیشه سرچشمه این قبیل دشمنی‌ها است نه بجهة وعلل واسباب دیگر.

نزاعی که درخصوص کنک خوردن ولیعهد میان مشارالیها تولید گردیده و ما از نظر قارئین خود گذراندیم علت تشاخر گردیده بعلاوه از هرجهت مخالف بودند مشلا سیمون زشت لورن خوشگل و سیمون کثیف لورن نظیف سیمون جمهوری طلب حقه باز لاف زن لورن یکی از وطن برستان غیور با حرارتی بود که خود را برای فداکاری به جمهوریت حاضر کرده و در موقعش نیز جان شیرین خود را به شیرینی فدیه و نثار جمهوریت مینمود.

سیمون احساس کرد که مشت آهنین لورن کمتر از ملاقات موریس سبب تالم او نشده بود. سیمون به محض مشاهده موریس استاد وزنگش پریده بنای قرق کردن را گذارد که بازهم نوبت کشیک این باطایلوں است.

یکنفر از توبیچی‌ها که سخن سیمون اورا نایسنده آمد از روی تعریض گفت خوب دیگر بگو گمان میکنم بلکن کنک دیگر دلت میخواهد؛ سیمون فوراً مدادی از جیب بالا پوش بیرون آورده روی یک ورق کاغذی که از دستش سیاه تر بود مشغول تحریر گشت و اینطور روانه شد که دارد باداشت میکند.

لورن بطور استهزاء گفت آه سیمون از وقتی که لله کاپت شده معلوم میشود نوشتن را تعلیم نهارفته؛ رفقا نگاه کنید گمان میکنم دارد باداشت میکند معلوم میشود سیمون خبر نگار و مقتضی مخفی است.

از این استهزاء لورن بلک قهقهه خنده عمومی از صقوف جوانان گاردملی که همه تقریباً ادیب و اهل قلم بودند برخاست و سبب خجلت پیشنه دوز بخت برگشته شد. سیمون از شدت غیظ و غضب دندان بندان فشرده مانند حیوانات سبع غرش کرده گفت: بسیار خوب از قرار مسموع بدون اجازه مجلس کمون گذاشته خارجی‌ها داخل برج بشوند، خیلی خوب چه عیبی دارد من تقاضا خواهیم کرد مجلس محاکمه برای این مسئله در شهرداری تشکیل گردد.

لورن گفت معلوم میشود بار و میتواند بنویسد بعد رو به سیمون کرده گفت: این موریس است همان موریس که ضرب دست اورا چشیده آیا اورا میشناسی؟ در همین لحظه مورانه و زن و بو بیرون رفته سیمون به محض دیدن آنها درست در همان موقعی که موریس چنانچه شرح دادیم برای دلجهوی زن تیزون بیست فرانک بمشارالیه داده بود خود را برج انداخت. موریس اعتنایی باین خلقت منحوس نمود زیرا طبیعتاً هروقت اورا در عبور میدید مثل اینگه انسان از یک حیوان زهر آلود با کریبی اجتناب می‌کند ازاو دوری میجست سیمون رو به زن تیزون که بیش دامنی خود اشکهایش را بالک میکرد گفت آه خواهر گمان میکنم توهم میل داری سرت با گیو تین قطع شود.

زن تیزون: برای چه؟ مگر من چه تقصیر کرده ام؟

- ۱۵۱ -

سیمون : بالاتر از این چه تصریری میشود کرد که از صاحب منصبان شهرداری رشوه میگیری و مستبدین را نزد زن اطریشی میبری .

زن تیزون : من امن اینکار را میکنم خفه شو تودیوانه هستی !

سیمون با تکبر و تفاخر گفت : این مستله در مجلس معاکمه مطرح خواهد شد

زن تیزون : برو اپروبی کارت اینها دوستان موریس بودند که بکی از وطن خواهان

معروف این عصر میباشد .

سیمون : چرا میگوئی وطنخواه بگوییکی از خیانتکاران معروف است که بر ضد

جمهوریت کار می کند خیلی خوب وقتی مجلس کمون مستحضر شد خودش قضاوت خواهد کرد .

زن : تو مرد بمحابا کمه جلب میکنی ؟

سیمون : محققا تو را بمحابا کمه مقتصدی میکشم مگر اینکه خودت اقرار کنی .

زن : عجب چه چیز را میخواهی اقرار کنم : چه میخواهی بگویم ؟

سیمون : آنچه واقع شده .

زن : چیزی واقع نشده است .

سیمون : مستبدین کجا بودند ؟

زن : آن بالا روی پله کان .

سیمون : چه وقت آیا همان موقعی که کاپت بیوه بالای برج میرفت ؟

زن : بلی .

سیمون : آیا آنها با هم حرف زدند ؟

زن : فقط دو کلامه .

سیمون : دو کلامه ؟ تو میبینی که از این دو کلامه بوى استبداد میآید

زن : یعنی بوى گل میخک ؟

سیمون : بوى گل میخک ؟ برای چه گل میخک ؟

زن : زیرا بک دسته از آن گل در دست خانم بود و این بوى همان است .

سیمون : کدام خانم ؟

زن : همان خانمی که عبور ملکه را تماشا میکرد .

سیمون : زن تیزون درست ملتفت هستی که ملکه میگوئی آخر از تباطط با مستبدین

تو را رسوا و هلاک خواهد کرد بعد سیمون سررا پائین افکنده گفت بسیار خوب بن

چه مربوط است .

زن تیزون گفت : حقیقت همین بود که گفتم بک گل بود .. گل میخک که از دسته گل مدادم دیگر مر ماری آنتوان کند .

سیمون بطور تعجب گفت ماری آنتوان بک گل از دسته گل مدادم دیگر مر کند ؟

موریس که مدتی بود مکالمه آنها را گوش میداد حوصله اش تنک شده با صدای

تهبد آمیزی فرباد کرد بای من خودم گل را با دادم حالا فرمیدی ؟

سیمون که گل را درزیر پا لگد کوب کرده و در دست داشت گفت بسیار خوب بسیار خوب معلوم خواهم کرد.

موریس جواب داد هر غلطی میخواهی بکن عجالتا چیزی که من میدانم و باستی بگویم این است که تو حق نداری من بعد داخل برج بشوی زیرا پست میرعصبی تو آنطرف نزدیک کاپت کوچک است و امروز هم نمی توانی کشکش بزنی فهمیدی؟ من اینجا هستم اگر دست بطرف او دراز کنی پدرت را پیش چشمت میاورم.

سیمون گلی که در میان انگشتان خود مضمحل و خورد کرده بود به موریس ارائه داده فرباد کرد این چیست مرآ تهدید میکنی و میرغضبم میخوانی؟ بسیار خوب اگر اینطور است و بستبدین اجازه داده شده است لباس جمهوری در بر کرده و علنا خیانت کنند ما حرفی نداریم شاهنامه آخرش خوش است.

موریس گفت این گل میخک است و برای این گل آنقدر مرقبات و طول و تفصیل لازم نبود که طرح کنی سیمون جواب داد بلی برای آن چیزی که من ازا این گل استشمام میکنم بیش از اینها طول و تفصیل لازم دارد. بعد جلو چشمها متعجب موریس از میان کاسه گل کاغذ کوچکی که با استادی و مهارت تامی دروس ط آن جای داده بودند بیرون آورد. موریس نیز بنوبه خود فرباد کرد : خدا بای این چه چیز است؟

سیمون نزدیک روزنه در رفته گفت معلوم خواهد شد چه چیز است دوست تو اورن مرآ استهza میکرد که سواد ندارم و نمیتوانم بخوانم حالا معلومتان خواهم کرد که سواد من تایه اندازه است.

لورن به سیمون افtra زده بود زیرا مشارالیه خطوط چایی و تحریر ایشانه خیلی درشت و واضح نوشته شده بود میتوانست بخواند ولی خط این کاغذ بقدرتی ریز بود که محتاج به عینک شد بنابراین کاغذ را روی معبjr گذارد و در جیب های خود مشغول تدقیق شد در موقعی که در تجسس عینک بود اگر بکلا درب کفشه کن را که درست میخوازی این پنجه واقع بود غفلة باز کرد و هوانی چربان یافته کاغذ سبک را مانند پری بپروا بردا.

سیمون پس از اینکه باز حمت زیاد عینک خود را بیدانموده بدما غش گذارد دوست برد کاغذ را بردارد دید جاتر است و پچه نیست و کاغذ درجو هواینیست شد.

سیمون نعره مهیبی برآورده فرباد نمود : چه شد این کاغذ. ای صاحب منصب خبرت کنم که اگر این کاغذ مفقود شود مستولش تو هستی باید بیدا شود این بگفت و موریس را مات و مبهوت گذارده از پاهای سرازیر شد. ده دقیقه بعد مه نفر از اعضاء مجلس کمون داخل برج شدند. ملکه هنوز روی پشت بام برج مشغول هوایخواری بود و حکم صادر شد که او را از موقع بی خبر بگذارند اعضاء کمون نزد ملکه رفتند و اول چیزی که بچشم آنها خورد گل میسلک فرمز بود که هنوز ملکه آن را در دست داشت.

مامورین نگاه تعجبی بیکدیگر کرده نزدیک شدند. یکی از اعضاء که سمت ریاست

-۱۵۳-

بدونفر دیگر داشت بملکه گفت این گلها را بما بدھید . ملکه که ابدأ انتظار این مهاجمه رانداشت بخودارزید و درحال تردید ماند . موریس باوختت فوق العاده فرباد کرد خانم خواهش میکنم این گل را بدھید . ملکه گل را داد رئیس گل را از دست مشارالیها گرفته و با همراهان خود باطاق مجاوری رفت تادر آنجا بعد از تکمیل تفییش مجاور که حضوری بعمل آورد .

گلها را شکافتند ولی چیزی درمیانش نبود موریس نفس راحتی کشید یکی از اعضا گفت صیر کفید تامل نمائید و سطح گل برداشته شده است گرچه میانش خالی است ولی معلوم و محقق است که کاغذی محتوی آن بوده است موریس گفت من حاضرم و سائل کلیه استنطافات و سئوالات لازمه را در این خصوص برای شما فراهم نموده و قبل از همه آنها توقيف خود را تقاضا مینمایم . رئیس گفت ما فقط تدقیق و دقت در جوابی که بسئوالات مامیدهید خواهیم کرد دیگر ماجازه و حق توقيف شمارا نداریم همشهری اندی این حرفلها بعنی چه در وطن خواهی و آزادی طلبی توکسی شک و شببه ندارد موریس گفت من نیز از طرف دوستانی که از روی بی اختیاطی آنها را با خود آورده ام باجان خود ضمانت میکنم . رئیس گفت از سایرین حرف مزن و بکسی اعتماد نداشته باش بالای مردم لازم نیست قسم بخوری .

در این بین یک صدای همه مه و اغتشاش بزرگی در حیاطها شنیده شد . این هیاهو مال سیمون بود که پس از مدتی تجسس بیفایده در بی کاغذی که باد برده بود بالاشره سانتر را پیدا کرده راپرت و قایع و اقداماتی که برای ربوتن ملکه بعمل آورده بودند باهزار حرف های دروغ که بیک همچه اقدامی می چسبید از خود جعل کرده برای او حکایت نمود سانتر امداد طلبید و فوراً تامیل محاصره شد و علیرغم لورن که در مقابل هتک شرفي که بیاطالیون او شده بود مدافعته میکرد گارد تغییر یافت .

لورن با مشیرش سیمون را تهدید کرده گفت ای بینه دوز نحس و نجس این همه آش ها از گور تو برخاسته می شود ، صیر کن تلافی و قصاص بکنم که مات و حیران بمانی .

سیمون درحالی که دست بدست میغشرد بطور استهزا گفت گمان میکنم جواب ملت را تو خواهی داد . سانتر بموریس گفت خود را برای اجرای تحقیقات در مجلس کمون حاضر کن موریس جواب داد فرمانده کل بحکم تو هستم ولی چنانکه قبل اهم تقاضای توقيف خود را نموده بود باز همان تقاضا را تجدید و از تو خواهش می کنم توقيف نهایی سیمون گفت خیلی خوب صیر کن حالا که تو اینطور در توقيف خود اصرار داری مانیز خواهش ترا مجری خواهیم داشت این بگفت و بسراغ زن تیزون رفت .



فصل سیت و سوم

الله عقل تمام مدت روز در حیاط و باغ و اطراف تامیل بجستجوی کاغذ کوچکی که باعث این همه هیاهو شده بود برآمده آنرا نیافتند ولی در این هیچ شبیه نبود که کاغذ مر بور محتوی تعلیمات وسائل فرار ملکه بوده است اینکه ملکه را از دختر و خواهرش جدا ساختند در آن موضوع تحقیقات مختلفه از وی بعمل آوردند ولی مشارالیه هیچ جواب نداد یعنی جوابی نداشت که بگوید مگر اینکه در پله کان زن جوانی را ملاقات کرده بود که دسته گلی در دست داشت و بعینده بن گلی از آن دسته قناعت کرد بلاؤه چیدن گل هز بورهم اجازه و رضایت موریس بوده است و غیر از این حرف دیگری نداشت و این حقیقت را هم با نهایت سادگی و قوت قلب اظهار کرده بود و از تقریرات وی نیز چنین استنباط میشد که از بودن کاغذ در گل بالمره بیخبر بوده است .

وقتیکه نوبه بموریس رسید از حقیقت امر او را آگاهی دادند مشارالیه در جواب گفت که او همیشه با عزل و حبس ملکه کاملاً موافق و هراء بوده و هر گز عقیده ثابت او اجازه نخواهد داد که با مخالفین جمیوریت موافقت نموده شریک خیانت آنان شود . رئیس رس از استماع این تقریرات گفت پس در این صورت دیسیس برضد تو بکار رفته است موریس گفت خیر این غیر ممکن است ذیرا من روزی که برای صرف نهاد در منزل مدام دیگزمر بودم بر حسب تقاضای او بوبی تکلیف کردم که آمده محبوسه را ملاقات نماید برای اینکه او هیچ وقت مشارالیه را رؤیت نکرده بود اما در این مخصوص به روز ملاقات تعیین شده بود و نه وسیله آمدن بتأمیل . رئیس گفت اما دست گلی را که وسیله این خیانت قرار داده بودند قبل از درست شده بود موریس گفت ابدآ این مسئله غیر ممکن است برای اینکه من آن دسته گل را از شریک زن گل فروش که در کنار کوچه او دریت بما تعارف کرده بود خریدم رئیس گفت پس بقین آن زن گسل فروش فقط همین دسته گل را اراده داده است موریس گفت نه همشهری من شخصاً از میان ده دوازده دسته گل آنرا انتخاب نمودم و بدیهی است که بهترین آنها را خریدم . رئیس گفت اما ممکن است که در راه این کاغذ را در میان آن مخفی کرده باشند . موریس گفت همشهری این هم محل است ذیرا من یک لحظه هم از مدام

دیگز مر منفک نشدم بعلاوه ملاحظه کردید که محتوی هر یك از گلها آنطور بکه سیمون
هی گوید باید یك همچو کاغذی بوده باشد در این صورت برای اجرای این عمل افلأ
نصف روز وقت بکاررفته است . رئیس گفت آیا احتمال نمیدهد که در موقع اعطای
این گلها به ماری آنتوانت کاغذی که قبلاً حاضر کرده بودند بازرسی میان گلها مخفی
کرده باشند موریس گفت نه این جلوچشم من بود که محبوسه بعد از مضایقه از قبول
 تمام دسته گل یکدانه از میان آن دسته برداشت . رئیس گفت همشهری لندی پس دو
ابنصورت بعقیده تو در اطراف این گل توطئه نبود .

موریس جوابداد دراینکه توطئه بوده شکی نیست و من اول کسی هستم که نه فقط
این مسئله را قبول و تصدیق دارم بلکه آنرا ثابت هم میکنم منتها اطیبان دارم که
این دسیسه از طرف دوستان من نمیباشد معندا برای اینکه ملت باهیچگونه وحشت و
تردید، مواجه نگردد من از خیات خود خمامت میدهم و خوبشن را محبوس می نمایم ،
سانتر گفت ابدآ آیا بالشخصاصی مثل تو که هزاران قسم امتحانات درستی و صداقت داده
اند این نوع باید رفتار کرد .

نه ! اگر تو برای خاطر دوستان خود را محبوس سازی آنوقت من هم برای
مدافعه از تواناییات پاک و امنیت ناگزیرم خوبشن را بجای تومحبوس معرفی کنم بعلاوه
قصیر میعنی بر کسی وارد نیست هیچکس هم از مواقع مستحضر نخواهد شد فقط احتیاط
و مواظبت را مضاudem میکنیم مخصوصاً توهیم باید بیشتر مرافق باشی عاقبت ما بدین
وسیله موفق خواهیم شد که مطلب را کشف نماییم بدون اینکه واقعه شهرت یافته و
مسبیین خیانت و سایلی برای کتمان مطلب بدست آورند موریس گفت من از این لطف
شما خیلی همنونم و در این عقیده با شما شر کت دارم که باید محربانه اقدامات لازمه
برای کشف توطئه بعمل آوریم ولی این نکته را نیز عرض کنم که بهر قیمتی باشد باید
بغوریت گل فروش را پیدا کرد سانتر گفت گل فروش عجالتنا دور از دسترس ما است
ولی از این حیث خاطرت جمع باشد اورا تعقیب خواهند کرد حالیه تو مراقب دوستان
باش من هم مکاتبات و ارتباط محبوبین را با خارج مواطن خواهم بود .

در این موقع آقایان محققین هیچیک بفکر سیمون نبودند و حال آنکه او دست از
عملیات خود برداشته و از اقدامات خود منصرف نمیگشت . مشارالیه در پایان جلسه
که ذکر آن بیان آمد برای کسب اطلاع بقتا ورود و از نتیجه تصمیم کمون مستحضر
شد و با کمال مخالفت اظهار کرد که شما در این خصوص موافق قانون عمل ننموده و
در آراء خود سستی بخراج داده ایدکار را نباشی با این قسم انجام داد پنج دقیقه تأمل
نمایید من قضیه راحل کرده و نتیجه اقدامات مراخواهید دید .

رئیس گفت بعقیده تو حقیقت مطلب چیست ؟

سیمون جوابداد مطلب ایشت که زن تیزون آن همشهری مردصفت ما این توطئه
مخفی را کشف نموده و بگاهه طرفدار استبداد راشناخته است که در این محکمه حاضر
واسم اموریس میباشد که با همراهی یکنفرخان دیگری که از دوستان صمیمی وی است

ولورن نامیده میشود باین جنایت اقدام نموده اند.

رئیس متعجبانه گفت: ای سیمون بفهم چه میگوئی و بحروف خود تعمق کن شدت حرارت تو از وطن پرستی شاپد حواس است را مختلط ساخته است موریس و لورن در پاکی و صداقت خود نسبت به جمهوری همه قسم امتحانات درخشناد داده و آزموده شده اند.

سیمون پر خاش کنان گفت: قضیه در محکمه قضات حل خواهد شد.

رئیس گفت: سیمون تکرار میکنم در اظهار مطلب خود قدری تفکر کن این محکمه که تو میری تشكیل بدھی ما را مفترض خواهد ساخت و باعث سلب چرمت وطن خواهان پاک طبیعت خواهد شد.

سیمون^۱ گفت برای من چه فرق میکند هرچه میشود بشود آیا من از افتراض و رسوانی واهمه دارم. فقط حقیقت اعمال خاتیین نزد همه مکشوف خواهد شد برای من کافی است.

رئیس گفت: پس در این صورت تو باعقیده زن تیزون همراه هستی و بنام او عقايد ثابت خود را اظهار میکنی.

سیمون گفت: آری من در این خصوص را برت خود را هم امشب مجلس کوردو لیه خواهم داد وای رئیس اگر نخواسته باشی حکم تو قیف موریس خائن را جاری سازی من تو راهم شریک اعمال او دانسته و خیانت را در آنجا باداش خواهم داد. رئیس که موافق معمول آن زمان شوم در مقابل پر خاشهای این مرد کریه المنظر میلرزید گفت بسیار خوب آسوده باش موریس تو قیف خواهد شد.

موریس در موقعی که این تصمیم بر ضد او اتخاذ می شد بتأمیل مراجعت کرده و در آنجا کاغذی به همراه ذیل دریافت نمود:

«دوست عزیزم: قراولان گارد ما بکمال خشونت از میل ماموریت خود برداشته شده و محتمل است که من ناگردا صیغ ترا ملاحت نکنم ولی فردا منتظر هستم که لقمه الصباحی با هم صرف کرده و ضمنا تو مرآ از جربان امور مطلع ساخته و تابع کشیفات سیمون را نقل کنی و برای تفریح خود این قطمه را ساختم بخوان:

سیمون پینه دوز ثابت کرد	کر گل میخک است این جنجال
تا شود سر این سخن مکشوف	باید از سرخ گل نمود سوال
ربتا نوع عقل و حسن و جمال	هیچ دانی که کیست این گل سرخ
«شیقته»	

و فردا من نیز بتو خواهم گفت که آرتمیز چگونه از عهده جواب استنطاق من برآمده است. دوست تو لورن»

موریس در جواب چنین نوشت:

«دوست عزیزم مراسلله شما رسید برای ما هنوز خبر تازه رخ نداده امشب در کمال آسودگی استراحت کن و فردا هم لقمه الصبح را در غربت من صرف نما زبرا

نظر باتفاقی که امروز بوقوع پیوسته است احتمال می‌رود که من تا قبل از ظهر از تامپل بیرون نیایم چقدر می‌دانشم که نسیم سحر را جایگیر شده و بتوانم بر آن گفتم سرخی که تو در قطمه خود ذکر کرده ای بوسه بزن ضمانت اجازه میدهم همان طوری که من در شنیدن نظم تو سوت میزنم توهمن به نثر من بخندی - دوست تو موریس » و در پابان مکتوب اضافه نمود: « گمان می‌کنم بالاخره این دسیسه موضوعی نداشته و بی اساس بوده است »

بالاخره نظر به تحریکات آتشین و وحشتناک سیهون پنهان دوز لورن نزدیک ساعت یازده با تمام باطالیون خویش از تامپل خارج شده و از این خفت و اهانتی که با وارد آمده بود خاطر خود را با نشاط قطمه مزبور تسلیت داد و چنانکه در آن ذکر کرده بود بدیدار آرتیز ربة النوع عقل و محبوبه خود شتافت آرتیز از دیدار لورن بی نهایت خشنود گردید هوا چنانکه گفتیم خیلی الطیف و مساعد بود محبوبه تکلیف کرد که در طول ساحل رودخانه باتفاق گردش و تفرجی نمایند پیشنهادی فوراً مورد قبول یافت و آنها در ضمن تفرج از سیاست مملکت شروع بصحبت کردند لورن خروج خود را از تامپل نقل نموده و سعی می‌کرد که سبب اصلی آنرا حسد بزنند در ضمن صحبت بپالای کوچه باره رسیده وزن گل فروشی رامشاهه نمودند که مانند آنها بساحل پس از رودخانه و بسمت بالامیرفت آرتیز گفت آه لورن مایل هستم یکی از این دسته‌های گل را برای من بخری .

لورن جوابداد : اگر مطبوع خاطر عزیزت باشد ممکن است دو دسته بخرم و هردو بسرعت قدم افزودند برای آنکه بآن گل فروش ملحظ گردند زیرا او بانهایت عجله میرفت . دختر جوان گل فروش بر سیدن روی پل ماری توقف نموده خم شد و از بالای دیواره پل سپد خود را در وسط رودخانه خالی کرد . گلهای از هم جدا شده و قبل از رسیدن در آب لحظه در فضای گردش می‌چرخیدند . بدؤا دسته گلهایی که در سطح رودخانه جلوه گرفته بودند جریان آب را تعاقب نمودند آرتیز از مشاهده آن دختر که با نظر عجب تجارت می‌کردم عجب گشته بود که : عجب از قرار معلوم ... آری با .. ولی خیر .. چطور . آه حقیقتاً این مسئله تعجب آوراست .

دختر گل فروش انگشتی بلبهای خود نهاد و آرتیز را بسکوت استدعا نموده از نظر غایب شد لورن گفت این حرکت چه معنی داشت . بگویید به یعنی آیا این مخلوق ظریف را می‌شناسید . آرتیز جوابداد خیر من بدؤا پیش خود گمانی کرده بودم ولی محققانه در تصویر خوبش اشتباه نموده ام . لورن اصرار نمود که اگر او را نمی‌شناسید پس علت اشاره او نسبت بشما چه بود آرتیز اقرار کنید که شما اورا می‌شناسید . آرتیز جواب داد آری این یک زن گل فروش است که بعضی اوقات ازاو گل می‌خرید . لورن گفت در هر حال این گل فروش و سایل غریبی برای کسب خود را تهذیب نموده است . بعد هر دو برای آخرین دفعه متوجه گلهای شدنده که تزدیک پل چوبی رسیده و در پیچ رودخانه پسرعت جریان آنها افزوده و آنها در زیر طاق پل مفقود ساخت و بالاخره از این

تجسس بیهوده آن دونفر صرف نظر کرده راه خودرا بطرف لارا به امتداد دادند که در آنجا باهم دیگر نهار صرف نما بند حادثه مزبور در آن موقع گرچه جزئی و بی عقبه چلوه میکرد ولی چون غرابتی داشت و مرموز بنظر میامد در فکر شاعرانه اورن کاملاً نقش بست.

باری شهادت و اظهارات ذن تیزون بر ضد موریس و اورن همراه و غوغایی در کلوب ژاکوینها برپا نموده موریس در تامپل مسبوق گردید و غصب عامه بطرف وی معطوف گشته بود و ضمناً دوستان صمیمی اورا دعوت کرده بودند که اگر خودش را مقص بداند بمنزل آنها رفته و مخفی گردد. موریس چون بصحت عمل خود اطمینان داشت اعتنای ننموده در تامپل ماند و وقتیکه برای دستگیری و توقیف او آمدند مشارالیه را در محل مأموریت خود یافتد.

در همان وقت موزیس در تاخت محکمه و استنطاق درآمد و چون پیاک نفسی و بی تقصیری دوستان خود اطمینان داشت باین عزم ثابت باقی ماند که اسم هیچکدام از آنها را داخل در قصبه ننماید. موریس کسی نبود که درواقمه باین مهمی ساکت بماند و خوبیشن رامفتضحانه مانند پهلوانان قصص و حکایت قربانی نماید و تقاضا کرد که در جستجوی دختر گل فروش سعی واهتمام بعمل آید.

ساعت پنج شب لورن بمنزل خود مراجعت نموده در همان لحظه از توقیف موریس و تقاضایی که او در محکمه قضات کرده بوده آگاهی یافت و دفعه دختر گل فروشی که از روی پل ماری گلهای خودرا برودخانه سن ریخته بود بخاطرش گذشت این خاطره حکم الهامی را داشت و این دختر گل فروش و آن معاشری که میدان قضیه واقع بوده اند با اقرار تقریبی آرتیمز کلیه اینها بالآخره اورا طبعاً باسراری که موریس تقاضای کشف آنرا کرده بود متذکر ساختند و از اثر این خیال فوراً از اطاق بیرون جسته و مثل این که پرواژ نماید چهار مرتبه عمارت را بیموده بسوی منزل الله عقل دوید و محبوبه خویش را یافت که مشغول بکار و بر جامه حریر آسمانی رنگی ستارهای طلائی میدوخت و آن جامه بود که میباشدستی الله عقل خودرا با آن آراسته و در انتظار عامه چلوه گر شود. اورن سراسریم گفت دوست عزیزم ستاره دوزی را موقوف سازو باخبر باش که امروز موریس را توقیف کرده اند و احتمال میرود که من هم امشب دستگیر شوم آرتیمز گفت چطور موریس را توقیف کرده اند.

لورن گفت خداوندا! آری در این زمان و قابع عمده که رخ میدهد هیچ اهمیت و سابقه ندارد و هیچکس هم با آنها اعتنا نمی کند زیرا حوادث بکمی دو تا نیستند و آنقدر کثیر است که بشماره نمی آید خلاصه تقریباً کلیه حوادث بر اهمیت هم از چیزهای خیلی جزئی ناشی میکردنند پس در این صورت نمایستی که از چیزهای جزئی صریح از کرد دوست عزیز آبا این دختر گل فروش که ما امروز صیبح ملاقات کردیم که بود؟ آرتیمز از این سؤال متذکر شده گفت که را میگویی؟ لورن گفت آن دختری که با آنهمه سخاوت گلهای خود را نثار رودخانه سن میکرد. آرتیمز جواب داد: آه

- ۱۵۹ -

خداوندا مگر این واقعه چقدر اهمیت دارد که تو درخصوص آن این همه اصرار میکنی لورن گفت بله بیتر مه قشنگ آنقدر اهمیت دارد که من از تو استدعا میکنم فوراً بسّوال من جواب دهی .

آرتیمز گفت دوست من جواب از عهده من خارج است . لورن گفت : ای الله حقیقی هیچ چیز برای توجهال نیست . آرتیمز گفت من قول شرافت داده ام که در این موضوع ساکت باشم «لورن» گفت من هم عهد شرافت بسته ام که قضیه را از تحقیق کنم . آرتیمز گفت : برای چه اینهمه اصرارداری ؟ لورن گفت : برای چه ؟ این چه سؤالی است برای اینکه پیکر موربی سر نهاد دختر جوان متوجه شده فریاد کرد آخداها سرمهوریس در زیر آلت قباله گیوتین برود لورن گفت دیگر از خودم حرف نمیزنیم زیرا حقیقتنا شاید من هم شربک مجازات واقع گردم و بدین خودرا بی سرگذارم . آرتیمز گفت آه نه اگر مطلب کشف بشود جان مشارالیها در خطروخواهد بود . در آن موقع تو که لورن سراسیمه باطاق آرتیمز وارد شده فریاد کرد آه هم شهری فرار کن فرار کن . سؤال کرد برای چه فرار کنم . گفت برای اینکه زاندارمها بدرب خانه تو آمده که دستگیرت کنند و در موقعیتکه در را میشکستند من از بشت بام خانه همسایه فرار کرده باینجا آمده ام که ترا خبر دهم .

آرتیمز حقیقتنا به لورن مقتون بود و از شتیدن این خبر ناله مهیبی برآورد لورن رو بجانب محبو به کرده گفت آرتیمز آیا شما یک زن گل فروش را باموریس و من که دوست شما هستم مقایسه کرده و اورا ترجیح میدهید اگر این طور است پس من اعتراض میکنم که شمارا من بعد الله عقل ندانند و خدای جنون بدانم . رفاقت قدیم او پر از فریاد کرد بیچاره هلوتیز تقصیر من نیست اگر ترا میشناسانم لورن کاغذی در مقابل آرتیمز نهاده گفت شما اسم تعمیدی او را اکون گفتید حالا اسم خانواده و محل اقامت گل فروش مصنوعی را تحریر نمائید . بالاخره مشارالیها مغلوب عشق شده نوشت : « آن دختر هلوتیز تیزون نامیده میشود و در کوچه «لوماندیر» خانه نمره ۲۴ منزل دارد » لورن از دیدن این اسم فریاد کشیده باعجله از آنجا خارج شد . هنوز با تنهای کوچه نرسیده بود که آرتیمز کاغذی دریافت کرد .

مکتوب مزبور فقط این سه سطر را محتوى بود : «دوست عزیز کلامه درخصوص من اظهار نکن زیرا افشا شدن نامم مرافقطاً معذوم خواهد ساخت ... اگر بنامیدن من ناگزیر هستی اقلاناً فردا صبر کن زیرا من امشب از باریس خارج میشوم دوست تو هلوتیز » الله آنیه عقل فریاد کرد آه خدای من اگر من چنین حدسی میزدم تا فردا هر طوری بود صبر میکردم و خودرا بطرف پنجه انداخت که لورن را صدا بزنده ولی متاسفانه از کوچه گذشته دیگر وقت باقی نبود .



فصل سیت و هجدهم

هادرودختر گفتیم در ظرف چند ساعت خبر این واقعه در تمام پاریس منتشر گردید زیرا در آن عصر فهمیدن اسرار دولتی خیلی آسان بود یعنی مشی سیاست دولت و هر تصمیم مهرماهه که حکومت وقت اتخاذ نمی‌نمود فوراً در کوچه و بازار مطرح مذاکره خاص و عام میشد.

همه و هیاهو رفته صورت وحشتناکی بخود گرفته باعث تشویش اهالی کوچه قدیم سن ژاک گردیده و بفاحله دو ساعت از گرفتاری موریس خبردار گشتند. درساخه فعالیت سیمون تھیلر توطئه نامیل فوراً در خارج منتشر گردید و فقط چون راویان اخبار دراصل موضوع حشو و زوایدی قرارداده بودند حقیقت مسئله با کم و بیشی تغییر و تحریف بگوش رسید. اینطور شهرت دادند که گل زهر آلوی دی بلکه داده بودند که با آن گل مستحضرین خود را مسموم کرده از تامیل فرار کند و بواسطه این هیاهو چون سانتر باطالیون لورن را از تامیل خارج کرد مردم بهضی سوء ظن‌ها نسبت باین باطالیون پیدا کرده علت اخراج آنرا از تامیل بخیانت و عدم اطمینان از آنها منسوب میداشتند بقسمی که رؤسای باطالیون فوق الذکر مورد تنفر و بغض ملت واقع گردیده بودند اما ساکنین کوچه سن ژاک که خود باعث تولید حادثه شده بودند فوراً دیگر از بکار رفته و موراند از طرف دیگر فراد نموده ژنه و بو را دچار گرفتاری و ناامیدی شدیدی ساخته بالاخره هر آسیبی بموریس میررسید سبب آن ژنه و بو بود که جوان بیخبر را بهمه لیکه انداخته بجهش تاریک کشانید چه محبسی که خلاصی از آن ممکن نبود مگر برای رفتن به پایی دار بهر حال چون تقصیر موریس فقط رعایت میل ژنه و بو بود بدون اینکه بداند نتیجه این عمل خیانت بجهه و برت استرس ش بیان داد نمیرفت چه اگر موریس هم فرضًا محکوم باعدام میشد. ژنه و بو زنی بود که میتوانست بمحکمه جزا رفته بیگناهی او را تابت و بقصیر خود اعتراف نماید مسلمًا وقتی تمام مسئولیت را بگردن میگرفت و جان شیرین خود را فدا میگرد موریس آزاد میشد باری بجای اینکه این خیال یعنی مردن برای استخلاص موریس ژنه و بورامر تبع نماید بالعکس موجب سعادت ناگواری برای او میشد چگونه موریس را بآندازه دوست میداشت یعنی دوستی که در خود اونبود چرا که ژنه و بو شوهر داشت و ناموس او حق دیگری بود بنا بر این بوسیله این فدایکاری میتوانست روح بی آلاشی را که آفرید گار باوعطا فرموده بود دوباره بدون لکه و آلاش بجان آفرین تسلیم نماید باری همینکه

دیگر مر و موراند از خانه خارج شدند از یکدیگر جدا گشتهند دیگر مر بطرف کوچه کوردری رفت و موراند دوید بسمت کوچه «نواندیر» موراند چون با نهایات پل ماری رسید بگروهی از بیکاران و ولگردان که در موقع حادثه یا بعداز آن مانند لاشخوارانی که در میدان چنگ برای خودن لاشه مرده مجتمع میشوند برخورد بمحض مشاهده این منظره فوراً استقاده یعنی زانوهاش بی حس و مجبور شد بدیوار پل تکیه نماید بالاخره پس از چند دقیقه آن قدرت و توانایی محیر العقول ببلی خود را که در حوالد مهمه بروز میداد بدست آورده خود را داخل جمعیت نموده علت اجتماع را بر سید گفتند ده دقیقه قبل از کوچه نواندیر نمره ۲۴ دختر جوان مقصري را بفتحتا در حالتیکه خود را آماده فرار میساخت دستگیر کرده اند موراند محلی که دختر مزبور بایستی استلطاق شود استفسار کرد معلوم شد اورا به «سکسیون مر» برد اند لهدا معجل شافت کلوب مملو از جمعیت بود موراند به ذوزرشت و بازو هر طور بود خود را محل استلطاق اندخته روی یکی از کرسی هایی که برای تماشاچیان گذارده بودند نشست و اول چیزی که بچشم او آمد قامت بلند و صورت نجیب و سیمه ای قرمز مورس بود که جلو نیمکت متهمین استقاده و میتواست با تیرنگاههای غضب آسود سیمون مدعی پر حرف خود را از میدان در نماید.

سیمون فربادمیکرد : بله هموطنان زن تیزون بخیانت مورس و لورن شهادت میدهد مورس میخواهد خیانت خود را بگردان دختر گل فروش وارد بیاورد ولی من بیش بینی کرده بشما میگویم گل فروش پیدا نخواهد شد این توطئه و دسیسه ها است که از یک مجمع مستبدین تشکیل شده و از این بی غیرت و بی شرف هستند مثل اطفال که در توپ بازی توپ خود را بطرف یکدیگر می اندازند اینها نیز گناهان خود را بگردان دیگری وارد می آورند ملاحظه کردید وقتی رفتند لورن را بمحکمه جلب نمایند فرار کرده بود و بهمین علت گل فروش موهوم پیدا نخواهد شد . در آن حین صدای خشنمنا کی بلند شد که تو دروغ میگویی رویت سیاه است من خائن نبودم که فرار کنم خارج از منزل خود بوده و همین‌گهه شنیدم مر احضار کرده اند خودم باراده خود آمدم .

گل فروش راهم که میگوئی موهوم است دستگیر شده و الان خواهند آورد . این بگفت و خود را میان جمعیت اندخته در حالتی که با مشت تماشاچیان را پس و پیش میگرد فرباد نمود بن راه بدهید بن جا بدهید و رفت پهلوی مورس استاد . ورود لورن که بکلی طبیعی و خالی از هر پیرایه بود با کمال سادگی و وقار که صفات فطری و جلبی او بود حسن غریبی بحضور بخشید بطوری که همه برای ورود او دست زده آفرین گفتند مورس که نمیدانست بزودی رفیق خود را پهلوی خود خواهد دید و تنهایی اوزوی کرسی متهمین بطول نخواهد انجامید تبسم کنان دست بجانب وی دواز کرد تماشاچیان بابن دوجوان خوش سیما که پینه دوزمجبوس تامیل مانند شیطان آنها را مقصرا کرده بود بشفقت نظر میگردند . سیمون که مغلوبیت خود را در این محاکمه

احساس کرد و اثرات شوم و مخوفی که از طعن و لعن حاضرین بواسطه و رو دلورن متوجه خود دید مصمم شد آخرین تیری که در ترکش دارد بجانب خصم رها نماید لهذا فریاد کرد هموطنان من تقاضا میکنم از زن باجراءت تیزون تحقیق کنید تا شهادت خود را داده خیانت آنان معلوم گردد لورن گفت مردم استعدادی منهم ایست که اول از دختر گل فروش که دستگیر شده و بزودی اورا نزد شمامی آورند تحقیق بعمل آید . سیمون گفت خیر خیر این یک نیز نک و خدعاً است این یکی از هواخواهان مستبدین است و شهادت او دروغ می باشد بعلاوه زن تیزون برای اظهار حقیقت مطلب بی تاب و قرار است . در این موقع موریس بالورن حرف میزد . مردم فریاد کردند بله ما با رأی سیمون موافقت داریم بله باید اول زن تیزون شهادت بدهد و خیانت آنها را ثابت نماید . رئیس پرسید آبا زن تیزون حاضر است .

سیمون فریاد کرد بلی حاضر است زن تیزون بگو که اینجا هستی . زن زندانیان فریاد نمود رئیس من اینجا هستم ولی بگو بینم که اگر من شهادت بدhem دخترم را بمن رد خواهند کرد رئیس گفت مسئله دختر تو مربوط به اینکار نیست شهادت خود را بده بعد برای اینکه دختر خود را بازملاقات نمائی عربضاً به مجلس کمون تقدیم نمایم سیمون فریاد کرد شنیدی . رئیس بتوحکم میکند که شهادت بدھی زود باش فوراً شهادت بدھ رئیس گفت یک لحظه تامل بعد درحالی که از سکوت و آرامی موریس با وجود شدت و حرارت مراجی که داشت متعجب بود گفت توقلاً سخنی نداری بگوئی موریس گفت خیر رئیس ولی خوب بود افلا سیمون قبل از اینکه نسبت خیانت و بی غیرتی بشخصی مثل من بدھد صیر کرده کاملاً از چگونگی احوال مطلع شده آنوقت اینطور رفتار میکرد سیمون با لهجه عوامانه که مخصوص عوام الناس باریس است گفت چه گفتی ؟ موریس با آنکه سیمون من می گویم الساعه بس از ایشکه حقیقت امر مکشف شد تنیبه سخت خواهی شد .

سیمون گفت مگر چه واقع خواهد شد موریس بدون ایشکه جوابی بهم کننده بدتر کیب خود بدھد گفت من هم رای رفیق خود لورن هستم که اول دختر جوان دستگیر شده استنطاق شود بعد این زن که قطعاً شهادت دروغ باولقین نموده اند اظهارات خود را بنماید سیمون فریاد کرد خواهشیدی . میگویند تو شاهد دروغگوئی هستی . زن تیزون جوابداد من دروغگو هستم صبر کن خواهی دید . موریس گفت : رئیس امر نما این زن بد بخت ساکت شود . سیمون فریاد کرد بله بله معلوم است تو میترسی الخائن خائف من جداً تقاضا میکنم که اول زن تیزون شهادت خود را بدھد . حضار مجتمع افرياد کردند بله ما شهادت زن تیزون را خواستاریم رئیس فریاد نمود ساکت باشید اعضاء کمیسیون دارند میرسند در آنحال صدای چرخ درشگه وهیا هوی سوار و چکاچک اسلحه از بیرون شنیده میشد سیمون با کمال نگرانی متوجه درشد . رئیس گفت : از اینجا برو دیگر جای حرف برای تو باقی نیست سیمون پائین رفت در آن لحظه

- ۱۶۳ -

زاندارمها با جمیعت کثیری داخل شده دختری را بطرف جایگاه رئیس سوق میدادند .
لورن از مریس پر سید همین است .

مریس گفت : آه بله بله همین بیچاره است دختر بد بخت فانی شد . ورود دختر
غلله میان مردم انداخته و بر کنجکاوی آنها افزوده بیکدیگر میگفتند این همان دختر
کل فروش است . پسنه دوز نعره ذردیس من بازپیش از هر کار تقاضا میکنم که زن
تیزون شهادت بدهد با حکم کردی چرا شهادت نداد .

زن تیزون احضار و بک شهادت مهیب و حشتناکی داد که بر حسب آن شهادت دختر
کل فروش محکوم و مریس و لورن از هم دستهای وی محسوب شدند .

با وجود اینکه شهادت مزبور در وجود تماشاچیان سوء اثر بخشید سیمون ظفر
یافت . رئیس بزاندارمها امر کرد گل فروش را بایاورند . موراند در حالی که سر خود
رامیان دودست مخفی میکرد بخود گفت آه عجب منظرة شومی است ! دختر دل فروش
احضار و پائین میز مقابله زن تیزون که شهادت او اساس ثبوت تقصیر این بیچاره بود
ایستاد و نقاب از چهره بر گرفت زن تیزون فریاد کرد : آه . هلویز .. دختر من ..
این توهستی *

دختر جوان با آهنگ ملایم و شیرینی جواب داد : بله مادر من هستم .

مادر : دختر عزیز من ترا چرا گرفته اند ؟

دختر : مادر جان برای اینکه مقصو شده ام .

زن تیزون با آه دل در دنا کی فریاد کرد : تو . . مقصو ؟ . . کی تور اما مقصو
کرده است ؟

دختر : شما مادر جان ؟

از این منظرة هولناک خاطر تماشاچیان بی نهایت متالم و متاثر شده سکوت عمیقی
در مجلس حکمگران و گوئی طائر مرک بر سر آنها نشسته بود .. در آن جمیعت صدھای
آهسته مثل اینکه از دور شنیده شوند بهم اطلاع میدادند که این دختر او است . دختر
او .. دختر آن بد بخت است مریس و اورن در حال رقت متهمه و تهمت زنده را بایک
احساس عمیق شفقت آمیز و در دنا کی بطور احترام نگاه میکردند . سیمون کرچه
بی نهایت مایل بود که خاتمه این منظره موحش را تماسا نماید بامید اینکه خیانت لورن
و مریس مسلم میشد و سعی میکرد که خویشن را از نظرهای زن تیزون که سرگردان
و مبهوت باطراف نگاه میکرد مخفی سازد . رئیس هم که از این حادثه متاثر شده بود
با آن دختر جوان که تسلیم ظلم گشته و بارامی ایستاده بود خطاب کرده گفت ای دختر
همشهری اسم تو چیست .

دختر : همشهری اسم من هلویز تیزون است .

- چند سال از عمرت میگذرد ؟

- نوزده سال .

- منزلت کجا است ؟

- ۱۶۴ -

- خیابان نوناندیر نمره ۲۴

- آیا تو بوده که امروز صبح بهوریس صاحب منصب که در اینجا روی نیمکت ایستاده است یکدسته گل میخک فرخنده ؟

دختر جوان متوجه موریس گردیده ویس از شاهده وی جواب داد : بلی همشهری من بوده ام .

زن تیزون نیز در این موقع بادیده کانی که از اثر بہت و توحش خبره شده بود پدخلتر خود مینگریست .

رئیس گفت : آبا مستحضر هستی که هر یک از آن گلهای میخک بکمکتوب بکات بیوه محتوی بوده است ؟

دخلتر مقصیر گفت : بلی مسبوق هستم !

این اقرار تهور آمیز متهمنه همه و حشت آمیز و تعجب انگیزی در حضار تولید نمود . رئیس گفت تو بچه مناسبت آن گلهارا بموریس تعارف کردي ؟

دختر : با این مناسبت که حمایل صاحب منصبی شهرداری را به یکراو دیده حتم داشتم که به تامبل میرود .

رئیس : همدستهای توجه اشخاصی هستند ؟

دخلتر : من همدست ندارم .

رئیس : چطور ؟ پس تو این توطئه را به تنها می بکار برده ؟

گفت : اگر شما این عمل را توطئه مینامید بلی اقرار میکنم که من تنها آن اقدام کرده ام

رئیس گفت : آبا موریس از آن سابقه داشته است ؟

دخلتر گفت : میخواهید بگویید که موریس از مکتبی که در گلهای بودند سابقه داشته است ؟

رئیس گفت آری .

دخلتر : همشهری موریس صاحب منصب بله بده است میتوانست در هر ساعت روز یا شب ملکه را به بیند و اگر مطلبی داشت به ملکه بگوید در صورتیکه ممکن بود با او محرمانه حرف بزند دیگرچه حاجتی بنوشن کاغذ داشت ؟

رئیس : آیا تو موریس را میشناختی ؟

دخلتر گفت : وقتی بامادر بدین تامبل بودم میدیدم که در آنجا مراوده میکرد فقط قیافه او را میشناختم و بنظر دیگری .

لوون سیمون را که سرش از خجالت باعین واژ کارهایکه برخلاف میل او طرز دیگری بخود گرفته عاجز شده بوت میخواست فرار نماید با مشت تهدید کرد که فریاد نمود بدینخت بینوا آیا نتیجه اعمال خودت را می بینی تمام نگاهها با احساسات تنفس آمیز حقیقی متوجه سیمون شدند .

رئیس گفت : در صورتیکه گل را تو داده ای در حالیکه میدانستی محتوی هر

- ۱۶۵ -

بلک از گلها کاغذی بوده بنابراین باستی دانسته باشی که در آن کاغذها چه نوشته بود
دختر: محققها مسبوق هستم .

رئیس : خیلی خوب پس برای ما بگو که در آن کاغذ چه نوشته بود .
دختر جوان باعزم ثابتی اظهار کرد همشهری آنچه را که میباشتی بگویم گفتم .
رئیس : پس از جواب دادن امتناع داری ؟

دختر : بله .

رئیس میدانی با چه خطری مواجه می شوی ؟
دختر : بله البته که میدانم .

رئیس : شاید تو امیدوار هستی که وجاهت و جوانیت تو را از خطر محفوظ
خواهند داشت .

دختر گفت : من بخدا امیدوار هستم و پس .

رئیس گفت ، همشهری موریس اندی و همشهری اورن شما آزاد هستید بی -
قصیری شما کاملاً متحقق شده و عدالت یا کدامنی شما را حفظ نواهد کرد شماها
ژاندارها این هلوگیز خانم را برده به بحیس بسازید .

زن تیزون از اثر استماع کلمات اخیر رئیس مثل اینکه تازه از خواب غفلت ییدار
شده باشد فرباد موحشی بلند کرده و خواست برای آخرین مرتبه خوب شدن را انداخته
و دخترش را در آغوش گیرد اما ژاندارها او را از ایستگار ممانعت کردند . در آن
حینی که دختر جوان را بخارج میکشیدند فرباد کرد مادر جان از قصیر تودر گذشت
و گناه تو را عفو کرد . زن تیزون مانند حیوانات سبع غرشی کرده و چون مرده
بچای خود افتاد .

موراند با تاثر در دنای آهسته بخود گفت : آه مر جا بتوای دختر نجیب !



فصل سی و سیم

مکتوب

در تعقیب حوادثی که ذکر آن بیان آمد یک واقعه دیگری بالآخره عرض اندام نموده و باین فاجعه که با نهایت وحشت تولید شده بود مقدمه واقع گردیده . اگر جنایتی غیر عمدى هم واقع شود در آن یک احساس مدهشی تولید میگردد که غیرقابل تصور بشمار میرود مثلاً گناهی ازابن عظیم تر نیست که مادری طفل خود را از حیات شیرین محروم سازد او گرچه شدت حرارت وطن برستانه باعث گناه مزبور شده باشد معدالت گناه عظیم و غیر قابل عفو خواهد بود . از این قبیل بود واقعه که برای زن تیزون پیش آمد مشهاراً به اثر آن حادثه مثل اینکه دچار صاعقه شده باشد متغیر و مبهوت بجای خود باقی و تمام همراهان او را ترک گفته تنها گذاشته کسی دیگر نبود که بحال وی ترحم کرده تسلیتی دهد و همراهی نماید بیچاره باقلمی برآزیاس و کینه و پرشانی و اضطراب متروک و فرد مدتی چون مجسمه بی خر کت باقی و بعد سرمالا کرده مانند دبوانگان نظری باطراف انداخت و چون خود را تنها یافت نفر کشیده سراسمه بجانب خود دودویده چند فر کنچکاو که از دیگران باجرئت تر و جسورتر بودند هنوز در مقابل در استاده و به عنض دیدن وی متفرق گشته اورا بالانگشت بهم دیگر نشان داده میگفتند این زنی را که می بینید کسی است که خیانت دختر خود را علی کرده و بکشتنش داده زن تیزون ثلث راه را در کوچه میشل لو کونت ییموده بود که مردی آمده در مقابل او استاد و راه عبوری رامسدود ساخته صورت خود را در بالاوش خوبی نمود و چنین گفت : آیا تو خورستندی از اینکه طفل معصوم خوبی را هلاک ساختی ؟ زن بیچاره فریاد کرد که خیر من دخترم رانکشته ام من نکشته ام اورا نه غیرممکن است . آتشخس مجھول گفت ولی معدالت اینطور است که من میگویم دخترت را تو قیف کرده اند ..

زن پرسید : اورا کجا برده اند ؟

جو ابداد : بمحبس کون سیرزی واژ آنجا بمحكمة انقلاب و تو میدانی اشخاصی که با آنجا میروند چه سرنوشتی دارند ؟

زن تیزون گفت : از جلود ام من ردشو و بگذار بروم .

مرد : کجا میروی ؟

زن تیزون : بمحبس !

مرد : برای چه مقصود ؟

زن : برای ایشکه یکبار دیگر اورا به بینم .

مرد : ترا با آنجا راه نمیدهند .

زن : اقلامیگذارند روی آستانه در بخواهم . در آنجا زندگی کنم و در آنجا بیم من آنقدر در آنجا خواهم ماند تا اینکه دخترم خارج شود و افلایکمرتبه دیگر او را زیارت کنم .

مرد : اگر کسی بتوقول بدهد که دخترت را صحیح و سالم بتوارد نماید در عوض چه خواهی کرد ؟

زن تیزون پرسید : مقصودت از این حرف چیست ؟

مرد ناشناس جوابداد : فرض کن بیکنفر بتو و عده میدهد که دخترت را دایتو و د نماید در صورتیکه توهمن متعهد شوی که آنچه آشخاص بتوبگوید اطاعت نمائی .

زن تیزون ازشنیدن این حرف و از کثرت نامیدی دستهای خودرا بهم فشرده گفت من بهر چیزی راضی هستم برای دخترم هلویز بن بکوئید قبول میکنم همه چیز هم را اطاعت دارم .

شخص مجهول گفت پس گوش بهم خداوند اعمال ذشت ترا مکافات داده است .
زن : چه اعمالی .

مرد گفت : بیکنفر مادر بیچاره مثل تو همان شکنجه هائی که امروز بر تو وارد آمد از طرف تودچار گشت .

زن : از که صحبت میکنی چه کسی را میگوئی .

مرد ناشناس جوابداد : تو آن زن همچوشه را اغلب اوقات در یاس و نامیدی در ارخشوون و اظہارات بیمورد و چیزهای موحس مستغروف گذاشتی امروز تو بروز گار تیره همان زن دچار شدی و خداوند انتقام وی را از تو کشیده و دخترت را آنقدر عزیز بش داشتی که بدیار نیستی میفرستند .

زن بدیخت گفت : شما بن گفتید که بیکنفر میتواند او را نجات دهد . آشخاص کیست ا کجا است چه میخواهد و مقصودش چیست ؟

مرد پوشیده رو گفت آشخاص میخواهد که تو در عذاب و شکنجه ملکه تخفیف دهی و آن بی حرمتیها و خشونتهایی که نسبت بموی بخاطر آورده و عذر گناهان خود را ازاو بخواهی واگر مشاهده کنی آن زن را که مثل تو مادر است و رنج میکشد گر به میکند و نامید است بلکه موقع مفترضی رامثلا بدست آورده و از اثر بک اعجاز آسمانی موفق بفرار شود تودر عوض اینکه در فرار او ممانعت نمائی حتی القوه با مقصود وی هر اهی کرده و در نجاتش کوشش کنی .

زن گفت گوش بهم گمان میکنم تو همان شخص هستی همچو نیست .

گفت فرض کن من همان باشم .

زن گفت : اما آنوقت تoxelotd بهم و عده میدهی که دخترم را خلاص نمائی ؟

مرد روپوشیده از این سوال ساكت ماند.

زن گفت و عده میدهی ؟ عهده میکنی ؟ قسم میخودی ؟ جواب بدء

مرد روپوشیده گفت : گوش کن آنچه که یک مرد بتواند برای استخلاص ذنی عهدهدار شود من متعهد شده ساعتی خودرا برای نجات دخترت بخطورخواهم انداخت.

زن تیزون شروع باه و الله نموده گفت خیر تو نیتوانی اور انجات دهی اینکار از عهده توخارج است واگر برای استخلاص اوقول میدادی دروغ میگفتی .

مرد ناشناس گفت : تو آنچه را که میتوانی برای رفاهیت ملکه عهده دار شو و من هم آنچه که از عهده من ساخته است برای نجات دختر تو بکارمیبرم .

گفت : ملکه بمن چه و ببط دارد او بیک مادری است که دختری دارد ولی دخترش را بجای اوقاص نخواهند کرد فقط اور در خطرو است اما من راضی هستم که مراعدمون سازند و دخترم را آزاد نایند مرابیالای « گوین » برد سرم راجدا کنند بشرط اینکه بیک تارمو از سر دختر عزیزم کم شود من بایای خود بهای « گوین » رفته و تصنیف مستبدین را میخوانم . زن « تیزون » در این موقع با بیک صدای مهیبی شروع بخواندن کرده بعد یک مرتبه سرائی را بیک قوهنه خنده بلندی خانه داد .

مرد تقابدارهم ظاهرآ از این مقدمه جنون وحشت کرده و بکقدم بقهر ازد.

زن « تیزون » در نهایت نایمی بیالا بوش او را گرفته گفت آه نه تو اینطور نیاید از من دور شوی شخص نباید به یکنفر مادر دل سوخته بگوید تو اینکار را بکن و من طفلات را در عرض نجات میدهم و بعد مرد حرف خود را تغیرداده سستی آشکار نماید و بسؤال ختمی من شاید جواب بدهد . و حالا بگو : بینم بالآخره اور انجات خواهی داد .

مرد ناشناس : آری

زن تیزون : چه وقت ؟

مرد : همان روز یکه اور از محبس خارج کرده بجانب دارمیبرم .

زن : برای چه آنقدر دیر چهرا همین امشب همین امروز همین حالا او را خلاص نمیکنی .

ناشناس : برای اینکه نمیتوانم .

زن : آه میبینی که نمی توانی امامن خواهم توانست .

مرد : بگو بینم چکار میکنی ؟

زن : چکار میکنم ؟ محبوبه را عذاب میدهم شکنجه میکنم همان کسیرا که تو مستبد ملکه مینامی کاملًا محافظت میکنم که از محبس فرار نکند من هر روز و هر شب و هر ساعتی که بخواهم میتوانم در محبس داخل شوم و کارها خواهم کرد .

آنوقت خواهیم دید که اوجطور فرار میکنند آه ! واقعاً خواهیم دید در صورتی که کسی دختر را نجات نمیدهد نجات ملکه بجهه قسم خواهد شد آنچه که تودرباره من مجری بداری من در عوض همان را به تو پاداش خواهم داد ! می خواهی آبا قبول میکنی ؟ معامله ما باید صریح باشد من خوب میدانم که مدام « وه تو » ملکه بوده است و

« هلویز تیزون » دختر قیوی بیش نبست من تمام اینها را خوب « یفهتم اما همه ما در
بای « گیوتین » بیکسان هستیم .
مرد و پیچیده گفت : بسیار خوب باشد تو منکه را نجات بده منهم دختر تو را
خلاص میکنم .

زن : قسم بخور : مرد ناشناس : قسم میخورم . بچه قسم خواهی خورد !
به رچه تو بخواهی . دخترداری نه .
مادر « هلهیز » از شنیدن این حرف در شدت نوم بدی دستهای خود را بهم آویخته
گفت : بس در این صورت بچه قسم خواهی خورد ؟
مرد ناشناس : بخداوند !

زن تیزون : به تو میدانی که خدای سابق قدیعی شده و از میان رفته است و خدای
جد بدی برای اوجانشین نساخته اند !

مرد : بخاک پدوم سوکنده میخوره ؟
زن : بخاک اموات قسم مخور که شوم است آه خدا یا خدای من وقتی که
فکر میکنم که شاید سه رو زدیگر منم بخاک دختر نازنینم « هلویز » باید قسم بعوضم ...
زن تیزون این کلمه وابایلک چن موحش ادا کرد که مسدی او منکس گشته و از انرا او
چندین رنجره در گوچه باز شد .

از نظر از آن رنجره های باز یکنفر همچو بینظر آمد که از سایه دبور خارج شده
بسی ر شخص اولی رفته گفت بتوسط این زن هیچ کار نمیشود صورت داد برای این که
حوالی او مختلف گشته و دبوانه شده است .

اولی گفت : نه او مادر است و حق دارد ولی آن یکنفر بیگردست رفیق خود را
گرفته دور شدند .

زن « نیزون » و قیکه دید آنها ازاو جدا شدند بخودآمد و مثل اینکه از خوابی
بیدار شود فریاد کرد کجا میر و بدآیام بروید « هلهیز » مرا اخلاص کنید پس صیر کنید منم
باش مخواهم آمد ! آخر صیر کنید ! صیر کنید ! منتظر باشید تامن برسم ! و آن زن بیچاره
ناله کنان آنها را تعاقب کرد امادو خم نزدیکتر بن گوچه که رسید آنها از نظر دور شدند .
ساعت ازده شد در آنوقت ساعت تامیل هم همین ساعت را اختهار میکرد و ملکه
در اطافی که هامیشناسیم در کنار بیت چراغ دودی ماین خواهر و دخترش نشسته و پیکر
مادر روا یال مشارالیها را از نظر صاحب منصبان شهرداری مستور ساخته همچو بینظر
میامد که آنها همدیگر را در آغوش کشیده بودند ولی ملکه در آن موقع خود را جمع
کرده کاغذ گوچکی که بی نهایت نازک بود و باخط فوق العاده ریز آنرا نوشته بودند
مطالعه میکرد و دیده گذاشت که از اثر اشک سوخته بودند بزحمت کلامات آنرا تشخیص
میدادند . مضمون کاغذ از قرار ذیل بود :

« فردا که روز سه شنبه است تقاضا کنید که برای تفرج بیاغ روید تقاضای شما
بدون هیچ اشکالی اجابت خواهد شد زیرا حکم داده شده است که هر وقت شما بخواهید

-۱۷۰-

برای گردش بیانگ روید میانست نکنند بعد از آنکه سه چهار مرتبه در اطراف با غیرگردش کردید خود را خست و اندود گردید بعد بشرا بخانه نزدیک شده و از زن پلomo اجازه بخواهید که رفته نزد او استراحت نماید آنوقت در آنجا بعد از لحظه کسالت خود را بیشتر ظاهر ساخته و خود را بضمف و بیهوشی زنید مستحبه ظلین در را خواهند بست برای اینکه بروند و برای شما استمداد کنند و شما بامداد ام الیزابت و مدام روابایال تنها خواهید ماند فوراً در همان موقع شکافی در دخمه ذیرزین بازخواهد شد شا وقت را از دست نهاد و بزودی بادختر و خواهر تنان داخل نقب شده هرسه نجات خواهید بافت ». پس از فراغت از مطالعه مکتوب مدام الیزابت گفت آبا سرنوشت بدینختی ما کمی ختم خواهد شد مدام روابایال گفت شاید دامی بتوسط ابن کاغذ برای مادر اهم کرد .

ملکه گفت خیر خیر ابن صفات و اخلاق همیشه وجود بلک دوست مخفی را بمن ثابت کرده اند که باوفا و دلیر میباشد . مدام الیزابت سئوال کرد که آبا این همان شوالیه دوم زون روژاست ؟ ملکه گفت آری خواهر خود او است . مدام روابایال دستهای خود را بهم متصل کرده گفت ابن کاغذ را هر یک ازما مجدداً مرور نمایم برای اینکه شاید بلک کدام ازما چیزی از آن را فراموش کرده و دیگری بخاطر آورده متند کر گردد . هرسه مجدداً کاغذ را مطالعه کردن اما وقتی از مطالعه فارغ شدند صدای در اطاق را شنیدند که روی پاشنه های خود میگردند دوشاهزاده خانم جوان بجای خود رجعت کرده و ملکه همانطوری که نشسته بود باقی ماند اما بایک حرکت تقریباً نامحسوسی کاغذ کوچک را بگیسوان خود نزدیک ساخته و در زیر آنها مخفی کرد .

یکی از صاحب منصبان گشت بود که در را باز کرد مدام روابایال و مدام الیزابت متفقاً سئوال کردن آقا چه میخواهید .

صاحب منصب گفت : همچو بنظر می آید که شما امشب خیلی در خیال خواب و استراحت دارد . ملکه بجانب وی بر گشت و باوفا طبیعی خود گفت چه خبر است مگر حکم جدیدی از کمون صادر شده است که ساعت خواب مرآتینین نمایم . صاحب منصب گفت نه همشری اما اگر لازم بشود حکمی در این موضوع صادر خواهند کرد .
ماری آنواتر گفت : آقا پس شما در انتظار صدور حکم باشید . امامن نمیگویم اطاق یکنفر ملکه بلکه کلبه ذنی را بزم احترام کنید .

صاحب منصب لنلنگ کنان گفت : واقعاً این مبتدهن همیشه طوری صحبت میکنند مثل اینکه اهمیتی دارند . امادره همان موقع آن حالت وقار سلطنتی که در نظر عامه به نخوت و خود بسری تعبیر میشد ایکن در این سه سال عذاب و حبس از آن کاسته شده بود صاحب منصب مزبور را متنبه ساخته خواه نخواه از اطاق خارج گردانید .

بلک لحظه بعد چرا غ خاموش شد و آن سه زن محبوسه عادتاً در تار یکی لباس خود را خارج کرده ظلمت شب را ساز خود ساختند . فرداصبع ملکه در ساعت ۹ در بس پرده های بستر خود کاغذ دیشب را دوباره مطالعه نمود برای اینکه هیچ کدام از تعلیماتی که در آن داده بودند فراموش نکنند بعد آنرا کاملاً ریز ریز نموده و در پشت پرده لباس بر تن

کرده خواهر خویش را بیدار و برای ملاقات دختر شناخت لحظه بعد صاحب منصب کارد و را صدزاده یکی از آنها در جلو در ظاهر شد و گفت چه میخواهی همشهري .

ماری آنوات گفت : آقا من از پیش دخترم می‌آم این بچه فقیر حقیقتا بسیار ناخوش شده است زانوان وی در دنیاک و متورم گشته زی اتقر بیا هیچ حر کت نمیکند خلاصه شما میدانید آقا که من اورا بسکون محبور کرده ام مرامختار کرده بودند که پائین رفته و در باغ تفرج کنم اما نظر با اینکه مجبور بود از دروب اطاقی که شوهرم مسکن داشت بگذرد هر وقت که از آنجا میگذشتم طاقتمن سلب میشد و قلبم ضعیف شده قوه گردش در خود نمی دیدم و بالاخره بگردش در مهتابی اکتفا میکردم حالا این گردش غیر کافی است و بزاج بچه علیلم آسیب رسانیده است بنابراین استدعا دارم بشام من از پنزال سانفر تقاضا کنید که اجازه دهد از آزادی خویش استفاده کرده و مطابق معمول بیان روم من از این لطف شما ممنون خواهم بود .

ملکه کلمات مزبور را بالعنی آنقدر آرام و ملایم ادا نمود و با اندازه اجتناب کرد که چیزی در ضمن صحبت از دهان وی خارج نگردد که بتصب و مسلک اهلای مخاطب وی سکته وارد آورد بطور یکه مشارالیه بدو موافق معمول اغلب اشخاص آن زمان برای هنک احترام ملکه کلاه بر سریش آمده بود کم کم عرق چین و مژرا از سر دور ساخت و وقتی که حرف ملکه تمام شد سلامی کرده گفت : آسوده باشید اجازه که شما میخواهید پنزال سانفر ابلاغ خواهد شد و بعد در موقع خروج برای اینکه تابت نماید که اظهار احترام وی نسبت بآن ذن مظلومه نه از ضعف بلکه از روی انصاف و شفقت بوده است بخوبشن گفت راست است حقیقتا باید عادلانه رفتار کرد . صاحب منصب دیگر پرسید چه چیز راست است و نسبت به که باید عادلانه رفتار نمود .

گفت نسبت باین ذن که دخترش ناخوش است و میخواهد اورادر باغ گردش دهد . گفت غیر از این دیگر از توجه درخواست می نمود ؟ جواب داد هیچ همین تقاضا را داشت که بیک ساعت بیان رفته و دختر خود را تفرج دهد . صاحب منصب دیگری اظهار کرد به او تقاضا کند که زودتر از محبس تامیل بسیدان اقلاب بروند نا در آنجا تفرج و گردش خود را کامل سازد .

از شنیدن این تقریرات رنگ از صورت ملکه یزید . اما نظر بعوادتی که برای استخلاص وی میرفت روی دهد مجدداً بخود آمده بیک جرم و قوت قلب جدیدی در قلب خود احساس نمود .

صاحب منصب از صرف غذای صبح فراغت حاصل کرده پائین رفت ملکه از جانب خود تقاضا نمود که در اطاق دخترش رفته و نزد وی لقمه الصباح صرف نماید .

مادام روابال برای اینکه ظهور کسالت خود را ثابت سازد بستر خویش را ترک ننمود مادام ایزابت و ملکه در کنار رخت خواب وی قرار گرفتند . در ساعت بازده سانفر وارد شد و مطابق معمول ورود اورا بضرب طبل خبر دادند . باطالیون جدید هم با صاحب منصبان تازه آمده و عوض قراولان سابق که مأموریت خود را خانه

داده بودند جایگیر شاند . سانتر پس از تقیق باطالیون که خارج میشد و باطالیون دیگر که آن را جایگیر میگشت و بعد از اینکه اسب قصیر القامه خود را در حیاط تامیل بچولان آورد لحظه توقف کرد و موقع بذیر قتن تقاضاهای اشخاص که نزد او آمده و جنایات را افشا میساختند در رسید .

صاحب منصب مزبور موقع را مناسب دانسته بودی نزدیک شد . سانتر با تندی سوال کردچه میخواهی ؟

صاحب منصب در جواب گفت همشهری من آمده ام که از طرف مملکه .

سانتر حرف اورا قطع کرده با تغیر گفت مملکه چیست ؟ این حرف چه معنی داشت ؟

صاحب منصب فوراً بخطای خود بی برده و متعجب از این که بیجهت خوبشتن را ازدست داده بود گفت آه راست است عجب این چه کلمه بود که من ادا کردم مگر بدبوانه شده ام . من آمده بودم که از طرف مدام و تو . . .

سانتر گفت بسیار خوب حالا حرفی است - حابی بگو بهم چه مطلبی داری ؟

صاحب منصب : میگویم که کاپت کوچک ظاهرآ از اثر بحر کنی و عدم تنفس و تعجب بد هوای خارج ناخوش شده است .

سانتر گفت چطور ؟ این راهم باید تقصیر دولت محسوب داشت ؟ مات که اجازه داده بود او برود در باغ گردش کند ولی خود او از این مسئله امتناع ورزید تقصیر خودش است .

گفت : بلی راست است اما او دیگر حالا از کرده خود پشیمان شده و از نو تقاضا دارد که اجازه دهد دفتر خود را بیرون آورده و گردش دهد .

سانتر گفت : چه ضرر دارد و برگشته خطاب بكلیه افراد باطالیون کرد که میشنوید کاپت بیوه میخواهد فرود آمده در باغ گردش نماید ملت هم باو این اجازه را داده است اما ملتفت باشید که از بالای دیوارها فرار نکند زیرا اگرچنین چیزی اتفاق افتد کلیه شماها را گردن میزنم . بک صدای مهم فقهه خذنه عمومی این شوخی سانتر را جواب داد : سانتر گفت حالا مسبوق باشید خدا حافظ من بیرون بکمون ظاهرآ امروز « رواند » و « باربارو » را بدمست آورده و بناشده است که با آن دونفر بک تذکرۀ عبور برای آن دنیا بدهند .

اثر همین خبر قتل دونفر بود که ژنرال سانتر در آن موقع خلق خوشی داشت بالاخره اسب خود را بتاخت آورده خارج شد باطالیون هم که مأموریت خود را انجام داده بود از عقب وی بیرون رفت .

صاحب منصب قدیمی مقام خود را بصاحب منصبان جدید تفویض کرده و مشارکیه نیز تعليمات لازمه از طرف سانتر نسبت بملکه داشتند . سکی از صاحب منصبان نزد ماری آنتوان رفته با اطلاع داد که سانتر تقاضای وی را قبول کرده است . ملکه بردۀ های پنجره محبس خود را عقب زده با آسمان نگریست و با خود گفت آه ای خداوند غضب تو فرونشسته است . آیا قادرت کامله تو از تحمیل باروزین بد بختی بر پشت ضعیف من خسته

- ۱۷۳ -

شده است بعد بطرف صاحب منصب برگشته با تپسم شیرین و جاذبی که از اثر همان «بار ناو» و مردمان ایله دیگر حیات خود را از دست داده بودند گفت لطف شما زیاد آقا خیلی ممنون شدم و بجانب سک کوچک خود رو کرد که از عقب او بدوها ایستاده جست و خیز می نمود زیرا این حیوان از نگاههای خانم درلت میکرد که اتفاق فوق العاده میرود روی دهد ملکه با ان خطاب کرد یا «بلک» بیا برو به درباغ گردش کنیم - سک کوچک بصدق آمده بجست و خیز خود افزوده و بصاحب منصب متوجه شده بدون شک فهمید که این مرد حامل خبری بوده است که ملکه از شنیدن آن خوشحال گشته لذا خود را بزمین کشیده دم بلند یا کیزه اش را بحر کت آورد و بصاحب منصب ازدواج شده و باهای وی را نوازش کرد - این مرد که شاید از التمسارهای ملکه متاثر نمی شد از نوازش سک بر قت آمده گفت همشهری کاپت شما باستی که اقلام محض رعایت حال این سک هم شده باشد اغلب اوقات از اینجا خارج گشته تفرج نماید زیرا حق انسانیت حکم میکند که از تمام مخلوقات مساعدت شود . ملکه ستوال کرد آقا ماجه ساعتی خارج خواهیم شد آیا شما گمان ندارید که آفتاب ظهر حالت مارا بهتر کند ؟

صاحب منصب گفت : شما هرموقی که بخواهید میتوانید خارج شوید زیرا سفارش مخصوصی در این موضوع بمانشده است معلمک اگر بخواهید ظهر خارج بشوید بدینیست برای اینکه قراولان راعوض میکنند و کمتر در برج همه خواهد شد .

ملکه دست خود را بقلب نهاد برای اینکه ضربان بی دربی آنرا مانع شود و گفت بسیار خوب باشد ظهر میروم و نظری افکنند باآن مردی که رحیم تر از همکاران قسی القلب خود بمنظور میامد که شاید در پاداش تمایل به آمال ملکه میرفت که زندگانی خود را ماند هر اهان مشارالیها نای بود سازد . اما در همان موقعی که بعضی تاثرات قلب آن زن را نرم ساخت روح سلطنتی ملکه بیدار شده و بخاطر ش آمد سیزدهمین روز ماه اوت را که نعش دوستاش روی فرشهای عمارتش نقش بسته بود بیا آورده روز دوم سه تا مبر را که سرمهظلوم شاهزاده خانم لا مبال در نوک نیزه از پنجه های قصرش نمایان شده بود فکر میکرد که شب بیست و یکم ژانویه شوهرش در موقعیکه صدای طبل و نقاره آخرین اظهارات مشارالیه را خاموش می ساختند روی تخته سیاست گاه بی سر شد بالآخر پیش رش آن طفل مظلوم بخاطر ش آمد که چندین مرتبه نالههای در دنا کش راشنیده و نتوانسته بود اورا امداد نماید و با خویشتن گفت افسوس هرچه انسان کوشش کند که بدبختی خود را دور سازد بیشتر بعد آنها افزوده میگردد زیرا بدبختی بمنزله اژدهای قدیمی است که در حکایات و افسانه ها نشان داده اند که دارای سرهای عالیه میباشد و هر سری که از آن جدامیساند از خون آن سر که بزمین میریزد اژدهای دیگری تولید شده و با سرهای نامحدود خود مجددآ خمله میکنند .



فصل بیت ششم

صاحب منصب خارج شد که رفای خود را برای قرائت تحقیق حضوری
بلاتک که صاحب منصبان قدیمی حاضر کرده بودند اطلاع دهد .
ملکه بادختر و خواهرش تنها ماند هر سه بهم نگریسته بعد مدام روایال خود را
بغل ملکه انداخته و مدتی اورا در آغوش کشید مadam ایزابت بخواه خود زندبیک شده
دست وی را گرفت ملکه گفت دعا کنیم و آهسته بدر گاه الهی استغافه نمایم برای اینکه
کسی بدعای کردن ما سوء ظمی حاصل ننماید این اوقات شومی است که دعا و استغافه
این نالة طبیعی که خداوند در قلب انسان بودیمت نهاده است در نظر مردم منرومینماید
ذیرا دعا در حقیقت بلک عمل امید بخشی است که ظلمت باس را از دل شخص دور می‌سازند
خلاصه در نظر نگهبانان بلک همچو حركتی از طرف ملکه مورد سوء ظن واقع می شد
ذیرا ملکه بهیچ چیز امید نداشت مگر بفرار پس بنا بر این از خداوند جزا این استغافه
نمیکرد که وسائل آنرا برای وی فراهم سازد و بعد از انعام دعا با آهستگی و استغافه
قلبی هر سه مدتی خاموش ماندند بدؤ ساعت یازده بعد از ظهر شد در احظیه که آخرین
ضربه چکش بصفحه آهنین فرود می‌آمد از راه بلکانی که بطوط مار پیچ بالارفته و باطاق
ملکه منتهی می‌شد صدای اسلحه منعکس گشت ملکه گفت قراولان راعوض می کنند و
موقعی است که به سراغ ما بیانند از این حرف مشاهده کرد که خواهر و دخترش رنگ
خود را باخته و متوجه شدند ملکه هم بار نک پریده متوجه تر از آنها گفت جرئت
داشته باشد .

از پایین صدائی شنیده شد که ظهر است محبوسین را فرود آرد . ملکه در جواب
گفت آقایان ما حاضر هستیم و بایک احساس مخلوط بناور گفت برای آخرین دفعه نظر
خدا حافظی افکند بدیوارهای سیاه و اثایه که گرچه خشن ولی فوق العاده ساده و همراهان
محبس وی محبوس می‌شدند .

دراول باز شد از آن در بدلان میرفتند بدلان تاریک بود و در آن تاریکی آن سه
نفر محبوس سلطنتی میتوانستند حالت اضطراب خود را مخفی سازند .

بلاتک کوچک جلو چشم آنها میدوید اما وقتی که بدر تابوی محبس رسیدند یعنی
آن دری که ماری آتنوانت سعی میکرد رؤیت ننماید حیوان باوفا پوزه خود را به میخ

های صریون نهاده صدای مدهش و نالهای طولانی کرد ملکه بدون اینکه پارای شنیدن صدا کردن سک خود را داشته باشد با عجله گذشت و برای اینکه بینند در راه قدم بقدم بدبوار تکیه میکرد و پس از قدری حر کت زانوهاش سست و مجبور شد توقف نماید . خواهر و دخترش بوی نزدیک شده و لحظه آن سه زن به جای خود بی حر کت مانده و بیک منظره حزن آوری تشکیل دادند ملکه پیشانی خود را بر مادام روا بیان تکیه داده بود بلک کوچک با نهان متعق شده بود . در این بین صدایی بلند شد که آیا این زن باعین می آید یانه ؟

صاحب منصبی که همراه محبوسین بور از روی سادگی که شربت غم و غصه آنها شده و محترمانه با مشارکیه سلوک میکرد گفت آمدیم . ملکه گفت برویم واژیله کانها پس این آمدند وقتی که محبوسین به بای آخرین پله رسیدند و با آخرین دری که درز بر آن خورشید بلک سلسله خطوط طلائی مراسم ساخته بود واقع شدند صدای طبل بلند شده و بقرار اولان خبرداد بعد یک سکوت عمیقی از اثر کنجکاوی نظامیان حکمران مانده درب بزرگ با تانی بروی پاشنه های پر صدای خود گردیده و باز شد .

ذنی در کناره مان در بروی زمین شسته و بلکه خوابیده بود . این زن عیال تیزون بود که ملکه در مدت ۲۴ ساعت اورا رؤیت نکرده و غبت وی چندین مرتبه در شب و صبح آنروز تعجب ملکه را معمطوف داشته بود .

نظر ملکه که بروشناور روز درختهای باغ . فضای بسیط و دبوارهای باغ را از خارج جدا می ساخت افتاده دید گان حریص وی سعی میکردند شرابخانه کوچکی را که دوستانش در آنجا انتظار وی را داشتند پیدا نمایند . از صدای بای ملکه زن تیزون دستهای خود را از صورت دور ساخته و ملکه صورت خود را از بین گیسوان پر بشان خاکستری رنگ تشخیص داد که بی رنگ و بکلی درهم شکسته بود باندازه که قیافه وی تغییر کرده بود که مشاهده آن ملکه را ساخت متوجه ساخت در آن وقت آن زن بیچاره با آن آرامی که مختص بجهانی و دیوانگان است جلو آمده در کنار دروغ مقابل راه ماری آنرا نهاد بزانود آمد . ملکه سوان کرد خانم چه میخواهد ؟ گفت : او گفته است که بایستی شما را عفو فرماید . ملکه گفت چه کسی چنین چیزی را گفت ؟ زن تیزون تکرار کرد آن مردی که بالا پوش در برداشت ملکه از روی تعجب نظری بمادام الیابت و دخترش نمود . صاحب منصب گفت : ردشو راه بده بگذران کاپت بیوه بگذردا او اجازه دارد که در باغ گردش نماید . پیزون گفت من این را میدانم و برای همین است که آمده ام در اینجا انتظار اورا میکشم چون مجبور بودم از او طلب بخشایش کنم و مران گذاشتند بالا بروم این است که در همین جا منتظر او شدم .

ملکه پرسید : چرا نگذاشتند شا بالا بیاید .

زن تیزون بخندن آمده گفت : برای اینکه گمان می کنند من دیوانه هستم ملکه نگاه عمیقی باو کرده و در چشمها متحیر آن زن بد بخت بلک شعاع غریبی دید از آن روشناواری های مبهومی که عدم فکر را دردماغ انسانی ظاهر می سازد و گفت : آه خدایا ای

زن پیچاره مگر بروزگار شما چه آوردہ اند که این طور پر شانید بگوئید بیویم چه اتفاق افتاده است ؟

زن تیزون گفت : چطور . مگر شما این اتفاق را نمیدانید ؟ د صورتی که شما باید بهتر از دیگران مسبوق باشید . زیرا برای شما بود (ه) اور ام حکوم باعدام کردند . ملکه : که را ؟

زن تیزون : هلویز را !

- دختر شما ؟
آری دختر . دختر فقیر من .
چه کسی اور ام حکوم ساخت ؟
چطور !

برای چه محکوم شد ؟
برای اینکه او دسته گل را فروخته بود .
کدام دسته گل ؟

زن تیزون جواب داد : همان کلمه ای می خواست ، در صورتی که دختر من گل فروش بود و مثل اینکه سعی مینماید افکار پر یشان خود را جمع کند تکرار کرد آبا چطور او توanstه است آن دسته گل را بفروشد .

ملکه بدر زده دو آمد ز برایک رابطه نامرغی آن منظره را بموقعت آنها متصل می ساخت و چون فهمید نباید وقت کر اینها ای خود را بصحبت بی فایده تلف سازد و گفت ای زن نیک سیرت خواهشمندم کیه بگذاری بروم دفعه دیگر همه را برای من نقل خواهید کرد .

زن گفت : نه همین الان بایستی که شما مر اینکه می خواهد من معجبورم که در فرار شما کمال نهادم برای اینکه او هم در عوض دخترم را نجات دهد . از این حرف رنگ از سیما ملکه مانند میت پر بده و دیده گان با آسمان بلند کرد و با خود گفت : خداوندان خود را بتوانم پس از این بطرف صاحب منصب بر گشته گفت آقا لطف کرده این زن را از جلو من دور سازید . ملاحظه می کنید که دبواه شده است .

صاحب منصب گفت : رد شو مادر زود باش دور شو . اما زن تیزون بدبوار چسبیده گفت باید این زن را اغفو کند تا اینکه آن مرد هم در عوض دخترم را نجات دهد . صاحب منصب : کدام مرد ؟

زن : آن مرد رو بسته .
مادام ایزابت بملکه گفت : خواهر چند کله با این زن صحبت کنید و اوراتسلی دهید .
ملکه گفت : آری بدنیم گوئی زیرا بالآخره جزاین وسیله برای خلاصی از وی نداریم بعد بطرف دبواه بر گشته گفت ای زن بگوئید که چه میل دارید .

زن تیزون جواب داد : من می خواهم که شما خطاهای مر را غفو کنید فحش ها و ناسراها ایکه بشما داده ام ... تقدیم هایی که از شما کرده ام بهن بیخشید و مر را معذور

-۱۷۷-

داشته موقعی که آن مرد رو بسته راملات میکنید با وحکم فرمایید که دختر مر اخلاص سازد زیرا هرچه شما با اوامر کنید اطاعت خواهد کرد.

ملکه جواب داد : من نمیدانم مقصود شما از آن مرد رو بسته کیست ولی خطاهای موهومی را که فرض میکنید از طرف شما نسبت بهن سرزده است من برای راحتی وجودان و رضابت خاطر شما کاملاً از صیم قلب غافمیکنم . آه ای زن بیچاره حقیقت آنچه که نسبت بهن وارد آورده اید در این ساعت فراموش کرده و هیچ از آن بخاطر ندارم و امیدوارم که در عوض این بخشایش من اشخاصی هم که از طرف من نسبت بآنها خطا و جنایتی سرزده است مراغفو کنید .

بیچاره زن تیزون با یک لحن مسرتی که بچیز چیز نمیتوان تشییه کرد و بقلم آورد فرباد کرد : آه در صورتیکه شما مر را بخشید بداؤ دختر مر را نجات خواهد داد . دستتان را بدهید خانم دستتان را بدهید .

ملکه متوجهانه بدون اینکه از صحبتهای آن زن چیزی به فهم دست خودرا دراز کرد وزن تیزون با حرارت تامی آنرا اگرفته بهای خودرا با آن چسبانید . در آن اثنا صدای خشن پکنفر جارچی در کوچه تامبل شنیده شد که فرباد میکردا یعنی حکم محکمه که دختر تیزون را پیادش همدستی و همراهی باخانین محکوم باudام نموده است . بمفعض اینکه کلامات مزبور بگوشهای زن تیزون رسید خطوط بشره اش پراکنده و برازو در آمده دستهای خودرا برآفرشت آه عبور ملکه را مسدود سازد . ملکه که یک کلامه از این اخطارههی را از دست نداده و کاملاً شنیده بود با خود گفت : آه خدای من ! ... مادر بینوا فرباد کرد : آبادختر من محکوم محکوم بمرگ شده است آبا هلویز مendum شده است ؟ آبادرا یعنی صورت آن مرد رو بوشیده اورا نجات نداده و دیگر نمیتواند اورا خلاص کند ؟ پس دیگر دربر شد ...

ملکه گفت : ای زن فلکزده باور کنید که حالت شما خیلی مرآ متأثر ساخت . از این حرف آن زن دیوانه دیده گان غضبناک خودرا چون اخگر آتش بار بصورت ملکه دوخته گفت : تو ... آیا تو بحال من ترحم میکنی ؟ ... هر گز ! هر گز !

ملکه گفت . شما اشتباه میکنید . من قلبا از حالت شمامن اتر شدم بگذارید بروم . زن تیزون لب به تقهقهه خنده گشوده گفت : ترا بگذارم بروی ؟ ترا ؟ نه نه او او بمن گفته بود که اگر از تو بخشایش بطلبم و با فرار تو امداد نمایم در عوض آن دخترم خلاص خواهد شد . آه در صورتیکه دخترم کشته میشود ترا نیگذارم فرار کنی و تو دیگر نجات نخواهی یافت .

ملکه آواز داد : آقایان مرآ کمل کنید و از این زن خلاص دهید . خدای من ! خدای من . مگر ملاحظه نمیکنید که این زن دیوانه است .

زن تیزون . نه من دیوانه نیستم ! نه من میدانم که چه میگویم ! به بینید راست است که خانین باهم عقد ائتلاف و اتحادی بسته بودند اما سیمون خیانت آنها را کشف کرد . دختر من هم باخانین همدست شده و دسته گلی بفوش و سانید و پس از اینکه او

راتوقیف کردند خطاهای خود را در حضور محاکمه انقلاب اعتراف نمود و گفت که در آن دسته گل مینیخ ... کاغذهای خانه‌یین مستور بودند .
ملکه گفت : خانم شمارا بخدا بس کنید .

در دفعه نانی مجدداً صدای جارچی شنیده شد که حکم قتل هلوگیز را میخواهد .
دیوانه عشق فیزد که گروهی از قراولان ملی گردی جمع آمده بودند ناله کنان گفت میشنوی ؟ آیا بن صدارا میشنوی ؟ دختر مرآ مهکوم بقتل ساخته ؛ این برای تو و خشنودی خاطر تست که دختر مرآ میرند بکشند . میشنوی ؟ تمام اینها تعقیب تو و این آتشها زگور تو برخاسته میشود ؛ ای اطریشی شوم !

ملکه گفت : آقايان شمارا بخداقسم اگر میخواهید که مرآ از گیرابن زن نجات دهید پس بگذراید دوباره بمحبس خود مراجعت کنم زیرا من نمیتوانم که توبیخات این زن را تحمل نمایم . اظهارات او ظالمانه بوده مراشکنجه میدهد و در انجام استفاده‌ی خود ملکه روگردانیده دامن گریه در دنا کی که اورا گلو گیر شده بود از دست داد . دیوانه فرباد میکرد : آری آری گریه کن ای خبیثه دورو ؛ او دسته گل ترابگرانی جان خود تمام کرد . بعلاوه او فرب خورد بود زیرا میباشندی داشته باشد که همراهان خیانت توجز مرک پاداش دیگری ندارند ای زن اطریشی تو شوم هستی و رویت تو بدینه و نخوست ایجاد میکند . دوستان تو شوهر تو . مدافعن تو همه برای خاطر تو بقتل رسیدند و بالاخره دختر منهن برای خاطر تو معدوم شد پس نوبه اعدام تو کمی فرامیرسد که تادیگر کسی برای وجود منحوس تو بخاک هلاک نیفتند .

مادران الیزابت دفعه‌ای گفت که ای زن بدینه مگرفراموش کرده این ذنی که تو برا او حرف میزنی ملکه میباشد ؟

زن آیزون ک علام جنوش هر لحظه روبرو باشد میرفت تکرار کرد : ملکه . آیا او ملکه است ؟ پس اگر ملکه است چرا امر نمیکند میرغضبان دختر مرآ رها نمایند .. چرا اودختر مرآ عفو نمینماید .. سلطان عفو میکنند .. بیا دخترم را بمن رد کن تا من ترابجای ملکه بشناسم والاتو در نظر من ذنی بیش نیستی آنهم بلک ذنی که نخوست او همه را بدینه عدم میفرستند .

ماری آتوانت فریاد کرد آه خانم اندوه مرابنگرید اشکهای چشم و ملاحظه کنید و ترحم کرده مرای بینشید پیره زن دیوانه فنان برآورد که آه تو نخواهی گذشت من میدام که آن مرد روسته متوجه گشته است تو میخواهی خودت را به پرسیه‌ی ملحق سازی اما تو نخواهی فرار کرد و بعد از این رفت دامن جامه ملکه را ساخت چسبیده و در سخن خویش مداومت کرده گفت من تو امامانعت میکنم ای مادر و تو بهتر این است به تخته گاه سیاست تشریف ببرید . زن دیوانه بدینه در تعقیب حرف خود با گردنی کشیده موهای خاکستری رنگ بریشان و درهم رنگ افروخته آتش بارچشمان غوطه‌ور درخون به پشت افتاده دامن جامه ملکه را که در دست داشت باره کرده و بیادمیداد .

ملکه باحالتی متوجه از چنگال وی خلاص شده میرفت بطرف باعث فرار نماید

که ناگهان صدای موحش بایک همه‌هه عجیب و عوّه و سگی توأم شده منعکس گردید یکنفر که از صدای اولملکه راشناخت که سیمون میباشد نفره میزد . مسلح شوید خیانت شده است ! وزدیک این مرد شمشیر بدست « بلاک » سک کوچک ملکه با نهایت خشم پارس مینمود .

سیمون باز فریاد کرد قراولان جمعا سلاح در بر گنید بما خیانت کرده اند ذن اطربی را بمحبس عودت دهید اسلحه ...! اسلحه ...!

یکنفر صاحبمنصب دو بده سیمون باوی حرف زد و با چشمان آتشین مدخل زیر زمین را نشان داد صاحبمنصب بنوه خود فریاد کرد که قراولان اسلحه خود را آماده گنید . ملکه چندقدمی پیش نهاده سک خود را صدازد اما بلک بوی اعتنایی نکرده و با همان غضب سابق بصدای های خود مداومت داد قراولان ملی بطرف اسلحه دو بده و بجانب زیر زمین هجوم آوردند و در این موقع صاحبمنصبان ملکه را باخواهر و دخترش احاطه کرده و مجبور نمودند که به محبس های خود عودت کنند و در را بروی آنها بستند صاحبمنصبان بستعفظین فریاد کردند که اسلحه خود را حاضر سازند و صدای اسلحه نظامیان بلند شد .

سیمون همانطور نفره میزد . آنجاست آنجاست زیر نقاب . من دیدم که زمین تکان میخورد و باین مسئله اطمینان دارم بعلاوه سک این ذن اطربی که حیوان خوبیست و بادسا پس دشمنان ملت هم شر کت ندارد قطعا خیانت کاران را که شاید در این زیر زمین باشند دیده و صدا بلند کرده است ملاحظه کنید هتوژهم صدامیکنند خلاصه بلک هم از نفره های سیمون بهیجان آهده بصدای عوّه و خود افزود . صاحبمنصب حلقه سنک رو بوش روزنه را گرفته و چون نمیتوانست بتنهای آنرا بلند نماید صاحبمنصبان دیگر هم بهره اهی او کوشیدند ولی سنک حر کت نکرد .

سیمون گفت خوب می بینید که سنک را از زیر نگاهداشته اند پس تفکه هارا بروز نه های نقاب قراول رفته آنس دهید . صاحبمنصب گفت سیمون خفه شو چقدر مزخرف میگوئی بعد رو بسر بازها کرده گفت تیرهای خود را آورده تخته فرش زیر زمین را از هم جدا سازید یکدسته سر باز حاضر باشد دقیق کنید بعض اینکه نقاب باز شد تفکه های خود را در آن آتش دهید . در همان لحظه صدای تخته ها بلند گردید و یک حر کت فوری غیرمنتظره بقراولان معلوم ساخت که از داخل حر کتی بعمل آمده و لحظه بعد صدایی از زیر زمین مانند صدای گاو آهن بگوش رسید صاحبمنصب بکلثک دارانی که می دویدند تقویت داده گفت جرئت کنید تبرها یا تخته فرش زمین آشناشد بیست لوله تفنک بجانب روزنه خم گردید اما در روزنه هیچکس نبود لذا صاحبمنصب چرا غی برداشته داخل نقاب شد و گفت هر راه من بیا همید قراولان هم در عقب او سر از بر شدند سیمون همداد و فریاد میکرد و در بال آنها میرفت .

در این بین جای پاهای زیادی که زمین مرطوب رالگد کوب گردید بودند نما بان

-۱۸۰-

شد و یک مجرای که ۳ قدم عرض و ۵ قدم ارتفاع داشت مانند بلک خندق خم اندر خمی
بطرف کوچک کوردری میتد میشد .

صاحب منصب در آن حضره رو گردید مصمم شد که مستبدین را تا اعماق زمین تعسی
کند اما هنوز سه چهار قدم بیش نرفته بود که یک نزد آهینه او را از پیش رفتن
مانع نمود کرد .

صاحب منصب بکسانیکه از عقب او میامدند فرمان توقف داده گفت : در اینجا یک
مانع و سد مصنوعی بکاررفته که از پیشافت مامانع میکند .

در این بین صاحب منصبان دیگر رسیده و پس از اطلاع از قضیه یکی از آنها فریاد
کرد چرا بیکار نشسته اید سانتر را خبر کنید و کمون را ازوامه آگاهی دهید صاحب
منصب اولی بقرار اolan گفت شماها در زیر زمین بمانید و هر کس در آن ظاهر گردد
مقتول سازید و پس از حکم مذبور خارج شد که رفته واقعه را باطل اخراج مقامات
مقتضیه بر ساند .

سیمون دستهای خود را بهم مالیده فریاد کرد . آه آه آیا دیگر کسی مرا بجنون
تهمت میزند ؟ این سک دلیر و وطنپرست لا بقی است « بلاک » جمهوریت را از مخاطره
خلاصی بخشیده است یا اینجا بلاک بیا و آن قاطع الطريق که دیده گان خود را بجانب
آن سک معجبوب ملایم کرده بود و قنیکه بآن نزدیک شد لگدی تواخته و اورا بیست
قدم عقب اندشت .

مجدد گفت . آه بلاک من ترا دوست دارم زیرا بواسطه تو سرخانتم از بدن جدا
خواهد شد یا بلاک بیا اینجا .

اما بلاک در عوض اینکه اطاعت کند راه برج تمام پل را دو پیش گرفت

الفهای جلد اول

